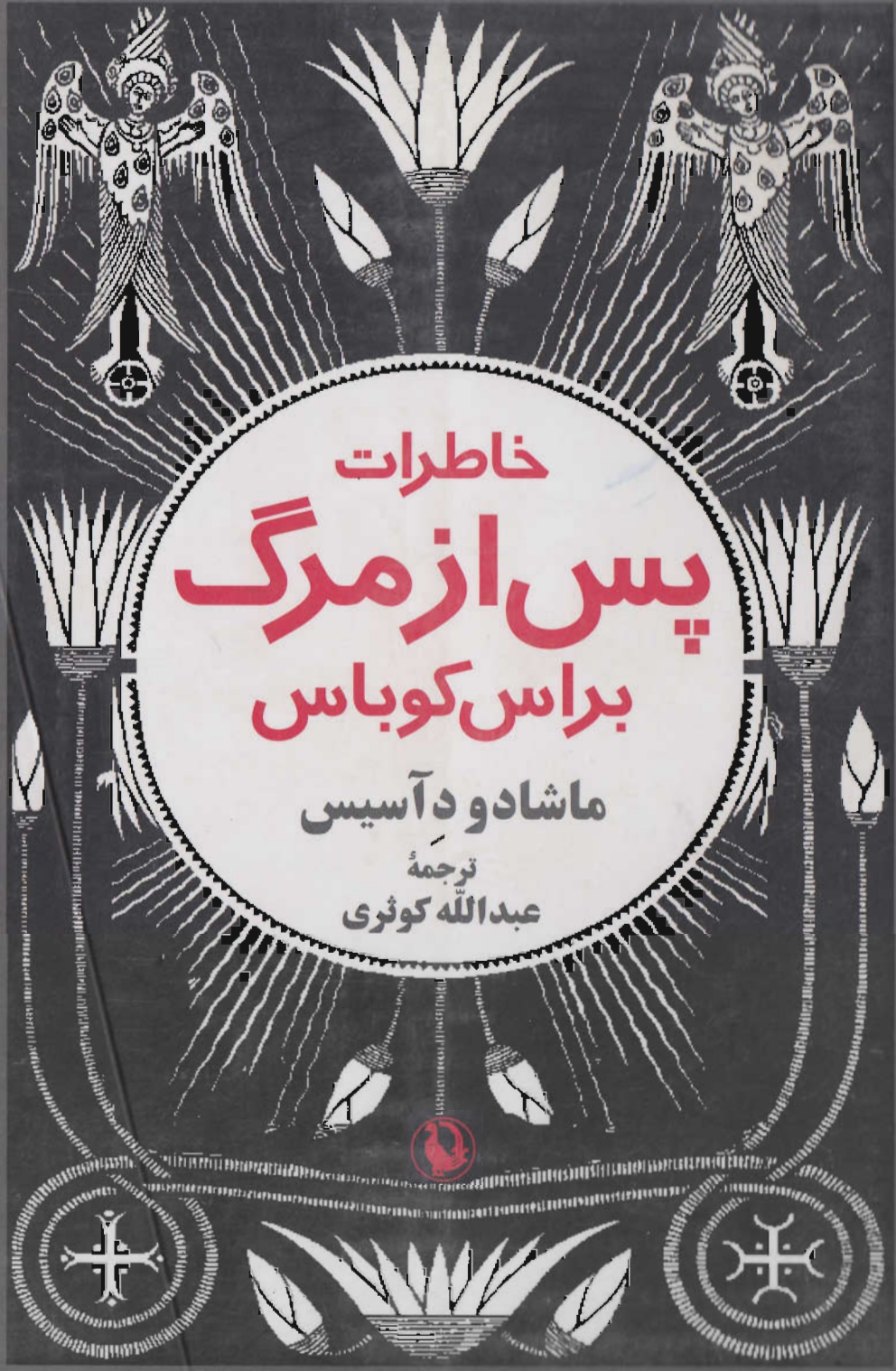

# خاطرات
# پس از مرگ
# براس کوباس

ماشادو دآسیس

ترجمهٔ
عبدالله کوثری



«من نویسنده‌ای فقید هستم، اما نه به معنای آدمی که چیزی نوشته و حالا مرده، بلکه به معنای آدمی که مرده و حالا دارد می‌نویسد.»

ماشادو دآسیس با این تمهید هشیارانه و بی‌مانند، راوی این زندگی‌نامه را آزاد می‌گذارد تا فارغ از همه دغدغه‌های آدمی زنده، زندگی خود را روایت کند و روایت این زندگی فرصتی می‌شود تا نویسندهٔ تیزبین و متفکر با زبانی آمیخته به طنزی شکاکانه زیر و بم وجود آدمی، عواطف و هیجانات، بلندپروازیها و شکست‌ها و پیروزیهای او را از کودکی تا دم مرگ پیش روی ما بگذارد و پرسش‌هایی ناگزیر را در ذهن‌مان بیدار کند.

خاطرات پس از مرگ، بعد از انتشار به زبان انگلیسی در شمار صد رمان بزرگ جهان جای گرفت و نویسندهٔ آن امروز بزرگترین نویسندهٔ امریکای لاتین در قرن نوزدهم و به عقیدهٔ برخی منتقدان، مثل سوزان سونتاگ، بزرگترین نویسندهٔ این قاره در دو قرن اخیر به شمار می‌رود.

انتشارات مروارید

شابک: ۰-۴۲-۵۸۸۱-۹۶۴

تقدیم به اولین کرمی که بر کالبدم افتاد

## دربارهٔ نویسنده

ژواکیم ماریا ماشادو دِ آسیس[1] به سال ۱۸۳۹ در ریودُ ژانیرو زاده شد. پدرش مولاتویی[2] نقاش ساختمان بود و مادرش زنی سفیدپوست از پرتغال. این خانواده با هر معیار که بسنجیم فقیر بود. مادرش وقتی او کودکی خردسال بود درگذشت و نامادری مهربانش که زنی مولاتو بود او را بزرگ کرد. ماشادو مدرسهٔ ابتدایی را که در برزیل دوره‌ای پنج ساله داشت تمام کرد. در همین ایام پدرش نیز مرد و نامادری‌اش در مدرسه‌ای دخترانه به کار آشپزی گمارده شد. احتمالاً ماشادو در کلاس‌های این مدرسه حضور می‌یافته. او زبان فرانسه را از نانوایی فرانسوی که همسایه‌شان بود فرا گرفت.

ماشادو از همان ایام بلوغ، و شاید پیش از آن، مصمم بود که به جرگهٔ اهل قلم بپیوندد. کار در دنیای چاپ و نوشتار را با حروفچینی و تصحیح نمونه‌های چاپی آغاز کرد و آنگاه نویسندهٔ ستون حوادث در روزنامه‌ها شد. در تمام این مدت در محافل ادبی ریودُ ژانیرو شرکت می‌جست و سختکوشانه می‌خواند و می‌نوشت. مجموعهٔ آثار او (که کامل هم نیست)

---

1. Joaquim Maria Machado de Assis

۲. mulatto در امریکای لاتین، فرزندی که حاصل پیوند میان نژاد سیاه و سفید باشد.

به سی و یک مجلد می‌رسد. ماشادو کم و بیش در همه عرصه‌های ادبیات طبع‌آزمایی کرده:

شعر حماسی، شعر غنایی، نمایشنامه، نقد، داستان کوتاه، رمان و روزنامه‌نگاری. اما امروز شهرت او بیشتر در گرو سه رمان بزرگ، **خاطرات پس از مرگ براس کوباس** (۱۸۸۰)، **کینکاس بوربا** (۱۸۹۲) و **دن کاسمورو** (۱۹۰۰)، همچنین سی، چهل داستان کوتاه از مجموع صد داستان و چندین شعر، از جمله ترجمهٔ استادانهٔ **کلاغ** ادگار آلن‌پو است.

بیشتر داستان‌های ماشادو تا قبل از سال ۱۸۷۹ به سبک رومانتیک رایج در آن ایام بود. در این سال وضع جسمانی نویسنده، که هیچ‌گاه مردی سالم و خوش‌بنیه نبود، چنان به مخاطره افتاد که چند ماهی در آسایشگاه بستری شد. ظاهراً در همین ایام بر آن شد که خود را از قید آن سنت‌های ادبی که با شخصیت‌اش تناسب نداشت خلاص کند. نخستین ثمرهٔ این تصمیم، رمان حاضر بود که در سال ۱۸۸۰ منتشر شد. این رمان، که ظاهراً نویسنده آن را به همسرش تقریر کرده، نه تنها نشانهٔ دور شدن از رومانتیسم و رفتن به سوی نوعی رئالیسم روانشناختی است، بلکه نشانهٔ دور شدن از ادبیات فرانسه و رفتن به سوی ادبیات انگلیسی زبان نیز هست. ماشادو خواندن به انگلیسی را آموخته بود و از هواداران سرسخت ادبیات انگلیسی‌زبان بود.

این کتاب بر شهرت ماشادو که پیش از آن نیز تثبیت شده بود، بسیار افزود. مدتها پیش از آن، منتقدان او را مهم‌ترین نویسندهٔ برزیل می‌دانستند. فرهنگستان برزیل به اتفاق آرا او را به ریاست برگزید و ماشادو از سال ۱۸۹۷، سال تأسیس این فرهنگستان، تا ۱۹۰۸ که درگذشت، در این مقام باقی بود.

در سال ۱۸۶۹ ماشادو با زنی فرهیخته اهل پرتغال که پنج سال از

خودش کوچکتر بود ازدواج کرد. زندگی این دو در برزیل نمونهٔ زندگی سعادت آمیز شمرده می‌شد و شعرهایی که ماشادو بعد از مرگ کارولینا به سال ۱۹۰۴ سرود هنوز از شعرهای کلاسیک زبان پرتغالی شمرده می‌شود. آن دو فرزندی نداشتند.

بخش عمده‌ای از زندگی ماشادو به خدمت در دستگاه دولت گذشت و می‌توان از این حیث او را بوروکرات نامید. این از آن روی بود که در آن ایام گذران زندگی با نوشتن ناممکن بود. ترقی او از پایین‌ترین لایه‌های ساختار اجتماعی به بالاترین آنها، نمونهٔ داستانی است که در آن سختکوشی، مسئولیت‌پذیری و ایستادگی سرانجام پاداشی درخور خواهد یافت. اما اگر به نوشته‌های او رجوع کنیم درمی‌یابیم که ماشادو هرگز این عقیده را نپذیرفته بود که انسان می‌تواند صرفاً با رعایت قواعد بازی به موفقیت برسد. اغلب شخصیت‌های او در آغاز از موقعیت اقتصادی ممتازی برخوردارند (هر چند نه به سبب شایستگی خودشان) اما در عرصه‌های غیرمادی آدمهایی «بی مایه» به شمار می‌آیند. در میان این شخصیت‌ها، برندگان و بازندگانی به چشم می‌خورند، اما بازیی که آنها درگیرش شده‌اند، چنین می‌نماید که بیشتر در گرو تصادف و اقبال است نه مهارت و شایستگی. عنصر نسبیت و رابطهٔ متقابل همواره در میان است، انسان برنده‌ای حقیر است، اگر امروز برنده می‌شود، فردا بازنده خواهد بود.

ماشادو از سلامت جسم بی‌بهره بود. لکنت زبان داشت، نزدیک بین بود و احتمالاً مبتلا به صرع. شاید مشکلات جسمانی یکی از سرچشمه‌های طنز او باشد، اما چیزی که با این مشکلات توجیه نمی‌شود ـ و حتی توجیه ناپذیرتر می‌نماید ـ انکار آبَر مرد در اندیشهٔ ماشادوست. بی‌تردید عناصری نیچه‌ای در فلسفهٔ براس کوباس وجود دارد که ماشادو

در اواخر کتاب آن را به تمسخر می‌گیرد.

ماشادو هرچند مطالعه‌ای بسیار گسترده در ادبیات داشت، چنان که از نقدهایش پیداست، پیروی از سرمشق‌های کاذب را رد می‌کرد، و چنان که در آثارش می‌بینیم، بیشتر به عوامل ذهنی کشف ناشده، یا کشف ناشدنی، علاقه داشت.

دربارهٔ ماشادو دِ آسیس چیزی که نوشتهٔ خود نویسنده باشد در دست نیست و از این روست که زندگی او بیش از هر نویسندهٔ برزیلی، برای زندگی‌نامه‌نویسان جذاب بوده است. او خود در رمان **دُن کاسمورو** می‌نویسد «در زندگی و در کتاب همه چیز روشن نیست» گویاترین شاهد این گفته شاید زندگی خودش باشد.


مآخذ این نوشته:

1. Machado de Assis, Epitaph of a small winner, translated by william Grossman, Farra, straus and Giroux, 1990. Translator's Introduction.
2. Who Was Machado de Assis, by Susan Sontag, The NewYorker, May 7, 1990.

## دربارهٔ این کتاب

نوشتهٔ سوزان سونتاگ

زندگی تنها آنگاه که به انجام رسیده باشد می‌تواند تمامی شکل و معنایی را که به خود گرفته آشکار کند، بنابراین زندگی نامه‌ای که قرار است کامل باشد باید به انتظار مرگ فرد بماند. متأسفانه نوشتن زندگی نامهٔ خود نوشت (اتوبیوگرافی) در این وضع آرمانی ناممکن است. زندگی نامه‌های داستانی نیز در عین این که محدودیت‌های زندگی نامهٔ واقعی را در نظر گرفته‌اند کوشیده‌اند جانشین مناسبی برای روشنگریهای مرگ ابداع کنند. زندگی نامه‌های داستانی، حتی شاید بیشتر از زندگی نامه‌های واقعی، کار پیرانه‌سر هستند. راویی سالخورد (یا دست کم خارج از دور) بعد از کناره گیری از قیل و قال زندگی می‌نشیند و می‌نویسد. اما این نویسنده هر قدر هم که به سبب سالخوردگی به آن نقطهٔ آرمانی نزدیک شود، باز هم در سمت نامناسب مرزی ایستاده که فراتر از آن زندگی و داستان زندگی سرانجام معنی می‌یابد.

من تنها یک نمونه از این ژانر افسون‌کننده، یعنی اتوبیوگرافی تخیلی، سراغ دارم که توانسته طرح زندگی‌نامه را به صورت مطلوب ـ و از قضا طنزآمیز ـ تحقق بخشد و آن **خاطرات پس از مرگ براس کوباس** (۱۸۸۰) است

که ترجمهٔ انگلیسی آن با عنوان **گور نوشتهٔ برنده‌ای حقیر** منتشر شده است. در همان آغاز فصل یکم «مرگ نویسنده»، براس کوباس شاد و سرخوش اعلام می‌کند: «من نویسنده‌ای فقید هستم، اما نه به معنای آدمی که چیزی نوشته و حالا مرده، بلکه به معنای آدمی که مرده و حالا دارد می‌نویسد.»

این نخستین شوخی شکل دهندهٔ این رمان است، و این شوخی دربارهٔ آزادی نویسنده است. خواننده به این بازی دعوت می‌شود که کتابی را که در دست دارد رویدادی بی‌سابقه در ادبیات به شمار آورد، خاطرات پس از مرگ... که از زبان اول شخص نوشته شده است.

بدیهی است که حتی یک روز از زندگی را نمی‌توان بطور کامل باز گفت، تا چه رسد به تمام زندگی. زندگی طرحی مشخص نیست. همچنین روایتی بیان شده از زبان اول شخص آدابی کاملاً متفاوت با روایت از زبان سوم شخص دارد. کند کردن، شتاب دادن، حذف کامل یک قسمت، شرحی پر طول و تفصیل، خودداری از شرح، این همه وقتی از زبان «من» باشد وزن و حسّی القا می‌کند و آنگاه که از جانب دیگری یا دربارهٔ دیگری باشد، وزن و حسی دیگر می‌یابد. بسیاری از چیزهایی که از زبان اول شخص تأثیر گذار، بخشودنی یا تحمل‌ناپذیر می‌نماید وقتی دربارهٔ سوم شخص باشد چیزی خلاف آن می‌شود، و برعکس. این نکته را می‌توان خیلی آسان اثبات کرد. هر صفحه از این کتاب را با صدای بلند یک بار آنچنان که هست و بار دوم با گذاشتن «او» به جای «من» بخوانید. (برای پی بردن به تفاوت شدید میان رمزهای حاکم بر ضمیر سوم شخص، یک بار هم صیغهٔ مونث را به جای مذکر بگذارید) بعضی نشانه‌های احساس، مثل نگرانی، تنها در صدای اول شخص باز تاب می‌یابد، همچنین جنبه‌هایی از روایت، مثلاً گریز زدن از موضوع در متنی از زبان اول شخص طبیعی می‌نماید، اما اگر دربارهٔ سوم شخص باشد نشانهٔ ناشیگری شمرده می‌شود.

بنابراین، هر نوشته‌ای که به ابزارها و روش‌های خودآگاه است باید آن را از زبان اول شخص بدانیم، اگرچه ضمیر اصلی آن «من» نباشد.

نوشتن از خود ـ داستان واقعی، یعنی داستان شخصی ـ اغلب گستاخی شمرده می‌شد و نیازمند توجیه بود. **رسالات** مونتنی، **اعترافات** روسو، **والدن** نوشتهٔ تورو و اغلب زندگی نامه‌های کلاسیک با آن بلند پروازی معنوی‌شان، پیشگفتاری دارند که در آن نویسنده رودررو با خواننده حرف می‌زند و به جسارت کار خود اعتراف می‌کند، به وسواس و خویشتنداری (فروتنی، نگرانی) که می‌بایست بر آن چیره می‌شد اشاره می‌کند، مدعی سادگی و صداقتی بی‌مانند می‌شود و سودمند بودن این اثر خودبینانه برای دیگران را به رخ خواننده می‌کشد. نویسندهٔ زندگی نامهٔ خود نوشت داستانی نیز، خواه چیزی باب روز بنویسد و خواه نوشته‌ای عمیق، مثل زندگی نامه‌نویس واقعی، کتاب را با توضیحی تدافعی یا تهاجمی، دربارهٔ نوشتن کتابی که خواننده در دست دارد آغاز می‌کند و یا دست کم به شکسته‌نفسی می‌افتد تا نشان بدهد که از اتهام خودبینی می‌ترسد. این صرفاً گلو صاف کردن یا جمله‌ای مودبانه برای مهلت دادن به خواننده نیست. شلیک اول در مبارزه برای اغوای خواننده است، و در این مبارزه نویسندهٔ زندگی نامهٔ خود نوشت تلویحاً می‌پذیرد که قلمفرسایی داوطلبانه دربارهٔ خود ناپسند و وقیحانه است، جلوه فروشی پیش چشم افرادی ناشناس بی‌هیچ چیز جالب (موفقیتی عظیم یا جنایتی هولناک) یا بی‌هیچ ترفندی برای مستند نمایی، مثلاً وانمودن این که این کتاب برگرفته از نوشته‌های خصوصی، مثل خاطرات و نامه‌هاست، افشاگری‌هایی که در اصل قرار بوده فقط دوستانی معدود آن را بخوانند. اما آنگاه که داستان زندگی رک و راست به زبان اول شخص به خوانندگانی هر چه بیشتر عرضه می‌شود، رخصت گرفتن نویسنده برای شروع کتاب،

چیزی نیست جز حداقل دور اندیشی و آدابدانی نویسندهٔ زندگی نامهٔ خود نوشت. تمهید بی‌همتای به کار رفته در این کتاب یعنی این دعوی که اینها خاطراتی است نوشتهٔ آدمی که مرده، پیچ و تابی اضافی است بر این دلشوره که خواننده چه فکر می‌کند. البته نویسنده می‌تواند وانمود کند که اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد.

واقعیت این است که حتی نوشتن از ته گور هم این راوی را از دغدغهٔ سمج دربارهٔ چگونگی استقبال از اثرش خلاص نکرده است. نگرانی تحقیرآمیز او در قالب نوشته‌اش، در شتاب نمایان کتاب، آشکار می‌شود. این نگرانی در شیوهٔ قطع و وصل و در نواخت آغازها و پایان‌ها نهفته است. صد و شصت فصل که برخی از آنها از فشردگی به دو جمله می‌رسد و چند تایی بلندتر از دو صفحه می‌شود. همچنین این نگرانی در سفارش‌ها و یادآوریهای بازیگوشانه، اغلب در پایان فصل‌ها مشهود است، و در اینجا به بهترین وجه از آن استفاده شده. («این فصل باید بین دو جملهٔ اول فصل ۱۲۹ جای گیرد». «لطفاً توجه داشته باشید که این فصل قرار نیست عمیق باشد». «بهتر است خودمان را درگیر روانشناسی نکنیم.»)

توجه تحقیرآمیز به ابزارها و روش‌های کتاب، انکار مکرر هرگونه تعمد در انگیزش عواطف خواننده («من از فصل‌های شاد خوشم می‌آید») نیز نشان از همان نگرانی دارد. این که از خواننده بخواهیم به سبکسریهای نویسنده تسلیم شود، در واقع از شگردهای نویسندهٔ اغواگر است و درست مثل آن است که وعدهٔ هیجان فراوان یا دستیابی به دانشی جدید به او بدهیم. هیاهوی مؤدبانهٔ نویسندهٔ زندگی‌نامه دربارهٔ صحت و دقت روایتش در واقع نقیضه‌ای بر خودبینی شدید اوست.

گریز زدن از موضوع، تمهید اصلی برای جلوگیری از سیلان هیجانات

در کتاب است. راوی که سری انباشته از ادبیات دارد، نشان می‌دهد که در توصیف ـ توصیفی که به دریافت عنوان رئالیسم مفتخر شده ـ چیره دست است. توصیف این که احساسات جانکاه چگونه دوام می‌آرد، تغییر می‌کند و منتقل می‌شود. او در عین حال نشان می‌دهد که خود را فراتر از این توصیف‌ها می‌داند و این از ابعاد گوناگون روایت او پیداست: پریدن وسط ماجراهای مختصر، به کارگیری نگرشی طنزآمیز و آموزشی. این صدای خشم‌آلود و آشکارا سرخورده (مگر انتظار داریم راویی که مرده غیر از این باشد؟) هیچ ماجرایی را تعریف نمی‌کند مگر آنگاه که چیزی مایهٔ عبرت از آن بیرون بکشد. فصل ۱۳۳ چنین آغاز می‌شود:

«این ماجرا می‌تواند توضیحی و شاید هم اصلاحیه‌ای باشد بر نظریهٔ هلوتیوس...» نویسنده که یکسر از خواننده می‌خواهد سختگیر نباشد، نگران دقت و توجه خواننده است (آیا مطلب را گرفته؟ آیا لذت می‌برد؟ آیا دارد خسته می‌شود؟) و در عین حال مدام روایت خود را قطع می‌کند تا برای اثبات آنچه می‌گوید نظریه‌ای ابداع کند، چنان که گویی این چیزها داستان او را جذاب‌تر می‌کند. زندگی براس کوباس که برخوردار از امتیازات اجتماعی و آمیخته با خودپسندی‌ست، مثل اغلب این‌گونه زندگی‌ها، از هر حادثه‌ای بی‌بهره است؛ مهم‌ترین رویدادها در این زندگی آنهایی است که یا پیش نیامده یا مایهٔ سرخوردگی بوده است. توسل به انبوهی از گفته‌ها و افکار طیبت‌آمیز در واقع نشانه‌ای از فقر عاطفی این زندگی است و راوی را چنان می‌نمایاند که گویی قصد دارد از نتیجه گیری محتوم طفره برود.

این روش طفره و گریز در عین حال سهم عمده‌ای در ایجاد فضای طنزآمیز کتاب دارد.

بی‌تردید سرمشق اصلی این بازیهای دلچسب با آگاهی خواننده **زندگی**

و عقاید تریسترام شندی[1] نوشتهٔ لاورنس استرن است. آوردن فصل‌های کوتاه و نیز ترفندهای حروفچینی مثل آنچه در فصل ۵۵ و فصل ۱۳۹ (چگونه وزیر نشدم) می‌بینیم یادآور هوسکاریها و خوش طبعی‌های تریسترام شندی است. این که براس کوباس داستان خود را بعد از مرگ آغاز می‌کند همچنان که تریسترام شندی داستان آگاهی خود را از پیش از تولد (در زمان انعقاد نطفه‌اش) آغاز می‌کند نشانهٔ ادای دین ماشادو به استرن است. تأثیر تریسترام شندی (که از ۱۷۵۹ تا ۱۷۶۷ به تدریج منتشر شد) بر نویسنده‌ای در برزیل قرن نوزدهم نباید برای ما شگفت آور باشد. کتاب استرن که در دوران زندگی او و کمی بعد از آن با استقبال فراوان روبرو شد، بعدها در انگلستان به ارزیابی دوباره نهاده شد و آن را بیش از حد عجیب و غریب، در بعضی موارد زننده و سرانجام ملال‌آور دانستند، اما هم کتاب و هم نویسنده‌اش در قارهٔ اروپا همچنان از ستایش فراوان برخوردار بودند. در دنیای انگلیسی زبان که در قرن حاضر بار دیگر به استرن توجه می‌کند این نویسنده هنوز چهره‌ای بسیار نامتعارف با نبوغی ناچیز (مثل ویلیام بلیک) به شمار می‌آید که اگر مورد توجه است از آن روست که به گونه‌ای خارق‌العاده و نابهنگام «مدرن» بوده است. اما اگر از دیدگاه ادبیات جهان بنگریم استرن نویسنده‌ای انگلیسی زبان است که بعد از شکسپیر و دیکنس بیشترین تأثیر را داشته است. این گفتهٔ نیچه که رمان محبوبش تریسترام شندی است چندان که می‌نماید داوری بدیعی نیست. استرن بخصوص در زبان‌های اسلاو حضوری نمایان داشته و شاهد این گفته توجه فراوان به تریسترام شندی در نظریه‌های اشکلوفسکی و فورمالیست‌های روس از دههٔ ۱۹۲۰ به بعد است. شاید دلیل وجود این همه آثار منثور ارزشمند که در طول چند دهه در اروپای شرقی و امریکای

---

۱. این کتاب با ترجمهٔ ابراهیم یونسی به فارسی منتشر شده است.

لاتین آفریده شده، این نباشد که این نویسندگان سالها زیر سلطهٔ جباران هول‌انگیز بوده‌اند و (آنچنان که بسیاری از نویسندگان اروپای غربی و ایالات متحد با نوعی حسادت مدعی شده‌اند) اهمیت، جدیت، مضامین و طنز مناسب نوشته‌هاشان حاصل این تجربه است؛ بلکه دلیل پیدایش این آثار این است که این دو منطقه بخش‌هایی از جهان هستند که در آنها نویسندهٔ **تریسترام شندی** بیش از هر نویسندهٔ دیگر ستوده شده است.

رمان ما شادو دِ آسیس متعلق به سنّت روایت لوده‌وار است ـ از زبان اول شخصی که می‌کوشد خود را برای خواننده شیرین کند ـ که از استرن آغاز می‌شود و در دوران ما به **من گربه هستم** اثر ناتسومه سوسکی[1] **اعترافات زنو**[2]، اثر اسووو، **انزوای بیش از حد بلند**[3] اثر آرابال و بسیاری از آثار بکت می‌رسد. ما بارها و بارها این راوی پرحرف، پراکنده‌گو و عجیب و غریب را دیدار می‌کنیم. آدمی گوشه‌گیر (به اختیار یا به اجبار)، مستعد هرگونه دغدغهٔ بی‌حاصل و نظریات خیالپردازانه و حرکات ارادی مضحک، اغلب آدمی خود آموخته، نه کاملاً خل و چل، هر چند گاه عنان به دست هوی و هوس می‌دهد و دست‌کم یک بار به دست عشق، ناتوان از جفت گزینی، معمولاً سالخورده، بدون استثنا مرد. (چون هیچ زنی نمی‌تواند آن همدردی مشروط را که این راویان برآشفتهٔ خودبین در ما بیدار می‌کنند، به دست آورد، و این از آن روست که از زن انتظار داریم دوست داشتنی‌تر و مشفق‌تر باشد، زنی با همین اندازه از حدت ذهن و دور افتادگی عاطفی هیولا شمرده می‌شود.) براس کوباس نازک نارنجی ماشادو دِ آسیس از نشاط و سرزندگی تریسترام شندی قلدر خیره‌سر و

---

1. Natsume Soseki

۲. این کتاب با ترجمهٔ مرتضی کلانتریان به فارسی منتشر شده.

3. Too Loud a solitude

پرشور و شر و وراج بی‌بهره است. از صراحت راوی ماشادو دِ آسیس با آن برتری اسف‌انگیزی که برای داستان زندگی خود قائل است، تا طرح سستی که ویژگی اغلب داستانهای امروزی در قالب زندگی‌نامهٔ خودنوشت است، جز چند گامی فاصله نیست. اما شاید بی‌داستان بودن ذاتی این ژانر باشد ـ یعنی رمان همچون تک گویی اتوبیوگرافیک ـ همچنان که تک افتادگی صدای راوی ذاتی آن است. از این حیث، ضد قهرمان ما بعد استرن، مثل براس کوباس، نقیضه‌ای بر شخصیت اول اتوبیوگرافی‌های روحانی‌ست که همواره به گونه‌ای اصیل و نه بنا بر اوضاع و احوال مجرّد است. این در واقع نشانهٔ بلندپروازی روایت اتوبیوگرافیک است: راوی باید تنها و مجرد باشد یا بدین صورت شکل بگیرد، حتماً باید بی‌همسر و جفت باشد، حتی آنگاه که همسری وجود دارد، کانون این زندگی باید خلوت باشد. (بدین ترتیب زندگی نامه‌های خود نوشت جدید در قالب رمان مثل **شب‌های بی‌خوابی** اثر الیزابت هاردویک و **معمای رسیدن** اثر و. س. نایپل همسری را که براستی وجود داشته کنار می‌گذارند) همان طور که تجرد و تنهایی براس کوباس نقیضه‌ای بر انزوایی اختیاری یا نمادین است، رهایی او به واسطهٔ خودشناسی، با همه اعتماد به نفس و خوش طبعی‌های نهفته در آن، نقیضه‌ای بر آن گونه پیروزی‌هاست.

شگردهای اغوا در این گونه روایت‌ها پیچیده است. راوی مدعی است که نگران خواننده است ـ آیا خواننده نکته را دریافته یا نه. در عین حال خواننده بسا که در فکر راوی باشد ـ آیا راوی کاملاً از پیامدهای حرفهایش خبر دارد یا نه. نشان دادن تیزذهنی و خلاقیت که قرار است مایهٔ سرگرمی خواننده باشد و ظاهراً سرزندگی ذهن راوی را نیز به رخ خواننده می‌کشد، بیش از هر چیز میزان وانهادگی و انزوای عاطفی راوی

را نشان می‌دهد. ظاهراً این کتابی ست دربارهٔ یک زندگی، با این همه به رغم مهارت نویسنده در صورت‌پردازی روانی و اجتماعی، این کتاب به صورت گردشی درون کلّهٔ فرد باقی می‌ماند. یکی دیگر از سرمشق‌های ماشادو دِ آسیس کتاب شگفت‌انگیز زاویر دُمستر[1] است. او اشرافزاده‌ای فرانسوی بود که جلای وطن کرد و بیشتر عمرش را در روسیه گذراند و در سال ۱۷۴۹، آنگاه که به سبب دوئل زندانی شده بود با نوشتن کتاب **سفر به دور اتاق خودم** کوتاه‌ترین سفر در ادبیات را ابداع کرد. در این کتاب او دیدار از نقاط مختلفی چون صندلی، میز تحریر و تخت خواب را تعریف می‌کند که گاه قیقاج زنان و گاه در مسیری ضربدری به سراغ آنها می‌رود. اسارتی ذهنی یا جسمانی که مستقیماً به آن اعتراف نمی‌شود می‌تواند دستمایهٔ داستانی بسیار مضحک و در عین حال رقت‌انگیز باشد.

ماشادو دِ آسیس در آغاز کتاب با وجد و شور برخاسته از خودآگاهی نویسنده که از سرلطف خواننده را هم در آن شریک می‌کند، سرمشق‌های قرن هیجدهمی زندگی نامهٔ خود را با این اخطار جدی نام می‌برد:

«راستش را بخواهید این کتاب همه‌اش روده‌درازی و پرگویی است، و من که براس کوباس باشم، اگر هم در نوشتن آن از سبک آدمی مثل استرن یا زاویر دُمستر تقلید کرده باشم، احتمالاً یک‌جور بدبینی آکنده از نق و نوق و گنده‌دماغی خاص خودم را چاشنی آن کرده‌ام. کاملاً امکانش هست. این نوشتهٔ آدمی است که دیگر مرده. من این کتاب را با قلم نشاط و مرکب مالیخولیا نوشتم و خودتان می‌توانید حدس بزنید که از این پیوند چه معجونی به بار می‌آید.»

طنز و طبیعت هر قدر هم که در تعدیل بکوشد بازهم رگه‌ای از مردم ستیزی اصیل در این کتاب به چشم می‌خورد. اگر براس کوباس به یکی از

---

1. Xavier de Maistre

آن آدمهای مجرد افسرده و نومید و نچسب با خودآگاهی بی‌هدف، که تنها باید از چشم خواننده‌ای سالم و سرحال دیده شود، تبدیل نشده به سبب خشم اوست، خشمی که در اواخر کتاب به گونه دردناک، تلخ و برآشوبنده آشکار می‌شود.

بازیگوشی‌های استرن‌وار شادمانه است. شکلی از رفاقت و صمیمیت با خواننده است، شکلی کُمیک اما شدیداً عصبی. در قرن نوزدهم این گریز زدن، این وراجی، این عشق به نظریه‌های بی‌مقدار، این چرخش از یک شیوهٔ روایت به شیوهٔ دیگر اغلب به رنگی تیره‌تر جلوه می‌کرد. آن را با ترس از بیماری، سرخوردگی‌های جنسی و ناخشنودی از خود (برای نمونه **یادداشت‌های زیرزمینی** داستایوسکی که آکنده از پرگویی‌های بیمارگون است) و با تألمات روانی یکی می‌دانستند. پرگویی مکرر و وسواس‌آمیز همواره زمینه‌ای مناسب برای کمدی بوده (برای نمونه دروازه بان عامی و غرغروی **مکبث** یا بعضی آفریده‌های دیکنس مثل آقای پیک ویک). استفادهٔ کمیک از پرگویی از میان نرفته. جویس وراجی را با طرحی رابله‌وار همچون محملی برای مبالغه‌ای مضحک به کار می‌گیرد و گرترو داستاین استاد مطول‌پردازی، از این نشانه‌های خودبینی و موعظه دوستی به شکلی اصیل در قالب شخصیت‌های مهربان و خوش‌قلب بهره می‌جوید. اما بیشتر راوی‌های اول شخص در این ژانر ادبی در قرن بیستم سخت مردم ستیز بوده‌اند. برای نمونه می‌توانیم به تک گویی‌های بکت که خود را رمان می‌خوانند اشاره کنیم.

راوی‌های بکت اغلب سعی دارند ـ البته بی‌آنکه کاملاً موفق بشوند ـ خود را مرده تصور کنند. براس کوباس چنین مشکلی ندارد. اما ماشادو دِ آسیس سعی داشته خوش طبع و نمکین باشد و چنین نیز هست. در خودآگاهی این راویِ بعد از مرگ هیچ چیز بیمارگون و شوم نمی‌بینیم.

برعکس، تصویر این خودآگاهیِ حداکثر ـ که فقط راویی بعد از مرگ می‌تواند مدعی آن باشد ـ به خودی خود تصویری کمیک است. آنجا که براس کوباس نشسته و می‌نویسد زندگی بعدی واقعی نیست (جغرافیایی ندارد) این صرفاً تلاشی دیگر است برای فاصله گرفتن نویسنده. شور و نشاط نهفته در روایت نو استرنی[1] این خاطرات نه از لحن شوخ و شنگ استرن مایه می‌گیرد و نه حتی از دلشوره‌های استرنی. این نوعی پادزهر، تمهیدی برای جبران افسردگی و نومیدی راوی است. راهی برای چیره‌شدن بر یأس و اندوه که بسیار کارآتر است از «روش مداوایی بی‌نظیر، یعنی ابداع یک مشمای ضدمالیخولیا که قرار بود نوع بشر را از دلمردگی نجات بدهد.» و راوی خواب اختراع آن را می‌دید. زندگی درس‌های تلخ‌اش را می‌دهد و می‌رود. اما انسان می‌تواند هر طور که خوش دارد بنویسد، این شکلی از آزادی است.

ماشادو دِ آسیس به هنگام انتشار این کتاب، خاطرات مردی که ـ در آغاز کتاب می‌خوانیم ـ در سن شصت و چهار سالگی مرده، فقط چهل و یک سال داشت. (ماشادو در سال ۱۸۳۹ به دنیا آمد، او شخصیت براس کوباس، نویسندهٔ زندگی نامهٔ بعد از مرگ، را یک نسل تمام مسن‌تر انتخاب می‌کند و سال تولد او را به ۱۸۰۵ می‌برد) نوشتن این رمان که تلاشی است برای پیش‌بینی سالخوردگی از جمله کارهایی است که نویسندگانی با خلق و خوی مالیخولیایی همچنان به آن گرایش دارند.

من هر چند بیشتر آثار ماشادو را به انگلیسی خوانده‌ام، این کتاب را که نخستین رمان از پنج رمان اوست (ماشادو بعد از نوشتن این رمان بیست و هشت سال زیست) و اغلب اوج نبوغ او به شمار می‌آید، هنوز بهترین اثر او می‌دانم. شنیده‌ام که این کتابی است که اغلب غیر برزیلی‌ها برترش

---

1. neo-sternean

می‌شمارند، اما بیشتر منتقدان رمان دیگر او **دن کاسمورو** (۱۸۹۹)[1] را برمی‌گزینند. براستی تعجب می‌کنم که نویسنده‌ای با این عظمت هنوز به جایگاه سزاوار خود نرسیده است. نادیده انگاشتن نسبی ماشادو در خارج از برزیل تا حدی مشابه غفلت از نویسندهٔ پر کار و با استعداد دیگر، ناتسومه سوسکی است که ذهنیت اروپا مدار ادبیات جهان او را به حاشیه رانده است. بی‌گمان ماشادو اگر برزیلی نبود و سراسر زندگی‌اش را در ریودُ ژانیرو نمی‌گذراند، اگر مثلاً ایتالیایی یا روس، یا حتی پرتغالی بود، بیش از اینها شناخته شده بود. اما مشکل تنها در این نیست که ماشادو نویسنده‌ای اروپایی نبود. هر چند غیبت او از صحنهٔ ادبیات جهان عجیب است، از آن عجیب‌تر آن که این نویسنده در بقیهٔ کشورهای امریکای لاتین کمتر شناخته و خوانده شده است. گویی باور کردن این واقعیت دشوار است که بزرگترین نویسنده‌ای که تاکنون در امریکای لاتین پدید آمده به زبان پرتغالی می‌نوشته نه زبان اسپانیایی. برزیل هر چند بزرگترین کشور این قاره (و ریودُ ژانیرو بزرگترین شهر آن در قرن نوزدهم) بوده است، همواره کشوری غریبه شمرده می‌شده و سایر کشورهای امریکای لاتین، یعنی کشورهای اسپانیایی زبان با نوعی نخوت نژادپرستانه به آن نگریسته‌اند. نویسندهٔ اهل این کشورها به احتمال زیاد ادبیات اروپا یا ادبیات انگلیسی زبان را بسیار بیشتر از ادبیات برزیل می‌شناسد حال آنکه برزیلی‌ها کاملاً با ادبیات اسپانیایی زبان آشنایند. بورخس، دومین نویسندهٔ بزرگ این قاره، ظاهراً هیچ چیز از ماشادو دِ آسیس نخوانده بود. در واقع خوانندگان انگلیسی زبان ماشادو را بهتر از اسپانیایی زبانها می‌شناسند. **خاطرات پس از مرگ براس کوباس** بسیار دیر، در دههٔ ۱۹۶۰ به اسپانیایی ترجمه شد، یعنی هشتاد سال بعد از نوشته شدن و یک دهه بعد

---

1. Dom Casmurro

از ترجمهٔ (دو ترجمه) آن به انگلیسی.

اما کتاب بزرگ با گذشت زمان و در زندگی بعدی جایگاه سزاوار خود را می‌یابد. شاید بعضی کتابها لازم است بارها از نوکشف بشوند. **خاطرات پس از مرگ براس کوباس** از آن کتابهای برانگیزنده و اصیل و شدیداً شکاکانه است که با قدرتی همچون کشف و دریافتی شخصی بر خواننده اثر می‌گذارد. گزافه نیست اگر بگوییم این رمان که بیش از یک قرن پیش نوشته شده کاملاً مدرن است. آیا هر اثری که با بیشترین اصالت و صراحتی که به تصور در می‌آید با ما سخن می‌گوید همان چیزی نیست که مایل‌ایم آن را به آنچه به نام مدرنیته می‌شناسیم نسبت بدهیم. معیارهای ما برای مدرن بودن مجموعه‌ای از توهمات فریبنده است که به ما اجازه می‌دهد تکه‌هایی از گذشته را به شکلی گزینشی مصادره کنیم. نیز چنین است تصور ما از آنچه بدوی و ساده‌لوحانه است، تصوری که بخش‌هایی از جهان را مجاز می‌دارد بر بخش‌های دیگر فخر بفروشند و منت بگذارند. شاید مرده بودن دیدگاهی باشد که نتوان تهمت ساده‌لوحی به آن بست. بی‌هیچ تردید **خاطرات پس از مرگ براس کوباس** بی‌آنکه ساده لوحانه باشد، از جذاب‌ترین کتابهایی است که تاکنون نوشته شده. دوست داشتن این کتاب به معنای آن است که اندکی از ساده‌لوحی خود دربارهٔ ادبیات و امکانات ادبیات بکاهیم.

**ژانویه ۱۹۹۰**

## به خواننده

وقتی از استاندال می‌شنویم که یکی از کتابهایش را فقط برای صد نفر نوشته هم تعجب می‌کنیم و هم برآشفته می‌شویم. اما دنیا اگر بشنود کتاب حاضر نه مثل کتاب استاندال، صد خواننده، نه بیست و نه حتی ده خواننده دارد، نه تعجب می‌کند و نه، شاید، برآشفته می‌شود. گفتم ده خواننده؟ فوق فوقش پنج تا. راستش را بخواهید این کتاب همه‌اش روده درازی و پرگویی است، و من که براس کوباس باشم[1]، اگر هم در نوشتن آن از سبک آدمی مثل استرن[2] یا زاویر دِمستر تقلید کرده باشم، احتمالاً یک جور بدبینی آکنده از نق و نوق و گنده دماغی خاص خودم را چاشنی آن کرده‌ام. کاملاً امکانش هست. این، نوشتهٔ آدمی‌ست که دیگر مرده. من این کتاب را با قلم نشاط و مرکب مالیخولیا نوشتم و خودتان می‌توانید حدس بزنید که از این پیوند چه معجونی به بار می‌آید. علاوه بر این، آدمهای جدی و متین در این کتاب به جنبه‌ای از رومانس‌ناب می‌رسند، حال آنکه جماعت سبکسر و کله پوک از رومانس معهود خودشان اثری در آن نخواهند یافت؛ بنابراین سرنوشت این کتاب این است و این خواهد بود که آدمهای

---

1. Braz Cubas

۲. Lawerence Sterne، نویسندهٔ **تریسترام شندی**، این کتاب با ترجمهٔ ابراهیم یونسی به فارسی منتشر شده.

جدی و متین ارجی به آن نمی‌گذارند و جماعت سبکسر و کله پوک هم علاقه‌ای به آن نشان نمی‌دهند، و می‌دانیم که این دو فرقه، دو ستون عمدهٔ افکار عمومی هستند.

با همهٔ اینها هنوز امیدوارم که بتوانم نظر لطف مردم را جلب کنم و اولین قدم در این راه پرهیز از مقدمهٔ دور و دراز و پیچیدن به نکات جزئی‌ست. بهترین مقدمه آن است که تا می‌تواند کمتر بگوید یا مطلب را به موجزترین شکل بیان کند، حتی اگر کار به ابهام بکشد. بنابراین روش تألیف این خاطرات را که در اینجا، در این عالم بالا نوشته شده، توضیح نمی‌دهم. این روش عجیب‌ترین روشی است که تا به حال دیده‌اید، اما توضیح آن کلّی جا می‌گیرد، و از این گذشته، برای درک این کتاب ضروری نیست. کتاب باید به خودی‌خود کامل باشد، و این نوشته اگر رضایت تو خوانندهٔ عالی مقام را جلب کند، من مُزد زحمت خود را گرفته‌ام، و اگر تو از آن راضی نباشی، من با بشکنی مزد زحمتت را تقدیم می‌کنم و از شَر تو خلاص می‌شوم.

**براس کوباس**

## ۱. مرگ نویسنده

گاهی اوقات حیران می‌مانم، نمی‌دانم این خاطرات را از اول شروع کنم یا از آخر، به عبارت دیگر از تولد خودم یا از مرگم. قبول دارم، رسم و راه رایج این است که آدم از تولد شروع کند. اما دو نکته باعث شد روش متفاوتی پیش بگیرم: نکتهٔ اول این که، اگر بخواهیم دقیق حرف بزنیم، من نویسنده‌ای فقید هستم، اما نه به معنای آدمی که چیزی نوشته و حالا مرده، بلکه به معنای آدمی که مرده و حالا دارد می‌نویسد. نویسنده‌ای که گور برای او براستی گهوارهٔ جدیدی بوده؛ نکتهٔ دوم این که اگر این جور نگاه کنیم کتاب نوشته‌ای طرب افزا و بدیع خواهد شد. موسی هم که مرگ خود را روایت کرد، آن را نه در آغاز که در پایان کتابش گذاشت. و این تفاوت اصلی این کتاب با اسفار پنج‌گانه[1] است.

باری، با توجه به آنچه گفتم: من در ساعت دو بعد از ظهر جمعه‌ای از ماه اوت سال ۱۸۶۹، در خانهٔ ییلاقی زیبای خودم واقع در کاتومبی، جان به جان آفرین تسلیم کردم. مردی بودم شصت و چهار ساله، تنومند، مرفه،

---

۱. Pentateuch، پنج کتاب اول عهد عتیق، سِفر آفرینش، سِفر خروج، سِفر لاویان، سِفر اعداد و سفر تثنیه.

مجرد، به ارزش سیصد کونتو[1]، و یازده دوست تا گورستان مشایعتم کردند. فقط یازده نفر؟ درست است. نه دعوتی در کار بود و نه اعلانی در روزنامه‌ها، علاوه بر این بارانکی هم نم‌نم می‌بارید، یکریز و غم‌انگیز، آن‌قدر یکریز و غم‌انگیز که فی‌الواقع باعث شد یکی از دوستان وفادارِ واپسین ساعات عمر من این نکتهٔ استادانه را در خطابه‌ای که بر گور من ایراد کرد، بگنجاند: «شما که او را می‌شناسید شاید در این گفته با من موافق باشید که طبیعت هم بر این فقدان جبران‌ناپذیر اشک حسرت می‌ریزد، فقدان یکی از ارجمندترین شخصیت‌هایی که با حضور خود در این دنیای حقیر بر بشریت منت گذاشت. این هوای غم‌انگیز، این قطره‌هایی که از آسمان می‌بارند، آن ابرهای تیره‌ای که چون جامهٔ سوگ آسمان آبی را پوشانده‌اند، همهٔ نشانهٔ اندوهی تلخ و جانفرساست که اندرون طبیعت را می‌خراشد، و نیز نشانهٔ ستایشی است که آسمان نثار این فقید عزیز و گرانقدر ما می‌کند». عجب رفیقِ نازنین و وفاداری! آن بیست ورق قرضهٔ دولتی که برایش گذاشتم حلالش باشد.

باری، بدین ترتیب من به پایان روزهای خود رسیدم، بدین ترتیب پای در جادهٔ «دنیای کشف ناشدهٔ» هملت گذاشتم، اما نه اضطراب آن شاهزادهٔ جوان را داشتم و نه تردیدهای او را. خیلی آرام و خوش خوشک، درست مثل آدمی که بعد از پایان نمایش، در بیرون رفتن از تئاتر این پا و آن پا می‌کند. سلانه‌سلانه، بی‌حال. حدود نه نفر یا ده نفر رفتن‌ام را تماشا می‌کردند که سه‌تاشان خانم بودند. خواهرم سابینا[2] که با کوتریم[3] ازدواج کرده، دختر خواهرم، که یک زنبق درّهٔ واقعی[4] است و... حوصله داشته

---

۱. Conto، معادل هزار میلری، یا یک میلیون ریس، معادل پانصد دلار آن زمان.

2. Sabina 3. Cotrim

۴. اشاره است به رمانی با این عنوان از بالزاک.

باشید. اگر یک کم مجال بدهید هویت خانم سوم را هم برایتان فاش می‌کنم. فعلاً به همین قناعت کنید که بگویم این خانم هر چند از بستگان نبود از همهٔ بستگان غمگین‌تر بود، حرفم را باور کنید، واقعاً غمگین‌تر بود. نمی‌گویم موی خودش را چنگ‌چنگ می‌کند یا مثل آدمهای غشی توی خاک و خل غلت می‌زد. آخر درگذشت من هیچ چیز دراماتیکی نداشت. مردن آدمی مجرد در سن شصت و چهار سالگی همچو تراژدی دلخراشی نبود. تازه اگر هم بود، باز هم چیزی از این نابجاتر نبود که آن خانم ناشناس پیش چشم مردم شیون و شین سر بدهد. همان‌جور بالای تخت ایستاده بود، با چشم‌های مات و دهن نیمه باز، انگار باور نمی‌کرد من رفته‌ام.

یکسر با خودش می‌گفت: «مرده! مرده!»

و خیال او ـ مثل صاعقه‌هایی که آن مسافر نامور به چشم خود دید که بی‌اعتنا به زمان و بی‌اعتنا به رَبع و اطلال و دَمَن، از ایلیسوس[1] به کرانه‌های افریقا پر می‌کشند ـ باری، خیال او از فراز ویرانی و فلاکت آن لحظه به کرانه‌های افریقایی هماره جوان پرکشید.

بگذارید برود، ما هم کمی بعد به آنجا می‌رویم. وقتی من به سال‌های اول عمرم برگشتم به آنجا می‌رویم. عجالتاً خوش دارم آرام و بقاعده بمیرم، خوش دارم هق هق خانمها و حرف‌های خوشایند مردها را بشنوم، و طبل باران را بر برگهای گوش فیل و صدای گوشخراش تیز کردن تیغی را در بیرون خانه، جلو دکان استاد چرمگر. مطمئن باشید که نوای این ارکستر مرگ آن‌قدرها هم که فکر می‌کنید غم‌انگیز نبود. در واقع بعد از مدتی، این نوا واقعاً دلنشین می‌شد. زندگی مثل موجی سهمگین پیکرم را

---

۱. Ilissus، رودی در کنار شهر آتن، مسافر نامور اشاره به اودسئوس (اولیس) است که در سفر او به افریقا زئوس صاعقه‌هایی بر کشتی‌اش نازل کرد.

PersianPDF.com

می‌لرزاند، هوش و حواس از سرم می‌پرید، داشتم با جسم و روح در سکون کامل فرو می‌رفتم و پیکرم رفته‌رفته بدل می‌شد به گیاه، سنگ، گِل، هیچ.

من از ذات‌الریه مُردم، اما اگر به خواننده می‌گفتم علت مرگم آن‌قدرها هم ذات‌الریه نبود بلکه فکری بدیع و سودمند بود، احتمالاً حرفم را باور نمی‌کرد. اما این حرف راست بود. حالا می‌خواهم ماجرا را به اختصار برای او توضیح بدهم تا خودش قضاوت کند.

## ۲. حکایت مشمّا[1]

یک روز همان‌طور که در حیاط خانهٔ ییلاقی‌ام گشت می‌زدم، ناگهان فکری از جایی پرید و به تابی چسبید که همیشه توی کله‌ام بود. بعد، وقتی خوب جای خودش را محکم کرد، دست و پاش را پیچ و تابی داد و چنان بند بازی متهورانه‌ای را شروع کرد که به فکر هیچ کس نمی‌رسید. من همان‌طور ایستاده بودم و تماشا می‌کردم. یکمرتبه جستی زد، دست و پاش را دراز کرد تا به شکل X در آمد و آن وقت گفت: «زودباش رمز مرا کشف کن والّا یک لقمهٔ خامت می‌کنم».

و این فکر چیزی نبود مگر ابداع روش مداوایی بی‌نظیر، یعنی ابداع یک مشمای ضد مالیخولیا که قرار بود نوع بشر را از دلمردگی نجات بدهد. در درخواستی که برای ثبت این اختراع نوشتم توجه دولت را به این کار بُرد صددرصد مسیحی مشّما جلب کردم. در عین حال رفقا را از مزایای مادی که از فروش کالایی با اثراتی چنین عظیم و عمیق عاید می‌شد، بی‌خبر نگذاشتم. اما حالا که پا به عالم دیگر گذاشته‌ام، می‌توانم

---

۱. اصل این کلمه مشّمع است، اما در زبان مردم به‌صورت مشّما تلفظ می‌شود، ما با توجه به فضای کتاب این صورت متداول را می‌آوریم. ـ م.

همه چیز را اعتراف کنم. تب و تاب من بیشتر از هر چیز زاییدهٔ این اشتیاق بود که سه کلمهٔ **مشمع براس کوباس** را چاپ شده در روزنامه‌ها، بر شیشهٔ مغازه‌ها، در کنج خیابانها و بر قوطی‌های کوچک آن مشّما ببینم. چرا انکار کنم؟ کشته و مردهٔ خودنمایی بودم، کشته و مردهٔ تختهٔ اعلانات بودم، کشته و مردهٔ نمایش بودم. شاید آدمهای افتاده حال مرا به‌خاطر این عیب سرزنش بکنند، اما یقین دارم که آدمهای اهل بصیرت قبول می‌کنند که چیزی سرم می‌شود. باری، به این ترتیب این فکر بکر من مثل سکه دوطرف داشت، یکی روی به مردم بود و آن یکی روی به خودم. یک طرف نوع دوستی و منفعت بود و طرف دیگر عطش شهرت. یا بهتر بگویم عشق به افتخار.

یکی از عموهایم، کشیشی برخوردار از همهٔ مزایای آن لباس، اغلب می‌گفت عشق به افتخار دو روزهٔ دنیا مایهٔ تباهی روح آدمی می‌شود، روح آدم باید مشتاق افتخار ابدی باشد. و عموی دیگرم که افسر هنگ پیاده نظام بود در جوابش می‌گفت: عشق به افتخار چیزی کاملاً انسانی، و بنابراین اصیل‌ترین خصلت آدم است.

قضاوت میان نظامی و روحانی را به خواننده واگذاریم؛ من می‌خواهم به حکایت مشّما برگردم.

### ۳. نسب‌نامه

اما چون حرف دو عمویم پیش آمد، بهتر است اول مختصری از نسب‌نامهٔ خود بگویم.

سر دودمان خانوادهٔ من آدمی بود به نام دامیائو کوباس[1] که در نیمهٔ اول قرن هیجدهم اسم و رسمی به‌هم رساند. کارش چلیک سازی بود و اهل

---

1. Damiao Cubas

ریودُژانیرو بود، و اگر قرار بود همان چلیک ساز خشک و خالی باقی بماند، توی آن شهر در فقر و گمنامی می‌مرد. اما نماند، برای خودش کشاورزی شد، کاشت و برداشت و محصول خودش را با سکه‌های نقرهٔ خالص و آبرومند مبادله کرد و وقتی مرد ثروت کلانی برای پسرش لوییس کوباس حقوقدان باقی گذاشت. در واقع سلسلهٔ آبای من با این آدم شروع می‌شود ـ یعنی آن آبایی که خانواده‌ام معمولاً به وجودشان اعتراف می‌کنند ـ چون دامیائوکوباس، در هر حال، چلیک‌ساز بود، و ای بسا که چلیک ساز بدی هم بود، اما لوییس کوباس در کوئیمبرا[1] تحصیل کرد، از رجال دولت شد و دوست نزدیک نایب‌السلطنهٔ کنت داکونیا[2] بود.

از آنجا که این نام کوباس بدجوری بوی کارگاه چلیک‌سازی می‌داد، پدرم که نبیرهٔ دامیائو می‌شد، این جور چو انداخت که این نامی‌ست که به یکی از اشراف، از قهرمانان لشکرکشی به افریقا، داده‌اند، چون این مرد توانسته بود سیصد کوباس (چلیک) از مورها[3] غنیمت بگیرد. پدرم خوب تخیلی داشت. بر بال یک قهرمان جنگ نشست و خودش را از کارگاه چلیک‌سازی نجات داد. آدم نازنینی بود، پدرم را می‌گویم، آدم به آن لیاقت و صداقت توی دنیا کم پیدا می‌شود.

بی‌بروبرگرد مقادیری حماقت در شخصیتش پیدا می‌شد، اما توی این دنیا مگر آدمی هست که کاملاً از حماقت بری باشد؟ برای آنکه در حق پدرم بی‌انصافی نکرده باشیم، باید یادمان باشد که او فقط زمانی به این نسب‌سازی متوسل شد که تجربهٔ اولش که رک و راست دروغگویی بود، با شکست روبرو شد. ماجرا از این قرار است که او اول خودش را جزو خانوادهٔ آدم مشهوری که همنام من بود جا زد، یعنی فرماندار براس

---

1. Coimbra 2. Count da Cunha

۳. Moor، نامی که اسپانیایی‌ها به اعراب مسلمان شمال افریقا داده بودند.

کوباس که بنیان‌گذار شهر سائو ینسنته بود و در سال ۱۵۹۲ در همان شهر مرده بود. به همین خاطر هم اسم مرا براس گذاشت. اما خانوادهٔ فرماندار مشهور صداشان در آمد و آن وقت بود که پدرم ماجرای سیصد چلیک مورها را از خودش در آورد.

بعضی از بستگان من هنوز زنده‌اند، مثلاً خواهر زاده‌ام ونانسیا[1]، همان زنبق دره، و همین‌طور پدر او کوتریم، آدمی که... اما بهتر است از خودم جلو نزنم، بگذارید این ماجرای مشّما را اول و آخر تمام بکنم.

## ۴. فکر سمج

فکری که گفتم، بعد از کلی بندبازی محیرالعقول تبدیل به فکری سمج شد. خوانندهٔ عزیز، خداوند تو را از شر هر جور فکر سمج حفظ کند، خار به چشم آدم برود بهتر است، تیر به چشم آدم برود بهتر است تا گرفتار فکر سمج بشود. کاوور[2] یادتان باشد، چیزی که او را تلف کرد فکر سمج وحدت ایتالیا بود. درست است، بیسمارک هنوز نمرده، اما این واقعیت صرفاً اثبات این حکم است که طبیعت تا بخواهی بازیگوش است و تاریخ تا ابدالآباد سر به هوا. مثالی بزنم، سوئتونیوس[3] برای ما از احوال کلادیوس[4] ابله ـ یا به قول سِنِکا «کله کدو» ـ تعریف می‌کند و همچنین از

---

1. Venancia

۲. Cavour, Camillo Bensodi (۱۸۶۱ ـ ۱۸۶۰) سیاستمدار ایتالیایی، به صدارت رسید و با ناپلئون سوم علیه اتریش متحد شد. در لشکرکشی به سیسیل به گاریبالدی کمک کرد. خواهان استقلال و وحدت ایتالیا بود.

۳. Suetonius، مورخ رمی.

۴. Claudius، امپراتور رُم. در آغاز خوش درخشید، اما بعدها تحت تأثیر آگریپینا همسرش قرار گرفت. و به دست او مسموم شد.

احوالات تیتوس[1] که الحق و الانصاف چشم و چراغ شهر رم بود. بعد یکباره استاد تاریخدانی پیدا می‌شود و هرجور شده به ما ثابت می‌کند که از این دو قیصر کسی که واقعاً چشم و چراغ رم بوده همان «کله کدوی» سنکاست. و شما سرکار خانم لوکرتسیا[2]، گل سرسبد خانوادهٔ بورجا، اگر شاعری شما را به‌صورت مسالینای[3] کاتولیک تصویر کرد، یکباره سر و کلهٔ گرگوروویوس[4] شکاک پیدا شد و او آب تطهیر به سر حضرت علیه ریخت و به همت او سرکار اگر زنبق تمام و کمال نشدید دست‌کم از توی لای و لجن در آمدید. اما اگر از من بپرسید به هیچ وجه قصد ندارم در دعوای آن شاعر و این محقق دخالت کنم.

پس زنده باد تاریخ، زنده باد تاریخ کهن تغییرپذیر، که همه چیز برای همگان دارد. خب، برگردیم سر فکر سمج. باید بگویم همین فکرهاست که هم ابرمرد می‌سازد و هم دیوانه. از افکار سست و نرمش‌پذیر فوق فوقش آدمهایی مثل کلادیوس، یعنی کلادیوس سوئتونیوس، به بار می‌آیند.

فکری که به سرم افتاده بود اصلاً از جا تکان نمی‌خورد، سفت و سخت همان جا چسبیده بود. درست مثل... نه، توی این دنیا چیزی سراغ ندارم که این جور به جای خودش بچسبد: شاید ماه، شاید اهرام مصر، شاید اعتقاد

---

۱. Tito، (۴۰ ـ ۸۰ بعد از میلاد) امپراتور رم. بیت‌المقدس را تصرف و ویران کرد. در آبادانی شهر رم بسیار کوشید.

۲. Lucrezia، دختر نامشروع پاپ آلکساندر ششم. زنی زیبا و کاردان، بسیار جنایت‌ها و هوسبازیها به او نسبت می‌دادند، اما در دوران جدید محققان او را از این اتهامات بری دانسته‌اند.

۳. Messalina، همسر کلادیوس اول که به سبب رسوایی‌های فراوان به فرمان امپراتور کشته شد.

4. Gregorovius

نامهٔ آلمانی[1]. بهتر است بگذاریم خواننده به هر تشبیهی که خوش دارد دست بزند، بگذاریم تشبیه خودش را بکند و دلش خوش باشد. اصلاً لازم نیست از دست من لب ور چیند که چرا هنوز وارد قسمت پرماجرای خاطرات خود نشده‌ام. به آن هم می‌رسیم. خواننده هم، مثل همهٔ همنوعانش، بی‌تردید عمل را به تأمل ترجیح می‌دهد و، باز بی‌تردید، حق کاملاً با اوست. پس به سراغ آن قسمت هم می‌رویم. اما باید به خواننده هشدار بدهم که این کتاب از سر فراغت نوشته شده، آن هم با فراغت آدمی که دیگر دلشورهٔ گریز زمان را ندارد. همچنین، این نوشته‌ای است که از فرط کاهلی فلسفی شده، اما فلسفه‌ای فاقد انسجام. گاهی اوقات عبوس و خشک است و گاه شاد و شیطنت‌آمیز، چیزی که نه مایهٔ تهذیب اخلاق است و نه اسباب فساد اخلاق، نه شعلهٔ سوزان است و نه دَمِ سرد، همچنین در آن‌واحد هم‌چیزی فراتر از اسباب وقت‌گذرانی است و هم چیزی کمتر از وعظ و خطابه.

خب دیگر، این جور لب ور نچین، بگذار برویم سر حکایت مشّما، بگذار دست از سر تاریخ و هوسبازیهای خاتون وارش برداریم. هیچ‌کدام از ما در نبرد سالامیس[2] نجنگیده، هیچ‌کدام‌مان اعتقادنامهٔ آگسبرگ[3] را ننوشته، من به سهم خودم، اگر به فکر کرامول[4] بیفتم، فقط محض این خیالپردازی است که آن عالی‌جناب با همان دستی که پارلمان را بست،

---

۱. Germanic Diet، رک به پانوشت ۳.

۲. Salamis، جزیره‌ای در یونان. در اینجا نیروی دریایی یونان قوای خشایارشا را درهم شکست.

۳. Augsburg Confession، از نوشته‌های مهم آیین لوتری که ملانکتون آن را تدوین کرد. ظاهراً همان Germanic Diet است.

۴. Oliver Cromwel، (۱۵۹۹ ـ ۱۶۵۸)، سپاهمیردو سیاستمدار انگلیسی. از هواداران سرسخت پیوریتانیسم. نخست عضو پارلمان بود، اما پس از مدتی عملاً دیکتاتور بریتانیا شد و پارلمان را منحل کرد.

می‌توانست انگلیسی‌ها را وادار به استفاده از مشّمای براس کوباس بکند. شما هم لازم نیست فکر پیروزی داروسازی همزمان با پیروزی پیوریتانیسم را مسخره بکنید. کیست که نداند همراه با پرچم پرشکوه همگانی انواع پرچمهای دیگر هم هستند، پرچمهایی ساده و فردی، که در سایهٔ آن پرچم بزرگ، خودی نشان می‌دهند و دست بر قضا عمری درازتر از آن پرچم دارند؟ اگر بخواهیم به تشبیه مشکوکی دست بزنیم، حکایت حکایت عوام‌الناس است که عادت داشتند از ترس دشمن در سایهٔ قلعهٔ ارباب فئودال پناه بگیرند؛ قلعه تصرف می‌شد و ویران می‌شد، اما عوام‌الناس هنوز حی و حاضرند. در واقع جماعت مردم به جای آن قلعه به عزّ و شرف رسیده‌اند... انگار بهتر است از این تشبیه دست بردارم.

### ۵. در ظاهر شدن بانویی بر درگاه

در همان ایامی که سرگرم تکمیل اختراع خودم بودم یک روز بادی سرد غافلگیرم کرد، بیمار شدم و برای مداوای خودم قدم از قدم بر نداشتم. آن مشما تمام ذهن‌ام را گرفته بود، فکر سمج ابر مرد و دیوانه. خودم را در آن دور دورها می‌دیدم، بالاتر از خیل عوام‌الناس، می‌دیدم که مثل عقابی فناناپذیر به آسمان پرکشیده‌ام، و البته قرار نیست آدم وقتی چنین چشم‌انداز پرشکوهی پیش چشم دارد از درد نک و نال بکند. روز بعد حالم بدتر شد. کم‌کم به فکر خودم افتادم، اما بفهمی نفهمی، جسته گریخته، لاقیدانه و باری به هر جهت. بله، این منشأ بیماریی بود که مرا به ابدیت واصل کرد. شما دیگر می‌دانید که من روز جمعه مُردم، که فی‌الواقع روز نحسی است، و فکر می‌کنم ثابت کرده باشم که آن اختراع اسباب مرگ من شد. خیلی از استدلالات منطقی که به صراحت و وضوح استدلال من

نبوده‌اند، به‌عنوان استدلالی مسلم و قاطع پذیرفته شده‌اند.

تا آن وقت همه چیز حاکی از آن بود که من این قدرت را دارم که با یک جست خودم را به قلهٔ شهرت و افتخار برسانم و در کنار سایر مردان بزرگ در روزنامه ژست بگیرم. سالم و سرحال بودم. فرض کنید که می‌خواستم به جای محکم کردن اُس و اساس یک نوآوری درمانی، پایه‌های نهادی سیاسی را بگذارم، یا دست به اصلاح مذهبی بزنم. باز هم آن موج هوای سرد به سر وقتم می‌آمد و با قدرتی بیشتر از قدرت سوداهای آدمی همه چیز را با خودش می‌روفت و می‌برد. سرنوشت آدم به این جور چیزها بسته است.

با فکرهایی از این قبیل، با زنی که اگر نه محتاط‌ترین، بی‌تردید زیباترین زن دوران بود وداع کردم، همان زنی که مرغ خیالش مثل صاعقه‌های ایلیسوس... او آن وقت پنجاه و چهار سال داشت، شکسته شده بود، شکسته و باوقار. آخر خوانندهٔ عزیز، ما زمانی عاشق هم بودیم، من و او، خیلی سال پیش از آن، یک روز، در همان ایامی که ناخوش بودم، یکباره او را بر درگاه اتاقم دیدم...

## ۶. خیمنا، چه کسی می‌توانست بگوید؟ رودریگو، چه کسی فکرش را می‌کرد؟[1]

دیدم که بر درگاه اتاق ایستاده، رنگپریده، غمگین، سیاهپوش. چند لحظه همان جا ایستاد، جرات نمی‌کرد پا به اتاق بگذارد، یا شاید حضور مردی که پیش من بود پس می‌راندش. من همان‌طور که روی تخت افتاده

---

۱. برگرفته از منظومهٔ سید اثر کورنی. سید شهسوار نامدار اسپانیا و خیمنا همسر او.

بودم، چند لحظه به او خیره شدم. به فکرم نرسید چیزی به‌اش بگویم، به فکرم نرسید با دست اشاره‌ای بکنم. دو سالی می‌شد که ندیده بودمش و حالا او را نه آن جور که بود، بلکه آن جور که بوده بود، می‌دیدم، خودمان را آن جور که بوده بودیم می‌دیدم، چون یک حزقیال[1] جادویی آفتاب را به روزهایی برگردانده بود که هر دو جوان بودیم. آفتاب به عقب برگشت، هرچه فلاکت و بدبختی بود از شانه تکاندم و این مشتی غبار که به آنی در جاودانگی عدم پراکنده می‌شد، قدرتی بیشتر از زمان، قدرتی بیشتر از فرشتهٔ موکل مرگ گرفت. آن معجزه‌ای که نوستالژی نشان داد از هیچ چشمهٔ آب‌حیاتی ساخته نبود.

باور کنید، به یاد آوردن مکافاتش کمتر است. مبادا به خوشبختی دَم دل خوش کنید، قطره‌ای زرداب تلخ در این خوشبختی هست. وقتی زمان گذشت و آن جوش و خروش تمام شد، آن وقت است که آدم از ماجرا لذت می‌برد، چرا که از این دو توهم، توهمی که دچار شدن به آن عذاب کمتری دارد، بهتر است.

این تجدید خاطره آن قدر طول نکشید، واقعیت شتابان آمد و برهمه چیز غلبه کرد، اکنون سر رسید و گذشته را بیرون کرد. من شاید در گوشه‌ای از این کتاب نظریهٔ خودم، چاپ‌های متعدد انسان[2]، را برای خواننده توضیح بدهم. فعلاً مسأله مهم این است که ویرژیلیا ـ اسم آن زن ویرژیلیا بود ـ با قدمهایی استوار و با وقاری که برازندهٔ سن و سال و جامه‌اش بود وارد اتاق شد و به طرف تخت آمد. مردی که پیش من بود بلند شد و از اتاق بیرون رفت. این مرد هر روز به من سر می‌زد تا دربارهٔ

---

۱. Ezekiel (حدود ۵۹۲ ق‌م) از انبیای بنی‌اسرائیل در دوران اسارت بابلی. کتاب او بیشتر مرثیه‌ای است برای سقوط اورشلیم.

2. human Editions

بورس سهام، استعمار و ضرورت تکمیل شبکهٔ راه آهن حرف بزنند، البته برای آدمی محتضر هیچ چیز جالب نبود. مرد بیرون رفت. ویرژیلیا همان‌طور ایستاده بود، چند لحظه‌ای فقط به هم نگاه می‌کردیم. کداممان می‌توانست حقیقت را به زبان بیارد؟ از آن دو عاشق شیدا، از آن شور و شر بی‌پایان، بعد از بیست سال چیزی باقی نمانده بود، فقط دو دلِ پژمرده، دلهایی تباه شده در زندگی و ملول از زندگی، شاید نه به یک اندازه، اما بی‌بروبرگرد ملول از زندگی. ویرژیلیا آن روز زیبایی در خور سن‌اش داشت، حالتی جدی و مادروار. از آخرین باری که دیده بودمش، یعنی در میهمانی عید یوحنادر تیژوکا[1]، چاق‌تر شده بود و چون از آن زنهایی بود که پیری سلانه سلانه به سراغ‌شان می‌آید، فقط تازگی‌ها چند تار نقره‌ای لابلای گیسوی سیاهش دویده بود.

پرسیدم: «این روزها از مُرده‌ها خبر می‌گیری؟»

ویرژیلیا به سرزنش صدایی با زبانش در آورد و گفت «مرده یعنی چی؟» و بعد هر دو دستم را فشار داد و باز گفت «سراغ آدمهای تنبل و به دردنخور می‌روم تا از تخت بکشم‌شان بیرون و پرتشان کنم توی خیابان». رفتارش مثل آن سالها نوازشگر و کم و بیش سوزناک نبود، اما صدایش مهربان بود و شیرین. توی خانه من بودم و یک خدمتکار مرد. می‌توانستیم بی‌هیچ مزاحمی با هم حرف بزنیم. ویرژیلیا خبرها را برایم تعریف کرد؛ شاد و سرحال حرف می‌زد و شوخی و شیطنتی هم چاشنی حرفهاش می‌کرد. من که قرار بود کمی بعد دنیا را بگذارم و بگذرم، دیدم مسخره کردن این دنیا، و قانع کردن خودم به این که چیزی که از دست می‌دهم ارزش نگه‌داری ندارد، لذتی شیطانی به من می‌دهد.

---

1. Tijuca

ویرژیلیا که بفهمی نفهمی دلخور شده بود، میان حرفم دوید و گفت «چه حرفها! حالا می‌بینی، دیگر به‌ات سر نمی‌زنم. یکسر از مردن حرف می‌زند. همه‌مان می‌میریم. این کفارهٔ زندگی کردن است.»

بعد نگاهی به ساعتش انداخت «وای خدا مرگم بدهد! ساعت شد سه! باید بروم».

«به این زودی؟»

«فردا می‌آیم، یا پس فردا».

گفتم «نمی‌دانم، شاید ناچار نباشی. آخر این آدم مریضی که اینجا افتاده پیرمرد مجردی است، هیچ زنی توی این خانه نیست...»

«پس خواهرت کجاست؟»

«قرار است چند روزی بیاید پیش‌ام. اما تا شنبه نمی‌تواند بیاید».

ویرژیلیا کمی به فکر فرو رفت، بعد شانه‌ای بالا انداخت و با لحنی جدی گفت «من زن مُسنی هستم. کسی به‌ام توجه نمی‌کند. اما برای این که جلو حرف مردم را بگیریم با پسرکم می‌آیم».

این پسرک فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ حقوق بود، تنها بچهٔ او از ازدواجش، که در سن پنج سالگی بی‌آنکه خودش بداند شریک جرم ما در آن ماجرای عاشقانه شده بود. مادر و پسر دو روز بعد آمدند و باید اعتراف کنم که وقتی آن دو را با هم در اتاق خودم دیدم، احساس خجالت کردم و همین احساس باعث شد نتوانم بلافاصله جواب احوال‌پرسی مؤدبانهٔ آن جوان را بدهم. ویرژیلیا ملتفت شد و گفت «پسرجان، زیاد به این آقای حقه باز اعتنا نکن، نمی‌خواهد حرف بزند، چون خوش دارد مردم فکر کنند دارد می‌میرد».

پسرش لبخند زد، انگار من هم لبخند زدم و همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد. ویرژیلیا شاد و آسوده بود، سر و روی آدمی را داشت که

زندگی پاک و منزهی داشته. نه نگاهی که مایهٔ بدگمانی بشود، نه اشاره‌ای که چیزی را فاش کند؛ آرامشی در حرفها و در روحیه‌اش بود، نوعی خویشتنداری که به نظر من برای او غیرعادی بود. وقتی حرفهامان به ماجرایی عشقی کشید که بفهمی نفهمی سر به رسوایی زده بود، شنیدم که با تحقیر و کم و بیش نفرت از آن زن که دست بر قضا از دوستان خودش بود حرف می‌زند. پسرش از شنیدن این حرفهای متین و گهربار خوشحال شد و من پیش خود گفتم، اگر کلاغ سیاهه موجود دهن لقی بود، دربارهٔ ما دو تا چه‌ها که نمی‌گفت.

این شروع هذیان من بود.

## ۷. هذیان

تا آنجا که خبر دارم تا به حال هیچ کس هذیان خودش را تعریف نکرده. من این کار را می‌کنم و منتی سَرِ علم می‌گذارم. خواننده اگر حال و حوصلهٔ تأمل در پدیده‌های روانشناختی را ندارد، می‌تواند از این فصل رد بشود و به قسمت پرماجرای کتاب برود. اما این خواننده هرقدر هم از کنجکاوی بی‌بهره باشد، خوش دارم این را بداند که آن چیزی که در یک دورهٔ بیست تا سی دقیقه‌ای در کلهٔ من گذشت، فوق‌العاده جالب بود.

اول این که به هیأت یک سلمانی چینی، چاق و چربدست، در آمدم که سر و صورت ماندارینی را صفا دادم و این ماندارین با آب نبات و نیشگون مزدم را داد ـ این هم از هوسبازیهای ماندارینی بود.

یک کم بعد، احساس کردم که تبدیل شده‌ام به کتاب **مدخل الاهیات**[1] نوشتهٔ قدیس توماس آکویناس در یک مجلهٔ با جلد چرمی و کلّی گراور و

---

1. Summa Theologica

قفل نقره‌ای، و این فکر چنان بدنم را خشک و بی‌حرکت کرد که اصلاً سابقه نداشت و هنوز یادم هست که چون دستهام تبدیل به دو لایهٔ جلد شده بود که روی هم می‌افتاد و قفل می‌شد، آن‌ها را روی سینه‌ام گذاشته بودم و کسی (حتماً ویرژیلیا) از هم بازشان کرد، چون آن جوری درست شبیه نعش شده بودم.

بالاخره، بعد از آن که دوباره به شکل آدم در آمدم، اسبی آبی را دیدم که به طرفم می‌آمد. اسب آبی آمد و مرا با خودش برد. من صدایم در نمی‌آمد، حالا از ترس بود یا از اعتمادی که به آن جانور داشتم، نمی‌دانم؛ اما هنوز چیزی نگذشته سرعتمان چنان سرگیجه‌آور شد که جرأتی به خودم دادم و با او حرف زدم، خیلی خلاصه اشاره کردم که مقصد این سفر انگار برای من مشخص نشده.

جانور در پاسخ گفت «اشتباه می‌کنی. ما داریم می‌رویم به آغاز اعصار».

به طنز و طعنه گفتم لابد مقصد دوری داریم، اما اسب آبی حرفم را نشنید یا نفهمید، شاید هم خودش را به نشنیدن یا نفهمیدن زد. از آنجا که ظاهراً قادر به حرف زدن بود ازش پرسیدم از اعقاب اسب آخیلس[1] است یا از زاد و رود خر بلعام[2]؛ و جانور با حرکتی که از عهدهٔ هر دو این چهار پایان ساخته است جوابم را داد، یعنی گوشهاش را برایم تکان داد. من را می‌گویید، چشمهام را بستم، راحت و آسوده نشستم و خودم را سپردم به دست سرنوشت. از اعتراف به این نکته خجالت نمی‌کشم که خارخار

---

۱. Achilus. قهرمان یونانی در جنگ تروا.

۲. بلعام ابن باعور، در عهد عتیق، پیشگویی بود که او را برای لعنت کردن بنی‌اسرائیل فرستادند، اما خرش در میان راه از فرمانش سرپیچید و گام به جلو برنداشت آنگاه فرشته‌ای بر او ظاهر شد و گفت که به جای لعنت، بنی‌اسرائیل را تبرک کند. رک. سفر اعداد ۲۲ـ۲۴.

کنجکاوی به جانم افتاده بود، می‌خواستم بدانم آغاز اعصار کجاست، آیا اسرارآمیزتر از سرچشمهٔ نیل است و گذشته از این آیا اهمیتش از پایان اعصار بیشتر است یا کمتر؛ تأملات ذهنی بیمار. از آنجا که چشمهام را بسته بودم، جاده را نمی‌دیدم. فقط این یادم هست که هرچه جلوتر می‌رفتیم هوا سردتر می‌شد تا رسیدیم به آنجا که انگار داشتیم وارد منطقهٔ یخچال‌های ابدی می‌شدیم. چشمهام را باز کردم و دیدم مرکب من چهار نعل بر دشتی پوشیده از برف می‌تازد، این طرف و آن طرف کوههای برفی بود، گل و گیاه برفی و انواع حیوانات برفی عظیم‌الجثه. همه چیز برفی بود، حتی از آفتاب برفی داشتیم یخ می‌زدیم. تقلایی کردم تا حرف بزنم اما فقط خُرخُر هراس زده‌ای از گلویم درآمد «کجا هستیم؟»

«از باغ عدن گذشتیم».

«که این‌طور. پس دم خیمهٔ ابراهیم یک کم بایستیم».

مرکبم به تمسخر گفت «مگر می‌شود، آخر ما داریم رو به گذشته می‌رویم».

هم دلخور شدم و هم بفهمی نفهمی گیج. سفر رفته رفته خسته کننده و بی‌معنی می‌شد، سرما آزاردهنده بود و شیوهٔ حمل و نقل ناراحت و خشن و نتیجه نامعلوم. تازه، حتی اگر بعد از مدتی ـ بازهم از افکار آدمی بیمار ـ به مقصد ذکر شده می‌رسیدیم شاید اعصار که از تجاوز به سر آغاز خودشان عصبانی می‌شدند، مرا میان ناخنهاشان که لابد مثل خودشان سالخورده بود خرد می‌کردند. در همان احوال که غرق در این افکار بودم، داشتیم جاده را در می‌نوشتیم و دشت از زیر پایمان می‌گریخت، تا آنکه مرکب من یکباره ایستاد و من توانستم سر صبر نگاهی به دور و بر بیندازم. البته فقط نگاه؛ هیچ‌چیز به چشم نمی‌آمد، مگر سپیدی بی‌کران برف، که حالا دیگر به آسمان هم دست درازی می‌کرد. شاید اینجا و اینجا چشمم به

درختی می‌افتاد، با جثه‌ای عظیم، نخراشیده و نتراشیده با برگهایی پهن که در باد تاب می‌خورد. سکوت این برهوت مثل سکوت گور بود، انگار زندگی چیزها در حضور انسان مات و مبهوت مانده بود.

از آسمان افتاد؟ از توی زمین در آمد؟ نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که پیکری عظیم، پیکر زنی یکباره پیش رویم سبز شد و با آن چشمهای سوزان مثل خورشید به من زل زد، هرچیز این پیکر به گشادگی اَزَل بود، در واقع در ادراک آدم نمی‌گنجید، چون پهنا و درازایش تمام فضای دور و بر را گرفته بود، و آن چیزی که در نگاه اول فشرده و جامد به‌نظر می‌آمد، کمی بعد معلوم می‌شد که چیزی اثیری و سیال است. من، مات و مبهوت، بی‌کلامی ماندم، حتی فریاد هم نزدم، اما کمی بعد از او پرسیدم کیست و نامش چیست ـ کنجکاوی از هذیان زاده شد.

«به من می‌گویند طبیعت یا پاندورا[1]. من مادر تو و دشمن توام».

همین که کلمهٔ آخر به گوشم رسید، از ترس پس نشستم. آن پیکرهٔ عظیم خنده‌ای رعب‌آور سر داد که مثل گردباد همه چیز را به هم ریخت، هرچه گیاه و درخت بود کژ و کوژ شد و ضجه‌ای طولانی سکوت آن دور و بر را شکست.

زن گفت «نترس. دشمنی من کشنده نیست، خودش را از طریق زندگی آشکار می‌کند. تو زنده‌ای، من مصیبت دیگری برایت نمی‌خواهم».

پرسیدم «من زنده‌ام؟» و ناخن‌هام را به کف دستم فشار دادم تا مطمئن بشوم.

«بله، ای کرم، تو زنده هستی. هنوز آن قبای پاره پوره را که این قدر

---

۱. Pandora، در اساطیر یونان، نخستین زن بر روی زمین. از باز کردن صندوقی که به او سپرده بودند منع شده بود، اما سرانجام در صندوق را باز کرد و همهٔ مصائب آدمی از صندوق بیرون آمد، فقط امید در ته آن باقی ماند.

به‌اش می‌نازی از دست نداده‌ای، باز هم چند ساعتی دیگر نان محنت و شراب فلاکت را می‌چشی. تو زنده‌ای، هرچند دیوانه شده‌ای، تو زنده‌ای و اگر دوباره هوش و حواس‌ات سر جا بیاید، خواهی گفت که می‌خواهی زندگی کنی».

همین که زن این را به زبان آورد، آن پرهیب عظیم یکی از دستهاش را دراز کرد و مرا مثل پر به هوا برد. آن وقت بود که برای بار اول چشمم از نزدیک به آن چهرهٔ عظیم افتاد. از آن چهره آرامتر چیزی در دنیا ندیده بودم، نه چین و آژنگی غضب‌آلود، نه نشانی از نفرت و درنده‌خویی. سر تا سر آن چهره فقط یک حالت داشت، حالت انزوای ابدی، اراده‌ای تغییرناپذیر و بی‌احساس حاصل از خودبینی محض. خشم، اگر اصولاً خشم را می‌شناخت، در دلش محبوس شده بود. در عین حال، این چهرهٔ یخ زده، رنگ و بویی از جوانی داشت، آمیزه‌ای از توان و تازگی که در برابر آن احساس کردم ضعیف‌ترین و پوسیده‌ترین موجوداتم.

بعد از مدتی تأمل دوجانبه، زن گفت «حرفم را می‌فهمی؟»

جواب دادم «نه. علاقه‌ای هم ندارم که بفهمم. تو پوچی، افسانه‌ای. من حتماً دارم خواب می‌بینم، یا اگر واقعاً دیوانه شده باشم، تو چیزی نیستی مگر مخلوق ذهن یک آدم روانی، چیزی پوچ و توخالی که عقل چون در کلهٔ آن آدم حضور ندارد، قادر به مهار کردنش نیست. تو، طبیعت هستی؟ طبیعت فقط مادر است، دشمن نیست. طبیعت از زندگی شلاق نمی‌سازد و چنین سر و صورتی هم ندارد که مثل قبر بی‌احساس است. و تازه، چرا پاندورا را به میان می‌آری؟»

«چون من تمام خوبی‌ها و بدی‌ها را توی کیسه‌ام ریخته‌ام و از همهٔ آنها مهم‌تر، امید، یعنی مایهٔ تسلی آدم. داری می‌لرزی؟»

«آره، این‌جور که تو نگاه می‌کنی...»

«می‌دانم، آخر من نه فقط زندگی هستم، مرگ هم هستم و تو قرار است همین روزها چیزی را که به‌ات قرض دادم به‌ام برگردانی. بیا، ای عشرت طلب کبیر من، تمام عیش و عشرت نیستی به انتظار ماست».

وقتی این کلمات مثل رعد در آن برهوت خالی طنین انداز شد، فکر کردم این آخرین صدایی است که به گوش من می‌رسد و ناگهان احساس کردم دارم متلاشی می‌شوم. بعد، نگاهی به او انداختم و با چشمانی پرالتماس چند سال دیگر مهلت خواستم.

فریاد زد «چند سال درست مثل یک لحظه است! چرا می‌خواهی باز زنده بمانی؟ تا همین‌طور ببلعی و بلعیده بشوی؟ از این نمایش، از این تقلا سیر نشدی؟ تو بارها و بارها هدیه‌هایی از من گرفته‌ای که زشتی و عذابشان از همهٔ هدایا کمتر بوده: روشنی صبح، اوهام دلپذیر تاریکی، آرامش شب، چهرهٔ زمین و آخر از همه خواب، بزرگترین هدیهٔ من به انسان. ابله بیچاره، دیگر چه می‌خواهی؟»

«فقط زندگی کنم، غیر از این چیزی نمی‌خواهم. مگر تو نبودی که به من زندگی بخشیدی و عشق به زندگی را در دلم گذاشتی؟ پس چرا باید با کشتن من به خودت لطمه بزنی؟»

«چون دیگر لازمت ندارم. زمان به لحظه‌ای که دارد می‌گذرد علاقه‌ای ندارد، چیزی که برایش مهم است لحظه‌ای است که دارد می‌آید. لحظهٔ نوزاده قوی است، شاد است، فکر می‌کند ابدیت را در آغوش دارد، اما چیزی که می‌آرد مرگ است و مثل همهٔ لحظه‌های پیش از خود نابود می‌شود. اما من نابود نمی‌شوم. به این می‌گویی خودپسندی؟ باشد، خودپسندی. من قانون دیگری ندارم. خودپسندی، صیانت نفس. ببر بره را می‌کشد، چون فلسفهٔ ببر این است که فراتر از هر چیز، باید زنده بماند، و اگر بره سر به راه باشد چه بهتر، این قانون جهان است. بیا، بیا تا به چشم خودت ببینی.»

این را گفت و مرا بلند کرد و بر قلهٔ کوهی گذاشت. به پایین نگاه کردم و در آن دور دست از پشت مه، زمانی دراز به چشم اندازی عجیب خیره شدم. ای خواننده، فکرش را بکن، رژهٔ تمام اعصار، تمام نسل‌ها و نژادهای آدمی، تمام شور و شهوتها، تمام غوغا و ولولهٔ امپراتوریها، جنگ حرص در برابر حرص، جنگ نفرت در برابر نفرت، نابودی متقابل موجودات انسانی و محیط زندگی‌شان. این بود چشم انداز هولناکی که من دیدم. تاریخ انسان و تاریخ زمین چنان فشرده شده بود که نه علم و نه تخیل قادر به آن نبود، چرا که علم بیش از حد کند رو است و تخیل بیش از حد گُنگ، اما آنچه من می‌دیدم چکیدهٔ جاندار تاریخ بود. آدم اگر بخواهد آن چشم انداز را توصیف کند باید کاری کند که صاعقه درجا خشک بماند. اعصار در گرد بادی افتاده بودند و می‌گذشتند، اما از آنجا که چشم هذیان خاصیت خودش را دارد، می‌توانستم هرچیزی را که از پیش چشمم می‌گذشت تشخیص بدهم، مصیبت و شادی، شکوه و فلاکت، و دیدم که عشق فلاکت را تشدید می‌کرد و فلاکت ناتوانی انسان را. بعد نوبت حرص و آز سیری‌ناپذیر بود، خشم سوزان، حسادت با لب و لوچه‌ای آبچکان، و بعد بیل و قلم، هر دو خیس از عرق، و بلند پروازی، گرسنگی، نخوت، مالیخولیا، ناز و نعمت، عشق، و این همه داشتند انسان را مثل جغجغهٔ بچه‌ها تکان می‌دادند، تا آنجا که به چیزی تبدیلش کردند که بی‌شباهت به لته‌ای شنده و کهنه نبود. اینها همه، شکل‌های گوناگون مرضی واحد بودند که گاه به اندرونه حمله می‌برد و گاه به روح، و تا ابدالآباد می‌رقصد، با آن کبکبه و دبدبهٔ دلقک‌وارش، دورنژادهای انسانی می‌رقصد. عذاب جای خود را به بی‌حسی می‌داد که خوابی بی‌رویا بود، یا به لذت که عذابی حرامزاده بود. آن وقت انسانِ شلاق خوردهٔ طاغی، پا به دو می‌گذاشت تا از تقدیر چیزها بگذرد و به جستجوی پیکره‌ای تار و

گریزپا برود، پیکره‌ای وصله‌وصله ـ وصله‌ای لمس ناشدنی، وصلهٔ دیگر نامحتمل، وصلهٔ سوم نادیدنی ـ که همه با کوک‌های شل و ول با سوزن خیال به هم دوخته شده بودند، و این پیکره که چیزی جز پندار خوشبختی نبود یا از دست آنها فرار می‌کرد یا می‌گذاشت به دامانش چنگ بزنند، و انسان این دامن را به سینه‌اش می‌چسباند و بعد آن پیکره قهقههٔ تمسخر سر می‌داد و ناپدید می‌شد.

وقتی چشمم به این همه بدبختی و فلاکت افتاد نتوانستم جلو فریاد نگرانی‌ام را بگیرم و طبیعت، یا پاندورا، این فریاد را شنید و نه اعتراضی کرد و نه ریشخندی؛ و ـ نمی‌دانم به موجب کدام قانون روانی واژگونگی ـ من بودم که به خنده افتادم، خنده‌ای گستاخانه و ابلهانه.

گفتم «راست می‌گویی، چیز جالبی است، به دیدنش می‌ارزد. شاید کمی یکنواخت باشد، اما ارزش دیدن دارد. وقتی ایوب روزی را که در آن به دنیا آمد لعنت کرد، می‌خواست این نمایش را از این بالا تماشا کند. بسیار خوب، پاندورا، شکمت را باز کن و مرا فرو ببر، چیز جالبی است، اما مرا ببلع.»

در پاسخ این حرف مرا واداشت که به پایین نگاه کنم و اعصار را ببینم که شتابان و درهم ریخته می‌گذرند، نسل از پس نسل، بعضی غمگین مثل عبرانیان اسیر، بعضی شاد، مثل عشرت‌طلبان دوران کومودوس[1]، و همه‌شان درست سر وقت به گور می‌رسیدند. می‌خواستم فرار کنم، اما نیرویی اسرارآمیز پایم را فلج کرده بود. بعد، با خودم گفتم «اگر قرن‌ها دارند می‌گذرند، پس قرن من هم می‌رسد و رد می‌شود، و بعد از مدتی نوبت آخرین قرن همه می‌شود و آن وقت من از همه چیز سر درمی‌آرم. و چشم دوختم به اعصاری که می‌آمدند و می‌گذشتند، حالا دیگر آرام و

---

۱. Commodus (۱۶۱ ـ ۱۹۲) امپراتور رم، پسر مارکوس آئورلیوس، فرمانروایی او دوران انحطاط رم بود.

مصمم بودم، شاید هم خوشحال. هر عصری سایه روشن خودش را داشت، دلمردگی و تلاش خودش، درست و خطای خودش، وضعی از نظام‌ها، افکار جدید، توهمات جدید. در هر کدام از اینها سرسبزی بهار جلوه‌ای می‌کرد، بعد، کم‌کم رو به زردی می‌گذاشت و باز دوباره جوان می‌شد، شکوفا می‌شد. همچنان‌که زندگی با نظمی تقویم‌وار پیش می‌رفت تاریخ و تمدن متحول می‌شد، و انسان که در آغاز عریان و بی‌سلاح بود، جامه می‌پوشید و خود را مسلح می‌کرد، کلبه می‌ساخت، کاخ می‌ساخت، دهکده‌ها و تِب[1] صد دروازه را بنا می‌کرد، علم را ابداع می‌کرد که در هر چیز موشکافی می‌کند و هنر را پدید می‌آورد که تعالی بخش است، خطیب می‌شد، صنعتگر می‌شد، فیلسوف می‌شد، سر تا سر کرهٔ خاک را در می‌نوشت، به زیر زمین و بر اوج ابرها می‌رفت، دست به کارهایی جادویی می‌زد تا ضروریات زندگی را برآورده کند و در عین حال تنهایی خودش را از یاد ببرد. چشمهای خسته‌ام، بالاخره گذر عصر حاضر را دید و در پی آن اعصار آینده را. عصر حاضر وقتی که می‌آمد، شاد و چربدست و مغرور و کم و بیش حرّاف و گستاخ و دانا بود، اما وقتی به پایان می‌رسید درست به فلاکت اعصار گذشته. باری، آن عصر گذشت، اعصار دیگر هم گذشتند، با همان سرعت و به همان یکنواختی. سر تا پا دقت شدم، همهٔ توانم را در چشمهام جمع کردم، آخر قرار بود پایان را ببینم ـ پایان! ـ اما درست در همان وقت گذار موکب اعصار سریعتر شد، سریع‌تر از صاعقه و فراتر از قدرت ادراک. شاید به این دلیل بود که چیزها رفته رفته تغییر کردند، بعضی بزرگ شدند، بعضی انگار آب رفتند، بعضی دیگر در فضای دور و بر گم شدند؛ مهی همه چیز را پوشاند، بجز آن اسب آبی که مرا به آنجا برده بود و حالا کم‌کم کوچک می‌شد، کوچک و

---

1. Thebes

کوچکتر، تا آنجا که به قد و قوارهٔ گربه‌ای در آمد. در واقع هم گربه بود. خوب سر تاپاش را ورانداز کردم، گربهٔ خودم، سلطان بود، که دم در اتاق داشت با توپی کاغذی بازی می‌کرد...

## ۸. عقل در برابر جنون

خواننده حتماً ملتفت شده که عقل داشت برمی‌گشت و از جنون می‌خواست که زحمت را کم کند، و خیلی منصفانه، همان حرف تارتوف[۱] را به او می‌زد: "La mais on est à moi, c'est à vous d'en sortir"[۲]

اما جنون عادتی قدیمی دارد و آن این است که عاشق خانه‌هایی می‌شود که مال دیگران است، این علیامخدره همین که پا به خانه‌ای گذاشت به این آسانی‌ها دست بردار نیست. گفتم که از قدیم همین عادت را داشته، حاضر هم نیست که این عادت بد را کنار بگذارد، شرم و حیا مدتهای مدید است که از چشم و رویش رفته. اگر آن همه خانه‌ای را که این بانوی محترم اشغال کرده، حالا یا در سرتاسر سال یا فقط برای تابستان، به یاد بیاریم، آن وقت می‌بینیم که این زائر نازنین و دوست داشتنی حتماً مایهٔ هراس صاحب‌خانه‌هاست. در قضیه‌ای که در حال حاضر مطرح است، دَم در مغز این جانب کمی شلوغ شده بود، چون عنصر متخطّی اصلاً قصد نداشت دست از اشغال خانه بردارد و مالک هم سفت و سخت ایستاده بود و خانه‌اش را می‌خواست. بالاخره جنون کوتاه آمد و گفت به گوشهٔ دنجی در بالاخانه رضایت می‌دهد.

عقل در جوابش گفت «نه، سرکار خانم. از بس توی بالاخانه‌ها ماندی

---

۱. Tartuffe. قهرمان نمایشنامهٔ مولیر.

۲. این خانه مال من است، باید زحمت را کم کنی.

از دستت خسته شدم، نه، من هم خسته‌ام و هم دیگر تجربه دارم. سرکار علیه نقشه‌تان این است که پاورچین پاورچین از بالاخانه پایین بیایید و خودتان را به اتاق ناهارخوری برسانید و از آنجا هم به اتاق‌نشیمن بروید و خلاصه تمام خانه را مال خود بکنید.»

«خب، باشد، اما لااقل بگذار یک کم دیگر بمانم. من دارم رازی را کشف می‌کنم».

«چه رازی؟»

جنون گفت «در واقع دو تا راز. راز زندگی و راز مرگ. فقط حدود ده دقیقه به من مهلت بده».

عقل زد زیر خنده «تو هیچ وقت عوض نمی‌شوی... هیچ وقت... هیچ‌وقت».

این را گفت و مچ دست جنون را گرفت و کشیدش بیرون؛ بعد خودش پا به خانه گذاشت و در را هم قفل کرد. جنون کمی آه و ناله کرد و بعد ضجّه و نفرین راه انداخت، اما خیلی زود ملتفت شد که اوضاع واقعاً پس است، پس دهنش را چفت کرد و زد به چاک...

## ۹. سیر در زمان و مکان

حالا ببینید با چه مهارتی با چه صناعتی سریع‌ترین سیر در زمان و مکان را در این کتاب می‌گنجانم. خوب چشمهاتان را باز کنید: هذیان من در حضور ویرژیلیا شروع شد، ویرژیلیا گناه کبیرهٔ روزگار جوانی من بود، هیچ جوانیی بی‌کودکی نمی‌شود؛ کودکی نشانهٔ تولد است؛ و به این ترتیب ما بی‌هیچ تقلایی به ۲۰ اکتبر ۱۸۰۵، یعنی تاریخ تولد من می‌رسیم. خوب دقت کردید؟ نه درزی، نه بستی، اصلاً چیزی که آرامش توام با دقت

خواننده را به هم بزند در کار نبود، مطلقاً هیچ چیز. پس می‌بینید که این کتاب همهٔ مزایای هر سیستم و روشی را دارد، اما مثل آنها خشک و بی‌انعطاف نیست. در واقع الان وقتش رسیده که روش منظمی پیش بگیریم. اما، اگرچه از نظم و ترتیب چاره‌ای نیست، باید این نظم و ترتیب را لاقیدانه و خودمانی به کار ببریم، به عبارت دیگر یکتا پیرهن و پای برهنه، مثل مردی که برای حرف خانمی که آن طرف خیابان زندگی می‌کند، یا حتی برای حرف پلیس سر چهارراه، تره هم خرد نمی‌کند. این مثل فصاحت کلام است، آخر یک جور فصاحت داریم که اصیل و سرزنده است و همین‌طور طبیعی آدم را می‌گیرد، و یک جور فصاحت هم داریم که خشک و شق و رق و پوک است. خب، برگردیم به ۱۲۰کتبر.

## ۱۰. در آن روز

در آن روز شجرهٔ طیّبهٔ تبارکوباس گلی نازنین به بار آورد: من متولد شدم. کسی که مرا گرفت، پاسشوئلا[1]، قابلهٔ مشهور اهل مینیوی[2] پرتقال بود که به خودش می‌نازید که دَرِ دنیا را به روی یک نسل کامل از اعیان و اشراف باز کرده. غلط نکنم پدرم این حرف را از دهن آن زن شنیده بود، اما فکر می‌کنم چیزی که وادارش کرد دو سکهٔ پت و پهن کف دست او بگذارد مهر و محبت پدری بود. همین که شستند و قنداقم کردند، بلافاصله قهرمان خانه شدم. هرکس به سلیقهٔ خودش آینده‌ام را پیش‌بینی می‌کرد. عمو ژوائو[3]، افسر کهنه کار پیاده نظام، در وجنات من چیزی از قیافهٔ ناپلئون کشف کرد، و این چیزی بود که پدرم ممکن نبود بشنود و حالش به

1. Paschoela 2. Minho 3. João

هم نخورد. عمو ایلدفونسو[1]، که آن روزها کشیشی ساده بود، بو کشید و در وجود من کشیش آینده را یافت.

«حتم دارم کشیش می‌شود، عجالتاً بیشتر از این حرف نمی‌زنم مبادا بگویید دچار غرور شده‌ام، اما اصلاً تعجب نمی‌کنم اگر خداوند مقام اسقفی را براش مقدر کرده باشد، بله، مقام اسقفی. اصلاً و ابداً محال نیست. داداش بنتو[2]، تو چه می‌گویی؟»

پدرم در جواب همه گفت که هرچه خدا بخواهد همان می‌شوم. بعد مرا سر دست بلند کرد، انگار می‌خواست به تمام شهر، در واقع به تمام دنیا نشانم بدهد. یکسر از این و آن می‌پرسید آیا شبیه خودش نیستم، باهوش نیستم، قشنگ نیستم...

این چیزها را خیلی خلاصه تعریف می‌کنم، درست همان‌طور که سالها بعد شنیدم؛ از بیشتر جزئیات آن روز بزرگ بی‌خبرم. می‌دانم که همسایه‌ها یا خودشان آمدند یا پیغام تبریک فرستادند، و در آن چند هفتهٔ اول کلی مهمان داشتیم. هیچ صندلی و چهارپایه‌ای عاطل نماند. لباس‌های پلوخوری، انواع و اقسامش به جلوه فروشی در آمد. اگر از نوازشها و بوسه‌ها و قربان صدقه‌ها چیزی نمی‌گویم به این دلیل است که تعریف کردنش مانع تمام کردن این فصل می‌شود، و من حتماً باید این فصل را تمام کنم.

یادآوری: از غسل تعمید خودم چیزی ندارم که بگویم، چون چیزی برایم نگفته‌اند، این‌قدر می‌دانم که آن مراسم فرصتی شد برای یکی از شادترین ضیافت‌های سال بعد، یعنی ۱۸۰۶. در کلیسای سان دومینیک غسل تعمیدم دادند، در سه‌شنبه‌ای از ماه مارس که روزی خوش و آفتابی و باصفا بود، و سرهنگ رودریگس دِ ماتوس و همسرش پدر خوانده و

---

1. Ildefonso 2. Bento

مادر خوانده‌ام شدند. این زن و شوهر هر دو از اعقاب خانواده‌های قدیمی شمال بودند، و به خونی که در رگهاشان جریان داشت خیلی می‌نازیدند، خونی که یک بار در جنگ با هلند بر زمین ریخته بود. فکر می‌کنم اسم آنها از اولین چیزهایی بود که یاد گرفتم و حتم دارم که می‌توانستم خیلی با نمک این اسم را تکرار کنم، یا مهارت خاصی در این کار داشتم، چون یکسر وادارم می‌کردند جلو هر مهمانی این اسم را به زبان بیارم.

«پسرم، اسم پدرخوانده‌ات را به این آقا بگو».

«پدر خوانده‌ام، عالی‌جناب سینیور سرهنگ پائولو واس لوبوسزار دِ آندراده اِسوئوسا رودریگس دِ ماتوس. مادر خوانده‌ام، سرکار علیه سینیورادوناماریالوئیسادِ ماسِدو رِسِنده اِسوئوسا رودریگس دِ ماتوس».

و شنوندگان فریادشان بلند می‌شد که: «پسر کوچولوتان خیلی باهوش است».

پدرم تصدیق می‌کرد «بله، خیلی باهوش است». چشمهاش لبریز مسرت می‌شد و همان جور که کف دستش را به سرم می‌گذاشت، مدتی دراز با عشق و غرور به من چشم می‌دوخت.

یادآوری: دقیقاً یادم نیست کی راه افتادم، اما می‌دانم که زودتر از موقع بود. شاید خانواده برای سرعت دادن به طبیعت وا می‌داشتنم که از صندلی بگیرم و خودشان از پشت نگه‌ام می‌داشتند و قول می‌دادند یک گاری چوبی به‌ام جایزه بدهند. «ها بارک الله پسرم، برو، حالا خودت برو». این را پرستار سیاهپوستم می‌گفت. و من، مجذوب زنگولهٔ حلبی که مادرم جلو چشمم تکان می‌داد، جلو می‌رفتم، می‌افتادم، بلند می‌شدم، باز می‌افتادم و راه می‌رفتم، حتماً بدجوری، اما راه می‌رفتم، و از همان وقت تا حالا دارم راه می‌روم.

PersianPDF.com

## ۱۱. فرزند پدر انسان است

رشد می‌کردم، و در این کار خانواده کمکم نمی‌کرد، طبیعی رشد می‌کردم، همان‌طور که ماگنولیا، و گربه رشد می‌کنند. اما در مقایسه با بچگی من گربه شاید شرارتش کمتر باشد و ماگنولیا هم حتم دارم که به اندازهٔ من آتش نمی‌سوزاند. شاعری گفته که فرزند پدر انسان است. اگر این حرف درست باشد، لازم است که بعضی خصوصیات این فرزند را بررسی کنیم.

از سن پنج سالگی سزاوار لقب «تخم جن» شدم، چون از این بابت هیچ کم و کسری نداشتم. موذی‌ترین موجود روزگار بودم، سرکش، گستاخ، شیطان و دمدمی. مثلاً یک روز چنان توی سر کنیزی کوبیدم که خون از سرش راه افتاد، چون حاضر نشد یک قاشق از پورهٔ تخم‌مرغ و نارگیلی که درست می‌کرد به من بدهد، تازه زدن او دلم را خنک نکرده بود، چون یک مشت خاکستر توی تاوه ریختم و باز هم دو قورت و نیم‌ام باقی بود، و پیش مادرم چغلی کردم که زنک از لج‌اش پوره را خراب کرده، و البته آن‌وقت فقط شش سال داشتم. هر روز پرودنسیو[1] که غلام بچهٔ کوچولوی سیاهی بود ناچار بود اسب من بشود، دستهایش را به زمین می‌گذاشت و تکه ریسمانی (به جای افسار) به دندان می‌گرفت و من با یک ترکهٔ کوچک بر گرده‌اش می‌نشستم و می‌زدمش و به این ور و آن ور می‌بردمش، او هم اطاعت می‌کرد ـ گاهی اوقات با غرغر، اما بی‌هیچ حرف اطاعت می‌کرد، فوق فوقش یک «آخ ارباب»ی می‌گفت که من فوراً جوابش را می‌دادم: «خفه شو، حیوان!» قایم کردن کلاه مهمان‌ها، چسباندن نوار کاغذی به پشت آدمهای محترم، کشیدن موی بلند آقایان، نیشگون گرفتن بازوی

---

1. Prudencio

خانم‌های مسن و کلی شرارتهای دیگر، نشانهٔ سرشتی خبیث بود، اما حتم دارم که علامت روحیه‌ای قوی و قلچماق هم به حساب می‌آمد، چون پدرم کشته مردهٔ من بود و اگر هم گاهی اوقات جلو دیگران توپ و تشری به‌ام می‌زد، فقط محض ظاهرسازی بود، تنها که می‌شدیم ناز و نوازشم می‌کرد.

مبادا از این حرفها نتیجه بگیرید که من تمام عمرم به شکستن کلهٔ این و آن و قایم کردن کلاه مهمان‌ها گذشته؛ نه، این‌طورها هم نیست، البته باید اعتراف کنم که همان‌جور کله شق و خودخواه ماندم و همهٔ آدمهای دیگر را تحقیر می‌کردم. اگر وقتم را به قایم کردن کلاهها نمی‌گذراندم، شاید، به شکلی استعاری، موی درازشان را می‌کشیدم.

علاوه بر اینها، این عادت را هم پیدا کردم که بنشینم و در ظلم و بیداد آدمها تأمل کنم. البته دلم می‌خواست این ظلم و ستم را تا حد ممکن کوچک کنم و یک جوری توجیهش بکنم، اما در عین حال سعی می‌کردم تکه تکه‌اش را رده‌بندی کنم و از آن سر در بیارم، اما نه با الگویی خشک و بی‌انعطاف، بلکه با توجه به واکنش خودم در مکان و موقعیتی مشخص. مادرم ایمان را به شیوهٔ خودش به من تلقین داد، یعنی وادارم کرد بعضی از اصول دین و دعاها را از بر کنم، اما احساس می‌کردم این چیزها به اندازهٔ خون و عصب‌ام بر من تسلط ندارد. احکام خداوند به من که می‌رسید از مفهوم معنوی که مایهٔ اعتبار و دوامش بود تهی می‌شد و چیزی که می‌ماند یک مشت کلمات توخالی بود. صبح‌ها قبل از خوردن برشتوک با شیر داغ و شبها قبل از رفتن به بستر، از خدا می‌خواستم بدهی‌هایم را ببخشد، همان‌طور که من بر بدهکارانم می‌بخشیدم. اما در فاصلهٔ میان صبح و شام، زمین و زمان را به هم می‌ریختم و پدرم، وقتی از جوش و خروش می‌افتاد، دستی به گونه‌ام می‌زد و خندان خندان می‌گفت «ای بچهٔ تخس، ای شیطان».

بله، پدرم تحسین‌ام می‌کرد. مادرم زنی ضعیف‌النفس بود، هوشی اندک و دلی دریاوار داشت، کم و بیش ساده لوح، پاکدامن واقعی، با همه زیبایی خانه‌نشین و با همه ثروت اهل سادگی؛ ضمناً از دو چیز می‌ترسید: رعد و شوهرش. شوهرش در حکم خدای روی زمین بود. این دو نفر مسئول تربیت من بودند که هرچند جنبه‌های خوب خودش را داشت، بطور کلی نادرست و ناقص بود. عموی کشیش‌ام گاهی اوقات در این مورد اشاره‌ای به برادرش می‌کرد. می‌گفت تو به جای این که به این بچه آموزش بدهی امتیاز می‌دهی و به جای این که تربیتش کنی ناز و نوازشش می‌کنی. اما پدرم جواب می‌داد که در تربیت من روشی پیش گرفته که به مراتب از روش رایج بهتر است، و با این حرفها هرچند صریحاً حرف برادرش را رد نمی‌کرد، موفق می‌شد حقیقت را از خودش پنهان کند.

علاوه بر خصلت‌های موروثی و تربیت پدر و مادر، سرمشق آدم‌های دیگر در محیط خانواده هم در میان بود. پدر و مادرم راکه دیدید، بد نیست نگاهی هم به عموهایم بیندازیم. یکی از آنها، یعنی ژوائو، مردی عیاش و خوشگذران و حرّاف بود. از سن یازده سالگی به‌ام اجازه می‌داد داستانهایی راست و دروغ بشنوم که سر تا پا وقاحت و هرزگی بود. نه ملاحظهٔ نوجوانی من را می‌کرد و نه حرمت ردای مقدس برادرش را نگه می‌داشت. جناب کشیش، البته همین که عمو ژوائو مضمون مشکوکی را کوک می‌کرد پا به فرار می‌گذاشت. اما من نه، من می‌ماندم و گوش می‌دادم، اولها یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمیدم، بعد همه‌اش را درک می‌کردم و آخر سر برایم لذت‌بخش شده بود. سن و سالم که بیشتر شد اغلب به سراغش می‌رفتم، همیشه از دیدن من خوشحال می‌شد، به‌ام آب نبات می‌داد و به گردش می‌بردم. در خانهٔ خودمان، هر وقت می‌آمد و چند روزی پیش‌مان می‌ماند، اغلب می‌دیدمش که پشت کرتهای سبزی، همان‌جا که رخت

می‌شستند، ایستاده و با مستخدمه‌ای حرف می‌زند؛ آنجا، همان‌طور که زنها چوب به رختها می‌زدند، کلی داستان خنده‌دار و لطیفه و سؤالهای بامزه رد و بدل می‌شد و گاه به گاه هم قهقهه خنده‌ای به هوا می‌رفت، که به گوش هیچ کس دیگر نمی‌رسید چون رختشوخانه خیلی با خانه فاصله داشت. زن‌های سیاهپوست که کمر پیشبندشان را جوری بسته بودند که دامن‌شان یکی دو انگشت بالاتر برود، توی حوضچه یا بیرون آن روی رختها خم می‌شدند، با چوب بر آنها می‌کوبیدند، صابون می‌زدند، می‌چلاندند و در همان حال به لطیفه‌های عمو ژوائو گوش می‌دادند و جوابی مناسب می‌پراندند. گاه به گاه هم صداشان بلند می‌شد که:

«پناه بر خدا... این ارباب ژوائو خود خود شیطان است!»

آن عموی دیگرم، یعنی جناب کشیش، آدمی کاملاً متفاوت بود. تا بخواهی عبوس و خشکه مقدس. اما این مواهب از او آدمی متکبر و آرمان طلب نساخته بود، بلکه صرفاً چیزی بود برای جبران روحیه‌ای ضعیف و پیش پا افتاده. از آن آدمها نبود که چشمشان به جوهر وجود کلیساست؛ فقط جنبهٔ ظاهری را می‌دید، سلسله مراتب را و اشیای مقدس را و تعظیم کردن و زانو زدن را می‌دید. حذف سرموئی از مراسم مذهبی بیشتر برآشفته‌اش می‌کرد تا زیر پا گذاشتن ده فرمان موسی. حالا، بعد از گذشت این همه سال، وقتی به آن روزها نگاه می‌کنم، مطمئن نیستم که او می‌توانست تکه‌ای از نوشته‌های ترتولیانوس[1] را درک کند یا تاریخچهٔ اعتقاد نامهٔ نیقیه[2] را بدون غلط توضیح بدهد. اما در مراسم ذکران اولیای کلیسا هیچ کس بهتر از او از تعداد القاب فلان روحانی برگزار کنندهٔ مراسم

---

۱. Tertullian، حکیم الهی رومی (حدود ۱۵۰ ـ ۲۳۰ م) آثار بسیار در الاهیات دارد.

۲. Nicene Creed، اعتقاد نامهٔ مصوب در شورای اول نیقیه که در ۳۲۵ در شهر نیقیه واقع در آسیای صغیر تشکیل شد.

با خبر نبود. رسیدن به مقامی در کلیسای جامع بزرگترین بلند پروازی او بود و خودش با کمال صداقت می‌گفت این بیشترین مرتبه‌ای است که می‌تواند آرزو کند. پرهیزگار، سختگیر با خود، دقیق در اجرای قوانین، سر براه، خجالتی، با ادب، بسیاری از فضایل را به بیشترین حد دارا بود، اما آن قدرت را نداشت که این فضایل را به دیگری القا کند.

از خاله‌ام، دونا امرنسیانا[1] چیزی نمی‌گویم، هرچند این زن با جبروتی که داشت حسابی از من زهرچشم گرفته بود، اما خاله‌ام فقط مدتی کوتاه، یعنی حدود دو سال، با ما زندگی کرد. بقیهٔ بستگان و دوستان نزدیک خانوادگی این قدر ارزش ندارند که اسمشان را بیارم. این حضرات زندگی مشترکی با ما نداشتند، فقط دیدارهایی گاه به گاه بود که وسطش کلی فاصله می‌افتاد. مهم چند و چون محیط خانه است و خواننده حتماً تا حالا این محیط را شناخته؛ ابتذال شخصیت‌ها، عشق به هیاهو و خودنمایی، ضعف اراده، سلطهٔ هوی و هوس، و از این قبیل، آن گلی که گفتم جوهر وجودش را از چنان زمینی و چنان کودی می‌گرفت.

## ۱۲. واقعه‌ای در سال ۱۸۱۴

اما قصد ندارم همین‌جور ادامه بدهم، مگر آن که واقعه‌ای مهم را، حتی اگر شده به اختصار، تعریف کنم، واقعه‌ای که در سال ۱۸۱۴ اتفاق افتاد، یعنی وقتی که من نه ساله بودم.

وقتی من متولد شدم، ناپلئون در اوج قدرت و افتخار بود، امپراتور بود و در شمار یکی از عجایب این دنیا. پدرم در تلاش برای اثبات نجیب‌زادگی ما به دیگران، به آنجا رسید که دید این مسأله را باید به

1. Emerenciana

خودش ثابت کند، بنابراین خود را ناچار دید که کینهٔ ناپلئون را به دل بگیرد. این ریشهٔ بسیاری مجادلات پرشور در خانهٔ ما شد، چون عمو ژوائو، خواه به علت وفاداری طبقاتی و خواه به‌خاطر حمیت حرفه‌ای، آنچه را که در ژنرال تحسین می‌کرد بر خودکامه می‌بخشود، عموی کشیش‌ام، از اول تا آخر با آن مرد اهل کُرس[1] مخالف بود، سایر بستگان بین این دو اردو تقسیم شده بودند، و این مایهٔ مجادله و بگومگویی می‌شد که قبلاً گفتم.

وقتی خبر سقوط ناپلئون (سقوط اول) به ریودُژانیرو رسید، طبیعی است که شور و هیجان عجیبی در خانهٔ ما افتاد، اما بی‌آنکه کسی بخواهد جناح شکست خورده را تحقیر کند. هواداران قبلی ناپلئون که شادی خلق‌الله را به چشم می‌دیدند، فکر کردند به حکم ادب بهتر است به جای در افتادن با مردم سکوتی آبرومندانه پیش بگیرند، بعضی‌هاشان حتی تا آنجا پیش رفتند که پا به پای دیگران هلهله کردند و کف زدند. جماعت که شاد و شنگول شده بود از این که در تظاهرات به خانوادهٔ سلطنتی ابراز محبت بکند کوتاه نیامد؛ کوچه و خیابان چراغانی شد، آتشبازی به راه انداختند. مراسم شکرگزاری و رژه برپا کردند. در همین روزها من با بستن شمشیری کوچک به کمر، ریخت و قیافه‌ای بسیار جالب به هم زدم. این شمشیر را عمویم در عید آنتونی قدیس به‌ام داده بود و راستش را بخواهید خیلی بیشتر از سقوط ناپلئون مرا به خود مشغول کرده بود. این توجه خاص هیچ وقت از سر من نیفتاد. در تمام عمرم دست از این عقیده بر نداشتم که شمشیرهای کوچک ما همیشه بزرگتر از شمشیر بلند ناپلئون است. لطفاً توجه کنید که من وقتی زنده بودم کلی خطابه شنیدم و کلی مقاله خواندم که پُر از افکار پر طمطراق و کلمات گنده گنده بود، اما

---

۱. The Corsican، مقصود ناپلئون است که اهل کرس بود.

(نمی‌دانم چرا) گاهی اوقات آن غرور برخاسته از تجربه در گوشم زمزمه می‌کرد:

«خودت را گول نزن، تنها چیزی که واقعاً برایت اهمیت دارد، همان شمشیر کوچک خود توست».

خانواده به مشارکت بی‌اسم و رسم در شادی همگانی قانع نبود، بنابراین مناسب و ضروری دید که برگشتن بخت از امپراتور را با ضیافت شامی جشن بگیرد، آن هم ضیافتی که شور و هلهلهٔ شادی‌اش به گوش عالی جناب نایب‌السلطنه یا دست‌کم به گوش وزرای او برسد. این تصمیم به آنی عملی شد. تمام نقره آلاتی که از پدر بزرگ لوییس کوباس به ارث رسیده بود از گنجه‌ها در آمد، رومیزی‌های فرانسوی و پارچ‌های هندی را از صندوقخانه در آوردند، کمپوت و مربا را به خواهران صومعهٔ آژودا سفارش دادند، خوک اخته‌ای سر بریدند، تالارها، پله‌ها، چلچراغ‌ها، شمعدانها و همهٔ مظاهر تجمل کلاسیک را شستند و ساییدند و برق انداختند.

در موعد موعود جماعت برگزیده بر سفره نزول اجلال کرد، قاضی دادگاه سیّار، سه چهار افسر ارتش، چند تا تاجر، وکیل، مقامات دولتی، بعضی‌ها با همسر و دخترهاشان، بعضی بدون اهل بیت، اما همه هم صدا در این خواست مشترک که خاطرهٔ بنا پارت را در سینهٔ بوقلمون دفن کنند. این ضیافت بیشتر مراسم شکرگزاری بود تا مهمانی شام، و این نکته لب‌لباب گفتار یکی از ادبای حاضر بود، یعنی بدیهه پرداز مشهور دکتر ویاسا[1] که لطیفه‌هایی را که هدیهٔ الاهگان سخن بود چاشنی شام می‌کرد. انگار همین دیروز بود، خوب یادم هست، یادم هست که بلند شد، با آن موهای بلندش که پشت سر جمع کرده بود، لباس تمام رسمی، و انگشتری

---

1. Villaca

با نگین زمرد بر یکی از انگشتهاش، بلند شد و از عموی کشیش‌ام خواهش کرد که موضوعی پیشنهاد کند. وقتی موضوع را شنید، لحظه‌ای نگاه ثابتش را به پیشانی یکی از خانمها دوخت، بعد سر فه‌ای زد، دست راستش را بلند کرد، همهٔ انگشتهاش را جمع کرده بود الّا انگشت سبابه که به سقف اشاره می‌کرد، و بعد از کلی کش و واکش، شعری فی‌البدیهه در همان موضوع قرائت کرد. در واقع نه یک شعر که سه تا. بعد، فکر می‌کنم، به تمام خدایان خودش قسم خورد که دست بردار نیست. موضوعی دیگر طلب کرد، موضوع را به او دادند، بلافاصله شعری بدیهه‌سازی کرد و موضوعی دیگر طلبید و باز موضوعی دیگر. کار به آنجا کشید که یکی از خانمهای حاضر دیگر نتوانست جلو به به و چه چه خودش را بگیرد.

ویاسا فروتنانه جواب داد «شما، خانم محترم اگر به من لطف دارید به این خاطر است که شعر بوکاژ را نشنیده‌اید، اما من شنیده‌ام، در اوایل این قرن در لیسبون. اگر بوکاژ را ستایش کنید حق دارید. چه طبع روانی! چه شعری! من و او توی کافهٔ نیکولاس یک ساعت، دو ساعت با هم بدیهه گویی می‌کردیم و جماعت هم کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند. استادی بود بوکاژ[1]. البته همین عقیده در مورد بنده هم ابراز شد، چند روز پیش که گفتگویی با دوشس دِکاداوال داشتم...»

این دو سه کلمهٔ آخر که با تأکید خاصی به زبان آمده بود، تمام جمع را از حیرت و تحسین به لرزه در آورد. این مرد، که با این همه استعداد این‌قدر متواضع است، نه فقط با شعرا رفاقت دارد، بلکه با دوشس‌ها هم همکلام می‌شود. آدمهایی مثل بوکاژ و کاداوال! همنشینی با چنین آدمی به خانمها احساس تشخص اجتماعی می‌داد. آقایان با احترام به او نگاه می‌کردند،

---

۱. Bocage, Manuel, Maria (۱۷۶۵ ـ ۱۸۰۵) شاعر پرتغالی، شاعری پیشتاز. دارای اشعار انقلابی و ضد مذهب.

بعضی با حسادت و تعدادی نه چندان اندک هم با ناباوری اما او، همان‌طور صفت پشت صفت و قید پشت قید ردیف می‌کرد، تا آنجاکه هیچ کلمهٔ هم قافیه با «جبار» و «غاصب» از دستش جان سالم بدر نبرد. دسر حاضر بود، اما دیگر هیچ کس به فکر خوردن نبود. در فاصلهٔ میان بدیهه سرایی‌ها، همهمه‌ای شوخ و شنگ بر سفرهٔ شام حکمفرما شد، این گفتگوی آدمهایی با شکم پُر بود. چشم مهمانها، خمار و نمناک یا خندان و مهربان به دور دست خیره می‌شد یا از این سر میز به آن سر می‌جست ـ میز ما، پوشیده از شیرینی و میوه، این طرف برشهای آناناس، آن طرف قاچ‌قاچ هندوانه، آن‌طرف‌تر پنیر، میوه‌های شکری، پوره زردهٔ تخم‌مرغ و نارگیل، و ظرفهای بلور پر از کمپوت در شربت تیره رنگ نی‌شکر. گاه‌به گاه خنده‌ای شاد و از ته دل، خنده‌ای آسوده‌وار و خودمانی، حال و هوای عبوس و سیاسی ضیافت را به هم می‌زد. در لابلای منافع عظیم عمومی، گاهی اوقات مجالی هم برای منافع کوچک خصوصی پیدا می‌شد.

خانمها از ترانه‌های باب روز که قرار بود خودشان با کلاوسن[1] بخوانند یا دربارهٔ رقص‌های جدید انگلیسی حرف می‌زدند. از بابت خانم مسن چاره‌ناپذیری که قول می‌داد یکی دو چشمه از هنر رقص خودش را نشان بدهد، تا به خلایق بفهماند در روزهای خوش دوشیزگی‌اش چه جور می‌رقصیده، هیچ کم و کسری نداشتیم. آقایی که کنار من نشسته بود داشت برای بغل دستی‌اش اخبار ورود محموله‌ای از سیاهان را تعریف می‌کرد که قرار بود به زودی برسد، و مأخذ خبرش هم نامه‌ای بود که از لواندا[2] رسیده بود، نامه‌ای از برادرزاده‌اش که خبر داده بود ترتیب ارسال چهل سَر برده را داده و نامهٔ دیگری که در آن... نامه‌ها را هم همان جا توی جیبش حاضر و آماده گذاشته بود. البته وقت مناسبی برای خواندن آن

---

1. harpsichord 2. Loanda

نامه‌ها نبود، اما طرف داشت به مخاطبش اطمینان می‌داد که خیالش راحت باشد که با همین یک محموله چیزی حدود صد و بیست سیاه وارد می‌شود.

یکباره ویاسا دستهاش را به هم کوبید و صدای «هیس، هیس»اش بلند شد. سر و صدای میهمانها بلافاصله فروکش کرد، درست مثل سکوتی در قطعهٔ موسیقی، و بعد همهٔ چشمها به طرف جناب بدیهه پرداز برگشت. آنهای که دور بودند دست به گوش‌شان بردند که مبادا یک کلمه از حَرفهای او را ناشنیده بگذارند. هنوز حرفش را شروع نکرده، چند نفری داشتند خودشان را برای ابراز احساسات حاضر می‌کردند.

از حال من بپرسید، آنجا نشسته بودم، تنها و از یاد رفته، گرفتار عشق دیسی پر از شیرینی که سخت به هوسم انداخته بود. هر شعر بدیهه‌ای که تمام می‌شد، به امید این که آخرین شعر است، جانی می‌گرفتم، اما آن یکی هم شعر آخر نبود و دِسِر همان جور دست نخورده می‌ماند. هیچ کس قصد نداشت پا پیش بگذارد. پدرم که بالای میز نشسته بود، انگار از خوشی مهمانها مست شده بود، با چشمهایی خندان زل زده بود به صورت پت و پهن و خندان میهمانها، به غذاها، به گل‌ها، وکیف می‌کرد از صمیمیتی که تحت تأثیر آن شام همه چیز تمام، میان افرادی با فاصلهٔ متقابل، برقرار شده بود. متوجه شادی او بودم، چون یکسر نگاهم را از ظرف کمپوت به او و از او به ظرف کمپوت بر می‌گرداندم و با زبان بسته ازش خواهش می‌کردم اجازه بدهد کمی کمپوت بردارم، اما هیچ فایده‌ای نداشت. پدرم جز خودش که در چهرهٔ مهمان‌ها منعکس شده بود، چیزی نمی‌دید. و بدیهه‌خوانی هم همان‌طور مثل موج دریا یکی پشت دیگری سر می‌رسید و ناچار بودم به اشتیاقم مهار بزنم و جلو خودم را بگیرم. تا جایی که می‌توانستم صبر کردم و این‌جا البته خیلی هم دور نبود. دسر خواستم، اول با صدای آهسته، اما کمی بعد هوار کشیدم و پا به زمین کوبیدم. پدرم، که

اگر شیر مرغ و جان آدمیزاد را ازش می‌خواستم دو دستی تقدیمم می‌کرد، به یکی از برده‌ها دستور داد برایم دسر بیارد، اما دیگر دیر شده بود. تا به خودم بیایم خاله امرنسیانا از روی صندلی بلندم کرده بود و با همه تقلا و جیغ و داد من، به دست برده‌ای سپرده بود.

جرم جناب بدیهه سرا را می‌شود این‌جور خلاصه کرد: دسر را به تعویق انداخته بود و باعث شده بود مرا از تالار بیرون ببرند. همین کافی بود که به فکر انتقام بیفتم. باید کاری می‌کردم که عبرت بگیرد، باید کاری می‌کردم که جلو دیگران اسباب خنده بشود. آخر آدم خیلی پر جبروتی بود، دکتر ویاسا، با کلی اِهِن و تلپ، چهل و هفت ساله، ازدواج کرده و پدر شده. چسباندن دم کاغذی یا کشیدن مویش راضی‌ام نمی‌کرد. باید کلکی بدتر از اینها سوار می‌کردم. تصمیم گرفتم تا آخر مهمانی حسابی مواظبش باشم و پشت سر او به باغ بروم، چون همهٔ مهمان‌ها برای استراحت به آنجا رفته بودند. دیدم که دارد با دونا ائوسبیا[1]، خواهر سرکار استوار دومینگس حرف می‌زند، و این خانم زنی بود میانه سال و تنومند که اگر نگوییم خوشگل بود، بی‌گمان زشت هم نبود.

خانم داشت می‌گفت «خیلی ازت دلخورم».

«چرا؟»

«چون... دلیلش را نمی‌دانم... چون سرنوشتم این است که... گاهی اوقات فکر می‌کنم بهتر است بمیرم...»

کم‌کم به جایی رسیده بودند که پر دار و درخت بود، هوا هم تاریک بود، دنبالشان رفتم. چشمهای ویاسا از زور شراب و شهوت برق می‌زد.

خانم گفت «ولم کن».

«کسی نمی‌بیندمان. فرشتهٔ من، تو می‌خواهی بمیری؟ عجب فکری!

---

1. Eusebia

می‌دانی که آن وقت من هم می‌میرم... دارم چه می‌گویم؟ من دارم هر روز می‌میرم، از عشق، از اشتیاق...»

دونا ائوسبیا دستمالش را به چشم برد. جناب بدیهه پرداز داشت حافظه‌اش را زیر و رو می‌کرد تا جملهٔ مناسبی پیدا کند، و بالاخره چیزی پیدا کرد، و من بعدها فهمیدم که قطعه‌ای از یکی از اپراهای جودئو[1] است.

«عشق من، گریه نکن، مبادا که سرخی شفق در چشمهایت افتد».

این را گفت و خانم را کشید طرف خودش. خانم کمی مقاومت کرد، اما فقط برای یک لحظه. چهره‌شان به هم چسبید صدای بسیار آهستهٔ بوسه‌ای را شنیدم، بوسه‌ای آمیخته با ترس.

فریاد زدم «دکتر ویاسا همین الان خانم ائوسبیا را بوسید!» و افتادم به دویدن توی باغ. حرف من مثل رعد در جمع مهمانها ترکید. همه، گیج و مبهوت، ساکت شدند، لبخندی با هم رد وبدل کردند و چند کلمه‌ای هم پچ‌پچ کردند. مادرها دخترهاشان را به این بهانه که هوای شب خیلی مرطوب شده از آنجا دور کردند. پدرم راست راستی از این گستاخی من دلخور شده بود، گوشم را کشید، اما نه به آن شدتی که وانمود می‌کرد. روز بعد، وقتی داشتیم ناهار می‌خوردیم ماجرا را به یاد آورد و خندید و تلنگری به بینی من زد و خندان گفت «ای بچهٔ تخس، ای تخم جن».

## ۱۳. اندر پرش من

خب، خودتان را آماده کنید تا از روی مدرسهٔ من بپریم، مدرسهٔ خسته کننده، مدرسه‌ای که در آن یاد گرفتم بخوانم، بنویسم، بشمارم، همکلاسی‌هام را کتک بزنم، از آنها کتک بخورم و بالای تپه‌ها و کنار

---

1. Judeu

ساحل آتش بسوزانم، خلاصه از هر فرصتی که نوجوانی عاطل و باطل برای شیطنت پیدا می‌کند، استفاده کنم.

در آن روزها جام من از شرنگ خالی نبود: تنبیه و توبیخ در کار بود و درس‌هایی سخت و طولانی، اما جدا از اینها، مشکلات کم بود و سبک بود. اما ترکه سنگین بود، و با این همه... آه ای ترکه، ای مایهٔ هراس ایام کودکی، تو آن کومپله اینتراره[1] بودی که آموزگاری پیر، آن مردتاس و لاغر، به ضرب آن الفبا را، دستور زبان را، انشاء را و هرچیز را که می‌دانست در مغز من فرو کرد، آه ای ترکهٔ مبارک که آدمهای امروزی این چنین مذمت‌ات می‌کنند، ای کاش همچنان زیر یوغ تو مانده بودم، با جان بی‌ریش‌ام، با نادانی‌ام، و با شمشیر بازیچه‌ام، همان شمشیر کوچک سال ۱۸۱۴ که بسی برتر از شمشیر بلند ناپلئون بود. از همه چیز گذشته، تو ای معلم پیر یک حرف و دو حرف نخستین من، تو از من چه می‌خواستی؟ درسی از بر کرده و رفتار خوب در کلاس، چیزی نه بیشتر و نه کمتر از آنچه زندگی، یعنی آن استاد کل از آدم می‌خواهد، با این تفاوت که تو هرچند مرا می‌ترساندی، هیچ وقت خشمگین‌ام نکردی. حتی امروز می‌بینمت که وارد کلاس می‌شوی با آن دمپایی‌های چرمی سفید، روپوش سفید، انفیه‌دان و دستمالی در دست، و صورت پاک تراشیده‌ات، می‌بینمت که می‌نشینی، با دهان نفس عمیقی می‌کشی، به تهدید غرولندی می‌کنی، سرانگشتی انفیه بر می‌داری، و توجه ما را به درس اول جلب می‌کنی. و تو این کار را بیست و سه سال تکرار کردی، بی‌سر و صدا، گمنام، منظم و مرتب، در به روی دنیا بسته در خانه‌ای کوچک در خیابان پیولیو[2]، و با آن افتاده حالی هرگز دنیا را آزار ندادی، تا این که یک روز

---

۱. compelle intrare، از متن انجیل، به معنای کسی (یا چیزی) را به زور وارد کردن. عین کلام انجیل: مردم را به الحاح بیاور تا خانهٔ من پُر شود. رک: انجیل لوقا ۱۴-۲۳.

2. Rua do Piolho

شیرجه‌ای زدی میان ظلمت، و هیچ کس سوگوارت نشد مگر مستخدم سیاه پیری ـ هیچ کس، نه حتی من که مقدمات نوشتن را از تو دارم.

مشهور به لودجروی معلم بودی، اما من می‌خواهم اسم کامل‌ات را بر این صفحه بنویسم. لودجرو باراتا[1] (سوسک) ـ اسمی بدشگون که مایهٔ شوخی‌های همیشگی ما بود. یکی‌مان، کینکاس بوربا[2]، این مرد بیچاره را اذیت می‌کرد. هفته‌ای دو سه بار یک سوسک مرده می‌آورد و یا در جیب آقامعلم می‌گذاشت یا توی کشو میز یا کنار دوات. آقامعلم اگر وقت درس چشمش به سوسک می‌افتاد چشمهای شرربارش را گرداگرد کلاس می‌چرخاند و زشت‌ترین نامها و القابی را که به ذهنش می‌رسید نثار ما می‌کرد: انگل‌ها، اراذل، بی‌سر و پاها، بعضی به لرزه می‌افتادند، بعضی به تته‌پته؛ اما کینکاس بوربا، همان‌طور آرام می‌ماند، با قیافه‌ای معصومانه زل می‌زد به هوا.

این کینکاس بوربا واقعاً گُلی بود. نه در دوران کودکی، نه در سراسر عمرم بچه‌ای خواستنی‌تر، مبتکرتر و شیطان‌تر از او ندیدم. نه فقط گل مدرسه که گل تمام شهر بود. مادرش که بیوه‌ای ثروتمند بود، واله و شیدای پسرش بود و هرچه این پسر می‌خواست برایش فراهم می‌کرد. پسر تمیز و مرتبی بود، هرچند زیادی به سر و وضع خودش می‌رسید، و همیشه یک مستخدم مرد با اونیفورم خوش قواره پشت سرش بود که به ما اجازه می‌داد از مدرسه جیم بشویم و برویم سراغ لانهٔ پرنده‌ها یا سر تپه‌ها دنبال مارمولک‌ها بیفتیم، یا صاف و ساده مثل دو بچه قرتی بیکار و بی‌عار توی خیابان پرسه بزنیم. این کینکاس بوربا در عید روح‌القدس چه امپراتوری می‌شد. تماشای بوربا بر تخت واقعاً عالمی داشت. در نمایشنامه‌هایی که بازی می‌کردیم او همیشه نقش پادشاه، وزیر، ژنرال،

---

1. Lodgero Barata
2. Quincas Borba

خلاصه یک مقام مهم را انتخاب می‌کرد. ناکس خوب بلد بود ژست بگیرد، ادا و اطوارش واقعاً باشکوه بود. چه کسی فکرش را می‌کرد که... نه بهتر است فعلاً قلم را از کاغذ برداریم و سرگذشت کینکاس بوربا را پیش‌بینی نکنیم. در عوض، بیایید جستی بزنیم به سال ۱۸۲۲، یعنی زمان استقلال سیاسی برزیل و تاریخ اولین اسارت من.

## ۱۴. اولین بوسه

هفده ساله بودم، سعی می‌کردم به دنیا و به خودم بقبولانم که پشت لب بالایم سبیلی هست. چشمهام، روشن و مصمم، اصیل‌ترین نشانهٔ مردی‌ام بود. از آنجا که رفتار کم و بیش پرنخوتی داشتم، مشکل می‌شد فهمید که آیا کودکی با اداهای مردانه‌ام یا مردی که ادای بچه‌ها را در می‌آرد. در هر حال، جوانک خوش قیافه‌ای بودم، خوش قیافه و گستاخ، که چکمه پوشیده و مهمیز بسته، شلاق در دست و خون در رگ، بر توسنی سرکش و بادپا، درست مثل اسب چکامه‌های قدیمی، که رومانتیسم در قلعه‌های قرون وسطی پیدایش کرد و آن را در خیابانهای قرن ما سر داد، به تاخت وارد زندگی شده بود. رومانتیک‌ها آن‌قدر آن اسب بیچاره را دواندند که دیگر رمقی برایش نماند و افتاد توی جوی خیابان، و رئالیست‌ها همان جا پیداش کردند، آن هم به چه وضعی، تمام گوشت تن‌اش راکرم خورده بود. آنها از روی دلسوزی بلندش کردند و آوردنش توی کتابهای خودشان.

بله، خوش قیافه بودم، خوش پوش و ثروتمند، و باید باور کنید که خیلی از خانمها به من که می‌رسیدند پیشانی متفکر را پایین می‌آوردند یا یک جفت چشم آزمند را بالا می‌بردند. اما، از میان آن همه‌زن کسی که مرا اسیر کرد یک... یک... نمی‌دانم بگویم یا نه، این کتاب به عفت و عصمت

پابند است، دست کم نیّت این بوده، و اگر به نیت باشد این کتاب فوق عصمت و عفت است. اما هرچه بادا باد، یا باید همه‌اش را بگویم یا هیچ چیز. کسی که مرا اسیر خودش کرد، زنی اسپانیایی به نام مارسلا بود، یا به قول جوانهای زِبل «مارسلا خوشگله». و این جوانهای زبل کاملاً حق داشتند. این زن دختر کوچک مردی اهل آستوریاس بود که مزارع سبزی کاری داشت؛ این را خود مارسلا در یک لحظهٔ صمیمیت ناب به من گفت، چون شایعهٔ پذیرفته شده این بود که دختر وکیلی اهل مادرید است که در حملهٔ ناپلئون به آنجا زخمی شده و به زندان افتاده بود و بالاخره هم، تیربارانش کرده بودند، این دختر آن‌وقت دوازده ساله بوده. ماجرایی کاملاً اسپانیایی.

اما مارسلا، پدرش خواه سبزیکار بوده باشد و خواه وکیل، واقعاً بویی از معصومیت روستایی نبرده بود، و در واقع اصلاً جای تردید است که به ساده‌ترین اصول اخلاقی و قانونی احترام می‌گذاشت. خانم جوانی بود با بر و بالای قشنگ، شاد و سرحال، بی‌هیچ دغدغهٔ اخلاقی، اما یک چیز جلوش را می‌گرفت و آن حال و هوای خشک و عبوس زمانه بود که نمی‌گذاشت گستاخی و لاقیدی‌اش را در کوچه و خیابان به تماشا بگذارد. باری زنی بود تجمل پرست، عاشق پول و عاشق مردان جوان. در آن سال، مارسلا داشت از عشق آدمی به نام زاویر می‌مرد، و این زاویر مردی بود که پولدار و مسلول متولد شده بود، فی‌الواقع یک پارچه جواهر بود.

من اولین بار مارسلا را در روسیوگرانده[1] دیدم، در شب جشن و آتشبازی بعد از انتشار اعلامیهٔ استقلال، جشن بهار، جشن بیداری جان مردم. ما، یعنی من و مردم، دو تا مرد جوان بودیم، تر و تازه از کودکی درآمده، با همه شور و اشتیاق جوانان. دیدم که از تخت روانی

---

1. Rocio Grande

پیاده شد، زیبا و مسحورکننده بود، هیکل باریک و پرپیچ و تابی داشت و وقاحتی که در هیچ زن نجیبی ندیده بودم. به مستخدمی که همراهش بود گفت: «دنبال من بیا». به‌دنبالش رفتم، درست مثل نوکر، مثل آن یکی، دنبالش رفتم، سراپا عشق، سراپا شور و هیجان، لبریز از نخستین طلوع. شنیدم که کسی گفت «مارسلا خوشگله» و چیزهایی را که عمو ژوائو دربارهٔ او گفته بود به یاد آوردم، و اعتراف می‌کنم که پاک گیج شدم.

سه روز بعد عمویم یواشکی ازم پرسید خوش دارم به مهمانی شامی در کاژوئیروس که زنها هم هستند بروم. با هم رفتیم، خانه خانهٔ مارسلا بود. زاویر، با آن سلی که داشت، همه کارهٔ شام بود که من لب به آن نزدم، چون قادر نبودم چشم و فکرم را از خانم صاحب‌خانه به جایی دیگر برگردانم. این دختر اسپانیایی چقدر خواستنی بود! هفت هشت تا زن دیگر هم آنجا بودند، همه‌شان هم کم و بیش می‌شنگیدند و علاوه بر این خوشگل و جذاب هم بودند، اما آن زیبایی اسپانیایی... وجد و شور من، چندجام شراب، منش مغرور و هوسکار من، همه‌شان به کاری وا داشتنم که به گوش هیچ کس نخورده. وقتی داشتیم می‌رفتیم، دم در خانه، به عمویم گفتم چند لحظه منتظرم بماند، و دوباره از پله‌ها بالا رفتم.

مارسلا که بالای پله‌ها ایستاده بود پرسید «چیزی جا گذاشتید؟»

«دستمالم»

از سرراه کنار رفت تا من به تالار پذیرایی بروم؛ دستهاش را گرفتم، کشیدمش طرف خودم و بوسیدمش. یادم نیست که چیزی گفت، فریاد زد، کسی را صدا کرد یا نه؛ فقط این را می‌دانم که مثل برق و سکندری خوران مثل مست‌ها از پله‌ها پایین رفتم.

## ۱۵. مارسلا

سی روز طول کشید تا از روسیو گرانده به دل مارسلا برسم، و در این سفر مرکب من نه توسن چشم بستهٔ تمنا، که دراز گوش حیله گر و سرسخت شکیبایی بود. آخر، واقعیت را بخواهید، چیره شدن بر مقاومت زنها دو راه دارد، راه قهرآمیز، مثل ماجرای اثوروپه و آن گاونر[۱]، و راه مسالمت‌آمیز یعنی جا کردن خود در دل آن زن، مثل ماجرای لدا وقو[۲]، یا دانائه و باران طلا[۳]، که هرسه از ابداعات پدر زئوس بودند، و چون دیگر باب روز نیستند، در اینجا جای آنها را به اسب و خر دادیم. قصد ندارم از کلک‌هایی که سوار کردم و رشوه‌هایی که دادم حرفی بزنم، یا از احساس اطمینان و هراس که یکسر جا عوض می‌کردند، یا امیدهای نقش بر آب شده، یا این‌جور مسائل مقدماتی. اما باید به شما اطمینان بدهم که خر هم درست مثل اسب جنگی، حیوان باهوشی است. علاوه بر این، مثل خرسانچو، فیلسوفی واقعی است. باری این دراز گوش در پایان دورهٔ یاد شده مرا به در خانهٔ مارسلا رساند، پیاده شدم، دستی به کفل‌اش زدم و فرستادمش تا برای خودش بچرد.

آه، اولین شور و حال جوانی من، چه شیرین می‌نمودی! حتماً اولین پرتو خورشید در آغاز آفرینش هم چیزی مثل تو بوده. خورشید را مجسم کنید که بر چهرهٔ دنیایی می‌تابد که تازه شکل گرفته. باری، خوانندهٔ عزیز، شور و حال من این جور بود، و تو اگر روزی روزگاری هیجده ساله

---

۱. Europa، در اساطیر یونان، شاهدخت فنیقی که زئوس عاشق او شد و به صورت گاو نری در آمد و او را فریفت و به جزیرهٔ کرت برد.

۲. Leda، در اساطیر یونان، همسر تونداروس، زئوس به صورت قویی درآمد واز او کام گرفت.

۳. Danaë در اساطیر یونان، دختر آکریسیوس پادشاه آرگوس. زئوس به‌صورت رگباری از طلا به سراغ او رفت.

بوده‌ای، لابد یادت هست که چنین شور و حالی داشتی.

شور عشق ما، یا ماجرای ما، یا هرچیزی که شما بگویید (اسم برایم اهمیتی ندارد) دو مرحله داشت: مرحلهٔ کنسولی و مرحلهٔ امپراتوری. در مرحلهٔ اول که کوتاه مدت بود، زاویر و من حکومت مشترک داشتیم، هرچند او هیچ وقت ندانست که من در فرمانروایی بر رم باهاش شریک هستم. اما زمانی که ساده لوحی او در برابر شواهد و قرائن بی‌اثر شد، خودش را کنار کشید و تمام قدرت در دست من متمرکز شد، و این مرحلهٔ قیصری یا امپراتوری بود. کل عالم مال من بود، اما افسوس که رایگان تمام نشده بود. ناچار بودم پول به دست بیارم، هر بار بیشترش کنم، ابداعش کنم. اول به سخاوت پدرم متوسل شدم؛ او هرچه می‌خواستم می‌داد، تمام و کمال، بی‌عذر و بهانه، حتی با کمال میل؛ به همه می‌گفت که هرچه باشد من مردی جوان هستم و او هم زمانی جوان بوده. اما سوء استفاده از سخاوت او را به آنجا کشاندم که اول کمی از گشاده دستی‌اش کم کرد، بعد کمی بیشتر، و باز بیشتر. به سراغ مادرم رفتم و راضی‌اش کردم که دزدکی از خرج خانه چیزی به من بدهد. اما این پول، خیلی کم بود، بنابراین بناچار به آخرین منبع متوسل شدم. شروع کردم به قرض گرفتن به اعتبار میراثم، سفته‌هایی امضا کردم که می‌بایست روزی با بهره‌ای که دست کمی از نزول نداشت باز پرداخت می‌شد.

مارسلا وقتی برایش پارچه‌ای از ابریشم اعلی یا تکه جواهری می‌بردم می‌گفت «راستش، فکر می‌کنم تو قصد داری من را عصبانی کنی، آخر این چه کاری است که می‌کنی... این قدرگران...»

و اگر هدیه جواهر بود، همان‌طور که این حرفها را می‌زد، آن را توی دست سبک سنگین می‌کرد، به این ور و آن ور می‌چرخاند تا خوب توی روشنایی تماشایش کند، و بعد، تند و تند بوسه نثار من می‌کرد؛ اما اگرچه

اعتراض می‌کرد، چشمهاش از خوشحالی لبریز می‌شد و من هم به خوشی او خوش بودم. علاقهٔ عجیبی به سکه‌های طلای قدیمی برزیل داشت و من هر چند تا سکه که گیرم می‌آمد برایش می‌بردم. مارسلا سکه‌ها را توی یک صندوق کوچک آهنی می‌گذاشت و هیچ کس جای کلید صندوق را نمی‌دانست، چون به برده‌هاش اطمینان نداشت. خانهٔ کاژوئیروس که توش زندگی می‌کرد مال خودش بود. توی این خانه همه چیز بقاعده و خوش سلیقه بود. مبل و صندلی از چوب کنده کاری شدهٔ صندل سرخ، آینه‌ها، گلدانها، ظرفهای نقره ـ ظرفهای زیبای کار هند، که یکی از قضات دیوان‌عالی به او داده بود. نقره‌آلات لعنتی، چقدر عصبی‌ام می‌کرد. این را به مالک آنها گفتم، هیچ وقت ناراحتی‌ام را از دیدن این ظرفها و سایر غنایم عشاق سابق او پنهان نمی‌کردم. به حرفهام گوش می‌داد و زیر خنده می‌زد، خنده‌ای بی‌آلایش، از ته دل، بی‌آلایش و یک چیز دیگر، که آن وقت درست سر در نمی‌آوردم، اما حالا که به یاد می‌آرم فکر می‌کنم خندهٔ او چیزی دورگه بود، یک جور موجودی که آدم انتظار دارد از آمیزش یکی از ساحره‌های شکسپیر و یکی از فرشتگان مقرب کلوپشتاک[1] به دنیا بیاید. نمی‌دانم مطلب را روشن‌بیان کردم یا نه.

مارسلا که حسادت احمقانهٔ مرا می‌دید، انگار خوش داشت به آن دامن بزند. پس یک روز که نتوانسته بودم گردنبندی را که توی جواهر فروشی دیده و کلی تعریفش را کرده بود، برای او بخرم، به‌ام اطمینان داد که شوخی می‌کرده، گفت که عشق ما به این انگیزه‌های مبتذل نیاز ندارد.

بعد انگشتش را به تهدید تکان داد که «اگر حتم داشتم که این قدر مرا دست کم می‌گیری هیچ وقت نمی‌بخشیدمت»

بعد، تروفرز مثل پرنده‌ای کوچک، دستهاش را باز کرد، صورتم را

---

۱. Klopstock, Friedrich (۱۷۲۴ ـ ۱۸۰۳) شاعر و حکیم الهی آلمانی.

میان دستهاش گرفت، برد نزدیک صورت خودش و مثل بچه‌ها شکلک بامزه‌ای در آورد. آن وقت، همان‌طور که روی کاناپه دراز کشیده بود، خیلی ساده و صریح دنبالهٔ مطلب را گرفت. به هیچ وجه به کسی اجازه نمی‌داد محبت او را بخرد. درست است که خیلی اوقات محبت ظاهری‌اش را فروخته بود، اما محبت واقعی را فقط نثار چند نفر معدود کرده بود. مثلاً ستوان دوارته[1]، که دو سال پیش واقعاً عاشقش شده بود، وسعش نمی‌رسیده که چیز گران قیمتی برای او بخرد مگر با فداکاری بسیار، درست مثل من. تنها هدیه‌هایی که مارسلا، با میل و رغبت از او قبول کرده بود چیزهایی ارزان‌قیمت بود، مثلاً صلیب طلایی که ستوان به مناسبتی خاص به او داده بود.

«همین صلیب...»

این را گفت و دست توی سینه‌اش کرد و صلیب طلایی ظریفی بیرون کشید که با روبان آبی به گردنش بسته بود.

گفتم «اما این صلیب... مگر نگفتی این را از پدرت...»

مارسلا سرش را به سرزنش تکان داد.

«یعنی نفهمیدی به‌ات دروغ گفتم، این‌جور گفتم که ناراحت نشوی. بیا اینجا، چیکیتو این قدر بدبین نباش... من دوارته را دوست داشتم، اما آن ماجرا تمام شده، پس چه اهمیتی دارد؟ یک روز، وقتی از هم جدا بشویم...»

فریاد زدم «از این حرفها نزن».

«هرچیزی پایانی دارد. یک روز...»

نتوانست حرفش را تمام کند، بغض راه گلویش را بست. دستش را دراز کرد، دست مرا گرفت و کشید طرف خودش و خیلی آهسته توی گوشم زمزمه کرد «هیچ‌وقت، هیچ وقت عزیزم». با چشمهایی لبریز اشک

---

1. Duarte

ازش تشکر کردم. روز بعد گردنبند را برایش بردم.

گفتم «برای این که وقتی از هم جدا شدیم، این را ببینی و یاد من بیفتی».

مارسلا اول سکوتی باوقار پیش گرفت، بعد حرکتی پرشکوه کرد، یعنی خواست گردنبند را از پنجره پرت کند بیرون. دستش را گرفتم، به‌اش التماس کردم این‌قدر اذیتم نکند، التماس کردم گردنبند را برای خودش بردارد. لبخندی زد و آن را برداشت.

اما این فداکاری را تمام و کمال جبران کرد. هیچ هوسی برایم نماند که او از صمیم دل در پی‌ارضای آن نباشد، و ظاهراً چیزی که به این کار وادارش می‌کرد ندای وجدان و فشار عواطفش بود. هوسهای من بیشتر نامعقول و بچگانه بود: این که فلان لباس را جلو من بپوشد، این را به تن بکند، نه آن را، فلان و بهمان آرایه را به سر و دوش بیندازد، با هم در خیابان گشت بزنیم، و خلاصه از این جور چیزهای بی‌قابلیت. او هم، بگو بخند و خوشحال با همه چیز موافقت می‌کرد.

می‌گفت «آدم نمی‌تواند جلو تو مقاومت کند، حتماً خون عربی توی رگهات داری».

بعد، همان لباس را می‌پوشید، یا همان تور را به دوش می‌انداخت و همان گوشواره را به گوش می‌کرد. چنان از من اطاعت می‌کرد که پاک مفتونش می‌شدم.

## ۱۶. فکری جاودانه

فکری جاودانه به سرم می‌زند که در عین حال ممکن است در تصحیح نحوهٔ انتخاب کلمات مفید باشد. انگار در فصل ۱۴ گفتم مارسلا داشت از عشق زاویر می‌مرد. او نمی‌مرد، زندگی می‌کرد. زنده بودن با مردن یکی

نیست ـ و این حکمی است که تمام جواهر فروش‌های عالم تصدیقش می‌کنند، و این حضرات آدمهایی هستند که در انتخاب کلمات استادند. ای جواهر فروش‌های عزیز اگر زروزیورهای شما و نسیه فروشی‌های شما نبود چه به سر عشق می‌آمد؟ شما عامل دست کم یک پنجم یا یک سوم مبادلات دل در عالم هستید. این همان فکر جاودانهٔ من است. شاید این فکر بیشتر ناشناخته باشد تا جاودانه. می‌خواهم بگویم حتی زیباترین پیشانی عالم با تاجی از سنگهای قیمتی زیبایی‌اش یا مهربانی‌اش کمتر نمی‌شود. مثلاً مارسلا زیبایی‌اش کمتر نمی‌شد و عشقی که به من داشت...

## ۱۷. اندر حکایت تاب و سایر قضایا

... مارسلا در طول پانزده ماه و یازده کونتو[1] عاشق من بود. پدرم وقتی از این یازده کونتو باخبر شد یکباره به خود آمد، فهمید که کار بیخ پیدا کرده و از مرز سبکسری‌های جوانی گذشته.

گفت «این دفعه می‌روی به اروپا، باید به دانشگاه بروی، شاید هم دانشگاه کوئیمبرا[2]. دلم می‌خواهد مردی جدی باشی، نه یک ولگرد کلاهبردار». و همین که تعجب مرا دید: «بله، کلاهبردار. برای پسری که این کارها را در حق من کرده مناسبتر از این اسمی نداریم...»

بعد همهٔ سفته‌هایی را که من امضا کرده بودم و او تا آن وقت پرداخته بود از جیب در آورد و زیر دماغ من تکان‌شان داد. «اینها را می‌بینی، پسرهٔ خوشگذران به درد نخور. جوان این جوری حرمت اسم خودش و خانواده‌اش را نگه می‌دارد؟ فکر می‌کنی من و اجدادم این پولها را توی

---

۱. conto، واحد پول برزیل، رک. ص ۲۸.

۲. Coimbra، شهری در پرتغال: دارای دانشگاهی قدیمی و معتبر.

قمارخانه یا با ول گشتن توی خیابان جمع کردیم؟ از حالا به بعد، یا مواظب رفتارت هستی یا دیگر از پول خبری نیست».

پاک آتشی شده بود، اما جوش و خروشش زیاد دوام نمی‌آورد. همان‌طور ساکت ایستادم و حرفهاش را گوش کردم، هیچ اعتراضی نکردم، هرچند قبلاً در موارد دیگر، در مقابل پیشنهاد رفتن به اروپا اعتراض کرده بودم. توی این فکر بودم که مارسلا را هم با خودم می‌برم.

رفتم به خانه‌اش، جار و جنجالی راکه به پا شده بود برایش تعریف کردم و پیشنهادم را به او گفتم. مارسلا به سقف خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت. بالاخره، وقتی پافشاری‌ام را دید گفت که در ریو می‌ماند، و به اروپا نمی‌آید.

«چرا نمی‌آیی؟»

با سر و رویی غمزده گفت «چون نمی‌توانم. نمی‌توانم بیایم و توی هوای آنجا نفس بکشم، پدرم توی همان هوا به فرمان ناپلئون کشته شد».

«کدام پدر، آن سبزیکار اسپانیایی یا آن وکیل؟»

مارسلا چینی به پیشانی انداخت و با دهان بسته شروع کرد به زمزمهٔ یک آهنگ. چند دقیقهٔ بعد، از گرمی هوا شکوه کرد و لیوانی شراب سیب خواست. کنیز سیاهی شراب سیب را توی سینی نقره‌ای که نمایندهٔ بخشی از یازده کونتوی من بود، برایش آورد. مارسلا مؤدبانه نوشیدنی را به من تعارف کرد اما من در جواب با دست زیر سینی و لیوان زدم. شراب سیب روی پیش سینهٔ لباس مارسلا ریخت، کنیز سیاه جیغ کشید و من سرش داد زدم که گورش را گم کند. وقتی با مارسلا تنها شدم، هرچه ناامیدی و سرخوردگی توی دلم حبس کرده بودم بیرون ریختم. به‌اش گفتم عفریته است، هیچ وقت دوستم نداشته، گفتم بی‌آنکه حتی صمیمیتی داشته باشد باعث شده به ورطهٔ تحقیر و سرافکندگی بیفتم. هر حرف زشتی که بلد

بودم نثارش کردم و این حرفها با بی‌پرواترین حرکات همراه بود. مارسلا همان‌طور نشسته بود، ناخنهاش را با دندان می‌جوید و مثل یک تکه سنگ مرمر سرد بود. یک هو به سرم زد که خفه‌اش کنم یا دست‌کم وادارمش که به پام بیفتد تا حسابی تحقیرش کرده باشم. نقشهٔ دوم را شروع کردم اما وسط کار جریان معکوس شد، و من خودم را به پای او انداختم، سراپا توبه و التماس. پاش را بوسیدم، چند ماه سعادت‌آمیزی را که دور از عالم و آدم با هم گذرانده بودیم به یادش آوردم، اسمهای خودمانی را که به هم داده بودیم تکرار کردم. روی زمین نشسته بودم و سرم را میان زانوهاش گذاشته بودم، دستهاش را محکم توی دست فشار می‌دادم، نفس‌نفس می‌زدم، حیران و پریشان، لابه‌لای هق‌هق گریه التماس می‌کردم که ترکم نکند. مارسلا چند لحظه به من نگاه کرد، هردومان ساکت شدیم، و بعد انگار که حوصله‌اش سر رفته باشد مرا کنار زد و گفت «کلافه‌م کردی».

از جا بلند شد. لباسش را که هنوز خیس بود مرتب کرد و راه افتاد طرف اتاق بغلی. فریاد زدم «نه. نرو... نمی‌خواهم...» می‌خواستم بروم بگیرمش، اما دیگر خیلی دیر بود، رفته بود توی اتاق و در را پشت سرش قفل کرده بود.

گیج و منگ خودم را به خیابان رساندم. دو ساعت مرگبار را به پرسه زدن توی پرت افتاده‌ترین کوچه‌پس‌کوچه‌ها که امکان نداشت با آشنایی روبرو بشوم، گذراندم. با حرص و ولعی مرگبار بر سفرهٔ ناامیدی خودم نشسته بودم. روزها و ساعتها و لحظه‌هایِ وجد و خلسه را به یاد می‌آوردم. گاه با این فکر خودم را دلخوش می‌کردم که آن لحظه‌ها جاودانی بوده‌اند، و آن سردی و مشاجره کابوسی وحشتناک بوده، دوباره خودم را به راهی دیگر گول می‌زدم، سعی می‌کردم آن همه را به کناری بزنم و از ذهنم بیرون کنم، جوری که انگار موانعی غیرضروری بودند. بعد

PersianPDF.com

تصمیم گرفتم بلافاصله سوار کشتی بشوم تا یک بار و برای همیشه به آن مرحله از زندگی پایان بدهم و مرحلهٔ جدیدی را شروع بکنم، و این فکر برایم لذت‌بخش بود که مارسلا وقتی خبر رفتن‌ام را بشنود گرفتار اشتیاق و پشیمانی می‌شود. آخر او زمانی دیوانه‌وار عاشق‌ام بود، حالا هم حتماً نسبت به من احساسی داشت، به من فکر می‌کرد، همان‌طور که به ستوان دوارته فکر می‌کرد... به اینجا که رسیدم حسادت چنگال در دلم فرو کرد، تمام وجودم فریاد می‌زد که باید مارسلا را با خودم ببرم.

«باید... باید...» می‌گفتم و مشت به هوا می‌زدم.

بعد فکری پرفایده به سرم زد... آن تابی که گفتم، همیشه آمادهٔ خدمت به هواهای جسمانی و همچنین پروراندن افکار و مفاهیم انتزاعی بود، دوباره به حرکت در آمد. آن فکر مفید به بندبازی روی این تاب افتاد، درست مثل فکر مشما که قبلاً (در فصل ۲) توصیفش کردم. آن فکر، مختصر و مفید، این بود: افسونش کن، سرتاپا افسونش کن، کاری کن که مات و مبهوت بماند، و این‌جوری با خودت ببرش؛ و تصمیم گرفتم از ابزاری ملموس‌تر از آه و زاری استفاده کنم. بی‌آنکه از عواقب کار بترسم، به آخرین دام متوسل شدم. به خیابان اوریوس[1] رفتم و نفیس‌ترین جواهر شهر را خریدم و آن سه قطعه الماس درشت بود نشانده بر شانه‌ای از عاج. بعد به خانهٔ مارسلا شتافتم.

مارسلا توی ننویی دراز کشیده بود، ظاهری آرام و آسوده داشت، یک پاش از لبهٔ ننو آویزان بود و قوزک پا را در جورابی ابریشمی به تماشا گذاشته بودم موهاش پریشان و ریخته بر شانه، چهره‌اش آرام و کم و بیش خواب‌آلود.

گفتم «بیا با هم برویم. کلی پول داریم، هرچه بخواهی برایت فراهم می‌کنم... نگاه کن!»

---

1. Rua dos Ourives

و شانهٔ الماس نشان را نشانش دادم... مارسلا بفهمی نفهمی یکه خورد، توی ننو نشست و همان‌طور که به آرنجش تکیه داده بود چند لحظه چشم به شانه دوخت، بعد به خود آمد و چشم از آن برداشت. بعد من موهاش را توی دست جمع کردم پیچ و تاب دادم و بالا بردم، هول هولکی شکلی به آن دادم و شانهٔ الماس را بالای آن نشاندم. کمی عقب رفتم، دوباره آمدم جلو، سعی کردم به آن جمع پریشان نظمی بدهم، از این طرف لخته‌ای مو را بالا بردم و از آن طرف لخته‌ای را پایین آوردم، از این جور کارها، و همه‌اش با وسواس و دقت عاشقانهٔ مادرها.

گفتم «حاضری؟»

پاسخ اولش «دیوانه!» بود.

پاسخ دومش مرا به سوی خود کشیدن و مزد فداکاری را با بوسه‌ای دادن، آتشین‌ترین بوسه‌ای که تا آن وقت چشیده بودم. بعد شانه را از موهاش در آورد و کلی از الماس و عاج آن تعریف کرد و کلی هم از هنر سازنده، در این میان گاه به گاه نگاهی هم به من می‌انداخت و سرش را، انگار به نشانهٔ سرزنش، تکان می‌داد.

بالاخره گفت «چه کارهایی می‌کنی!»

«با من می‌آیی؟»

مارسلا لحظه‌ای به فکر فرو رفت. وقتی داشت نگاهش را از من به دیوار و از دیوار به شانه می‌گرداند، اصلاً از حالت صورتش خوشم نیامد، اما این دلخوری زود برطرف شد، چون خیلی قاطع گفت:

«می‌آیم. کِی می‌رویم؟»

«همین دو سه روزه».

«می‌آیم».

زانو زدم و ازش تشکر کردم. همان مارسلای روزهای اول را پیدا کرده

بودم، و این را به‌اش گفتم. لبخندی زد و رفت تا شانه را جایی بگذارد، من هم از پله‌ها سرازیر شدم.

## ۱۸. در سرسرا

در سرسرای تاریک پایین پله‌ها لحظه‌ای ایستادم تا نفسی تازه کنم، خودم را جمع و جور کنم و به افکار پریشانم نظمی بدهم ـ خلاصه، بعد از آن عوالم عاطفی متعارض آرام و قراری بگیرم. همان‌جا به این نتیجه رسیدم که آدم خوشبختی هستم. جای تردید نیست که آن الماس‌ها کمی این خوشبختی را مکدّر می‌کرد، اما باز هم جای تردید نیست که زن زیبا، خیلی راحت می‌تواند هم خدا را بخواهد و هم خرما را. علاوه بر این به مارسلای خودم اعتماد داشتم، خب، البته خطاهایی کرده بود، اما عاشق من بود...

همان‌جور که به سقف سرسرا زل زده بودم زیر لب گفتم «چه فرشته‌ای».

و درست در همان لحظه در آن بالا چشمهای مارسلا را دیدم که با تمسخر به من نگاه می‌کرد، با همان چهره‌ای که چند دقیقه پیش لرزهٔ بی‌اعتمادی به جانم انداخته بود، و آن چشمها از آن بالا برق می‌زد، بالای دماغی که در آن واحد هم دماغ بقبق[1] بود و هم دماغ من. طفلک آن عاشق و شیدای ابله **هزار و یک شب**! دیدم که داری در آن سرسرا دنبال زن وزیر می‌دوی، زن وعده می‌دهد که اگر بگیریش کامت را می‌دهد و تو می‌دوی و می‌دوی و می‌دوی تا از باغ می‌گذری و به کوچه و بازار می‌رسی و آنجا دباغ‌ها به ریش‌ات می‌خندند و «چرم و تپانچه» به سر و رویت می‌کوبند.

---

۱. ر.ک. **هزار و یک شب**، چاپ علمی، ۱۳۲۸، حکایت بقبق، ص ۴۵.

بعد به نظرم آمد که سرسرای خانهٔ مارسلا همان باغ و خیابان هم کوچه و بازار بغداد است. در واقع همان‌طور که به طرف در خانه می‌رفتم سه تا از دباغ‌ها را دیدم، یکی‌شان با ردا، دیگری اونیفورم پوش و سومی با لباس معمولی، وارد سرسرا شدند، دستهام را گرفتند، توی درشکه‌ای گذاشتند ـ پدرم سمت راست، عموی کشیش‌ام سمت چپ و مرد اونیفورم پوش در جای سورچی ـ و یکراست بردندم به خانهٔ فرماندهٔ پلیس محله، و از همان‌جا منتقل‌ام کردند به یک کشتی بادبانی که به لیسبون می‌رفت. می‌توانید حدس بزنید که چه مقاومتی کردم، اما مقاومت فایده‌ای نداشت.

سه روز بعد، دلشکسته و لب بسته، از بندر راه افتادم. حتی گریه هم نکردم؛ فقط یک فکر سمج توی کله‌ام بود. ای لعنت به هرچه فکر سمج است. در این مورد، فکر سمج‌ام این بود که وقتی خودم را توی اقیانوس می‌اندازم نام مارسلا را بر لب داشته باشم.

## ۱۹. در کشتی

یازده مسافر بودیم: مردی خل وضع با همسرش، دو مرد جوان که به سفر تفریحی می‌رفتند، چهار بازرگان و دو مستخدم. پدرم سفارش مرا به همهٔ آنها کرده بود و اول از همه به ناخدا. اما ناخدا خودش تا بخواهی گرفتار بود، بخصوص به‌خاطر همسرش که آخرین مراحل سل ریوی را می‌گذراند.

نمی‌دانم ناخدا از نقشهٔ مرگبار من بویی برده بود یا نه، یا این که پدرم او را از احوال من با خبر کرده بود یا نه؛ فقط این را می‌دانم که چشم از من برنمی‌داشت و هرجا می‌رفت به سراغم می‌فرستاد. وقتی برایش امکان

نداشت کنار من باشد، مرا پیش همسرش می‌برد. این زن تمام مدت روی تختی کوتاه و ساده افتاده بود، سرفه می‌زد و به من قول می‌داد تمام گوشه و کنار لیسبون را نشانم بدهد. نه این که لاغر بود، شفاف شده بود؛ محال بود فکر کنی از این ساعت به ساعت دیگر زنده می‌ماند. ناخدا تظاهر می‌کرد که مرگ قریب‌الوقوع او را باور نمی‌کند، شاید بیشتر برای گول زدن خودش. من نه چیزی از آن زن می‌دانستم و نه مشتاق دانستن‌اش بودم. آخر چطور می‌توانستم وسط اقیانوس نگران سرنوشت زنی مسلول باشم، تمام دنیای من مارسلا بود.

شنبه شبی فرصت مناسبی برای مردن گیر آوردم. خودم را با احتیاط به عرشهٔ کشتی رساندم، اما آنجا چشمم به ناخدا افتاد که به نرده تکیه داده و چشم به افق دوخته بود.

گفتم «توفان در راه است؟»

جواب داد «نه، نه، دارم شکوه شب را ذره‌ذره می‌نوشم. نگاه کن: ملکوتی نیست؟»

سبک و سیاق این حرف به هیچ وجه با ظاهر زمخت این مرد که لابد بویی از حرفهای لطیف و شاعرانه نبرده بود، جور در نمی‌آمد. مات و مبهوت نگاهش می‌کردم و او انگار از این حیرانی من کیف می‌کرد. بعد از چند لحظه دستم را گرفت، به ماه اشاره کرد و پرسید چرا چکامه‌ای دربارهٔ شب نمی‌گویم. در جوابش گفتم که شاعر نیستم. ناخدا یکی دو قدم عقب رفت، دست به جیبش کرد و یک تکه کاغذ مچاله شده بیرون کشید، بعد در نور فانوس چکامه‌ای هوراس‌وار در ستایش آزادی زندگی دریانوردان خواند. شعر را خودش گفته بود.

«به‌نظر تو چطور بود؟»

یادم نیست چه گفتم، فقط این را به یاد می‌آرم که دستم را سفت و سخت فشرد و با آب و تاب تمام ازم تشکر کرد. بعد دو غزل برایم خواند و داشت سومی را شروع می‌کرد که یکی آمد و خبر داد همسرش می‌خواهد ببیندش. گفت «همین حالا می‌آیم» و بعد غزل سوم را با شور و حال تمام برایم خواند.

تنها شدم، اما الههٔ شعر ناخدا افکار شیطانی را از ذهن‌ام رُفته بود. ترجیح دادم بخوابم، یعنی موقتاً بمیرم.

روز بعد، بیدار که شدیم هنگامهٔ توفان بود که همه را به هراس انداخته بود مگر آن مرد خل وضع را. مرد به جست و خیز افتاده بود و یکسر می‌گفت دخترش را با کالسکه‌ای مجلل پیش او فرستاده‌اند، مرگ دخترش او را به آن حال و روز انداخته بود. نه، هیچ وقت قادر نیستم آن شبح هول‌انگیز را فراموش کنم که در معرکهٔ آشوب و نعرهٔ گردباد می‌خواند و می‌رقصید، موهاش آشفته بود و چشمهاش داشت از کاسه بیرون می‌زد. گاه‌به‌گاه می‌ایستاد، دست استخوانی‌اش را به هوا بلند می‌کرد، با انگشتهاش صلیب می‌ساخت، بعد چهار گوشه، بعد دایره، و خنده‌ای بلند و نومیدوار سر می‌داد. همسرش قادر نبود آرامش کند، خودش از ترس مرگ فلج شده بود، گوشه‌ای افتاده بود و به درگاه همهٔ قدیسان آسمان دعا می‌کرد. توفان بالاخره فروکش کرد، باید اعتراف کنم که این توفان موفق شد مرا از دست توفانی که در دل داشتم خلاص کند. من که قصد داشتم به دیدار مرگ بروم، وقتی مرگ به دیدارم آمد جرأت نداشتم توی رویش نگاه کنم.

ناخدا با لطفی دوستانه ازم پرسید که آیا ترسیده بودم و آیا آن منظره به نظر من باشکوه نبود. طبیعی است که صحبت به زندگی در دریا کشید. ناخدا ازم پرسید از سرودهای ماهیگیران خوشم می‌آید یا نه، رک و راست جواب دادم که اصلاً نمی‌دانم این سرودها چی‌هست.

گفت «حالا می‌بینی.»

آن وقت شعر کوتاهی برایم خواند. بعد یکی دیگر (این یکی سرودی شبانی) و بالاخره پنج غزل، و با این پنج شعر درد دل ادبی روزانه‌اش را ختم کرد. فردای آن روز، ناخدا پیش از شعر خوانی برایم تعریف کرد که به دلایلی خاص و الزام‌آور حرفهٔ ناخدایی را انتخاب کرده، چون مادر بزرگش می‌خواسته او کشیش بشود و در واقع آن وقتها دستی هم در ادبیات لاتینی داشته. کشیش نشده بود، اما ادبیات را هم بکلّی رها نکرده بود چون معتقد بود در این زمینه استعدادی خداداد دارد. برای اثبات این ادعا بلافاصله شروع کرد به از بر خواندن حدود یک صد بیت شعر. در همین احوال چیزی بی‌مانند توجهم را جلب کرد: اداهایی که در می‌آورد جوری بود که نمی‌توانستم جلو خندهٔ خودم را بگیرم، اما ناخدا وقتی شعر می‌خواند، چنان در خود فرو می‌رفت که اصلاً متوجه من نبود.

روزها می‌گذشت، همچنانکه امواج و اشعار می‌گذشتند، و همراه آنها زندگی آن زن مسلول. دیگر کم و بیش به آخر رسیده بود. یک روز، کمی بعد از ناهار، ناخدا به‌ام گفت که همسرش هفته را به آخر نمی‌برد.

فریاد زدم «به این زودی!»

«دیشب خیلی حالش بد بود».

رفتم به دیدنش. راستش را بگویم، به‌نظر من نفس‌های آخر را می‌کشید، با این همه باز هم از استراحتی چند روزه در لیسبون و بعد رفتن به کوئیمبرا همراه من صحبت می‌کرد، چون نقشه‌اش این بود که خودش مرا به دانشگاه آنجا ببرد. زن را ترک کردم و به جستجوی شوهرش رفتم. ایستاده بود و امواج را تماشا می‌کرد که به بدنهٔ کشتی می‌خوردند. سعی کردم دلداری‌اش بدهم. ازم تشکر کرد، داستان عشقش را برایم گفت، از وفاداری و کاردانی همسرش ستایشها کرد و گفت که چند شعرش را به او

تقدیم کرده و شعرها را برایم خواند. کسی آمد تا او را به اتاق همسرش ببرد. باهم دوان‌دوان به آنجا رفتیم، حال زن بحرانی بود. آن روز و روز بعد بسیار سخت گذشت، روزسوم زن مرد. از دیدن آن زن در آن حال پرهیز کردم، برای من دلخراش بود. نیم ساعت بعد ناخدا را دیدم که بر تلّی از طناب نشسته بود و سرش را میان دو دست گرفته بود. سعی کردم به تسلایش چیزی بگویم.

در جوابم گفت «مثل قدیس‌ها مرد». و از بیم آن که این حرف را زاییدهٔ ضعف خودش بگیرم بلند شد و ایستاد. آرام سری تکان داد و زمانی دراز به افق خیره شد. گفت «بیا. بیا تا به گوری بسپاریمش که تا ابد دست نخورده می‌ماند».

در واقع همین‌طور هم شد، یعنی چند ساعت بعد جنازهٔ زن را بعد از مراسم معمول، به دریا انداختیم. اندوه چهرهٔ حاضران را تیره و تار کرده بود. چهرهٔ مرد زن مرده مانند صخره‌ای استوار بود که صاعقه‌ای هولناک شکافی در آن انداخته باشد. سکوتی عمیق. دریا شکمش را باز کرد، جسد آن زن را مثل غنیمتی، تحویل گرفت و دوباره به هم آمد ـ فقط چند خرده موج ـ و بعد کشتی به راه خودش ادامه داد. زمانی دراز در انتهای کشتی ایستادم و به آن نقطهٔ نامعلوم دریا که حالا آرامگاه یکی از خودمان بود خیره شدم... رفتم پیش ناخدا، تا مگر سرش را گرم کنم.

منظورم را فهمید و گفت «ازت متشکرم. هیچ وقت محبت‌هات را فراموش نمی‌کنم. فقط خدا قادر است اجری به‌ات بدهد که سزاوارت باشد. طفلک لئوسادیا[1] توی بهشت به یاد ما می‌افتد».

قطره اشکی سمج را با آستین پاک کرد؛ فکر کردم بهتر است با شعر دلداری‌اش بدهم. از شعرهایی که برایم خوانده بود حرف زدم و داوطلب

---

1. Leocadia

شدم که آنها را چاپ کنم. در چشمهای ناخدا دوباره برقی از زندگی دیدم. گفت «شاید قبول کنم. اما، نمی‌دانم... اینها شعرهای سستی است». برایش قسم خوردم که این‌جور نیست ازش خواستم شعرهاش را جمع کند و قبل از پیاده شدن به من بدهد.

ناخدا بی‌آنکه جواب مرا بدهد زمزمه کرد «طفلک لئوسادیا. جنازه... دریا... آسمان... کشتی...».

روز بعد مرثیهٔ نو سروده‌اش را که در آن یادی از مرگ همسر و تدفین او کرده بود برایم خواند. وقت خواندن صدایش از فرط اندوه می‌لرزید و دستی که کاغذ را گرفته بود رعشه داشت. وقتی شعر تمام شد از من پرسید آیا این ابیات در خور گنجی که از دست داده هست یا نه.

گفتم «حتماً هست».

بعد از کمی مکث گفت «شاید از الهام شاعرانه خالی باشند، اما هیچ کس نمی‌تواند حس و حال‌شان را انکار کند ـ هرچند احساسات به ارزشهای شعر لطمه می‌زند...».

«من این‌جور فکر نمی‌کنم. به نظر من شعر کاملی بود».

«بله، وقتی درنظر بگیری که... خب، آخر جدا از هر چیز، این چند خط را یک ملاح نوشته».

«ملاحی که دست بر قضا شاعر هم هست».

شانه‌ای بالا انداخت. نگاهی به کاغذ کرد و دوباره شعر را بلند بلند خواند، اما این بار بی‌هیچ لرزش و ارتعاش؛ این بار بر کیفیت ادبی آن تأکید می‌کرد و می‌خواست تصویر و موسیقی نهفته در شعر را خوب نشان بدهد. وقتی شعر تمام شد، تأکید کرد که این کامل‌ترین شعر اوست و من تأیید کردم. دستم را فشرد و آینده‌ای پرشکوه برایم پیش‌بینی کرد.

## ۲۰. اندر حکایت اخذ مدرک دانشگاهی

آینده‌ای پرشکوه! همچنان که این کلمات در گوشم طنین می‌انداخت به افق خیره شدم. فکری فکر دیگر را پس می‌راند، یعنی بلند پروازی داشت جای مارسلا را می‌گرفت. آیندهٔ پرشکوه! ای‌بسا که عالم طبیعی‌دان می‌شدم، یا ادیب، یا باستان‌شناس، یا بانکدار، یا سیاستمدار یا حتی اسقف ـ هر حرفه‌ای که بود، مشروط بر این که شهرت و افتخار به همراه می‌داشت و جایگاهی بالاتر از دیگران. آن‌وقت، بلندپروازی مثل عقابی نوزاد، پوستهٔ تخم را شکست و با آن چشمهای کهربایی نافذ دنیا را در جا میخکوب کرد. بدرود ای عشق، ای مارسلا، بدرود ای زندگی لاابالی‌وار، ای روزهای شور و جنون، بدرود. قنداقهٔ بچگی‌ام مال شما. من پیش می‌روم. با زحمت و مرارت، پیش به‌سوی افتخار!

وقتی در لیسبون از کشتی پیاده شدم و به‌سوی کوئیمبرا به راه افتادم این فکرها را در سر داشتم. دانشگاه با سیاهه‌ای از درسهای دشوار در انتظارم بود. این درسها را لِک‌ولِک‌کنان با افتاده حالی تمام یادگرفتم و البته این مانع از آن نشد که به اخذ لیسانس نائل بشوم. این مدرک را بعد از گذراندن سالهایی که قانون تعیین کرده بود با تشریفات کامل به من اعطا کردند. آن مراسم و آن جشن‌های شاد و دلنشین دلم را سرشار از غرور کرد و گذشته از غرور، سرشار از اندوه به‌خاطر ترک دانشگاه. در کوئیمبرا به خوشگذرانی شهره شده بودم، دانشجویی بی‌استعداد، کم مایه، جنجالی و هوسباز بودم، و عاشق انواع و اقسام ماجراها، در عمل پیرو رومانتیسم بودم و در نظر پای‌بند لیبرالیسم، با ایمان کامل به چشمهای سیاه و قوانین مکتوب. اعتراف می‌کنم، روزی که دانشگاه بر آن مرقومهٔ مهموره کسب دانشی را که در واقع کسب نشده بود، تأیید کرد، احساس فریب‌خوردگی کردم، با این همه سرم را بالا گرفتم. بهتر است توضیح بدهم: آن مدرک در

واقع حق‌انتخابی به من اعطا می‌کرد؛ اما اگر آزادی می‌داد مسئولیت هم می‌داد. مدرک را کنار بقیهٔ چیزهایم گذاشتم، و از سواحل موندگو[1] خداحافظی کردم و با دلی کم و بیش شکسته، اما مصمم و کنجکاو به راه افتادم، با این آرزو که هر کس را که جلو راهم بود کنار بزنم، از نفوذ خودم استفاده کنم، لذت ببرم، زندگی کنم و روزهای دانشگاه را در سراسر عمرم تکرار کنم.

## ۲۱. قاطرچی

از بخت بد من، دراز گوشی که سوارش بودم ناگهان ایستاد و قدم پس کشید. شلاقش زدم. اول دو بار جفتک انداخت، بعد سه بار و بعد یکی دیگر، و با این جفتک آخر چنان از روی پالان پرتم کرد که پای چپم توی رکاب ماند، سعی کردم خودم را بچسبانم به شکمش، اما حیوان ترسیده بود و افتاد به چهار نعل رفتن در جاده. بهتر بگویم سعی کرد بدود، چند قدمی هم رفت، و همان وقت یک قاطرچی که دست بر قضا همان دور و بر بود دوید و افسارش را گرفت و این کار نه بی‌تلاش و تقلا میسر شد و نه خالی از خطر بود. وقتی حیوان رام شد، پایم را از رکاب خلاص کردم و بلند شدم.

قاطرچی گفت «خوب اقبالی داری».

و البته حق با او بود، اگر خر پا به دو گذاشته بود بدجوری آسیب می‌دیدم، و کیست که بگوید کار به مردن نمی‌کشید. کله‌ای شکسته، دک و دنده‌ای خرد و خمیر، خونریزی داخلی، و این همه یعنی پایان تحصیلات عالی بنده. قاطرچی احتمالاً جان مرا نجات داده بود، فی‌الواقع یقین داشتم که نجات داده، با تمام خونم این را احساس می‌کردم. قاطرچی نازنین! در همان احوالی که داشتم خودم را جمع و جور می‌کردم، او با دقت و مهارت

1. Mondego

تمام دهنه و افسار خر را درست می‌کرد. تصمیم گرفتم سه تا از پنج سکهٔ طلایی را که با خود داشتم به او بدهم، نه به این دلیل که ارزش جانم این قدر بود ـ جان من را که نمی‌شد ارزشگذاری کنی ـ بلکه به این خاطر که این پاداش مناسبی بود برای فداکاری او در نجات من. بی‌برو برگرد سه سکه به او می‌دادم.

گفت «همه چیز درست شد» و افسار را داد دست من.

جواب دادم «هنوز نشده. فعلاً باید حال خودم جا بیاید».

«چطور، مگر چیزی شده؟».

«مگر کم نمانده بود بمیرم؟»

«اگر حیوان پا به دو می‌گذاشت، شاید می‌مردی، اما حالا به لطف خدا همه‌چیز روبراه است».

سراغ خورجین رفتم، کیف کهنه‌ای را که سکه‌های طلا توی جیبش بود برداشتم و در همان حال به این فکر افتادم که آیا این پاداش زیاد نیست، آیا دو سکه کافی نیست. شاید هم یکی. فی‌الواقع همان یک سکه این‌قدر بود که آن مرد را از خوشی به لرزه بیندازد. نگاهی به لباسهاش انداختم؛ موجود مفلوکی بود، حتم دارم که در تمام عمرش سکهٔ طلا ندیده بود. پس، یک سکه. سکه را در آوردم، برق برق سکه را در آفتاب دیدم. قاطرچی این را ندید چون پشت به او کرده بودم، اما شاید چیزی بو برده بود، چون با لحنی پرمعنی شروع کرد به حرف زدن با حیوان. نصیحت‌اش کرد، گفت باید حیوان خوبی باشد وگرنه ممکن است این «آقای محترم» ـ تنبیه‌اش کند و از این‌جور حرفها ـ یک خطابهٔ پدرانه. خدا به دادم برسد، حتی ملچ‌ملوچ بوسه‌ای را هم شنیدم، قاطرچی بود که بوسه بر پیشانی دراز گوش من می‌زد.

صدایم را بلند کردم که «هی!»

«می‌بخشید قربان، آخر این حیوان بدجنس جوری به آدم نگاه می‌کند که...».

به خنده افتادم، این دست و آن دست کردم، یک سکهٔ نقره کف دستش گذاشتم، سوار خر شدم، حیوان را هی کردم، با کمی دلشوره، یا دقیق‌تر بگویم، با کمی تردید، در مورد تأثیر سکهٔ نقره. اما کمی که دور شدم برگشتم و به پشت سر نگاه کردم، قاطرچی با صدای بلند تشکر می‌کرد و شاد و شنگول به‌نظر می‌آمد. فکر کردم، باید هم خوشحال باشد، خوب پولی به‌اش داده بودم، شاید هم خیلی خوب پولی. دست به جیب جلیقه‌ام کرد و انگشتم به سکه‌های مسی خورد، کمی پول خرد، می‌بایست به جای آن سکهٔ نقره اینها را به قاطرچی می‌دادم. آخر گذشته از هر چیز، آن مرد نه به پاداش فکر کرده بود و نه به حسنات کارش، فقط به انگیزه‌ای طبیعی تسلیم شده بود، به سرشت خودش، به عادت حرفه‌اش تسلیم شده بود. علاوه بر این، این که او در وقت وقوع حادثه درست همان جا ایستاده بود و نه جلوتر یا عقب‌تر، نشانهٔ این بود که جناب قاطرچی فقط وسیله‌ای بوده برای مشیت الهی. هرجور که نگاه می‌کردی هیچ فضیلت شخصی در این عمل دیده نمی‌شد. این فکر حسابی پکرم کرد، خود را اسرافکار خطاب کردم و آن سکهٔ نقره را به حساب گذشتهٔ پر ریخت و پاش خود گذاشتم. احساسِ (چرا کل حقیقت را نگویم؟) در واقع احساس پشیمانی می‌کردم.

## ۲۲. بازگشت به ریو

ای دراز گوش ناجنس، پاک رشتهٔ افکار مرا پاره کردی. خب، بگذارید این پارگی را رفع و رجوع کنیم و فکرهای بعدی بنده را هم در طول راه حذف کنیم، همچنین آنچه را که در لیسبون و در سایر نقاط شبه جزیرهٔ

ایبری[1] کردم، ایضاً آنچه را که در سایر نقاط اروپا کردم، ـ اروپای پیر، که در آن مرحله از تاریخش، انگار داشت دوباره جوان می‌شد. نه، قصد ندارم از حضور خود در سپیده دم رومانتیسم حرف بزنم، یا از آن شعر رومانتیکی که در آغوش مهمان‌نواز ایتالیا **زیستمش**، چون قادر نیستم بنویسمش، از این جور ماجراها هیچ چیز نمی‌گویم. من می‌بایست سفرنامه‌ای می‌نوشتم و نه خاطراتی مثل این که فقط چکیدهٔ زندگی‌ام را پیش روی خواننده می‌گذارد.

بعد از چند سال سفر بالاخره به درخواست پدرم برای بازگشت به میهن عمل کردم. در آخرین نامه‌اش نوشته بود «برگرد، اگر بلافاصله برنگردی، وقتی بیایی مادرت مرده است!» این کلام آخر ضربهٔ سنگینی بود. عاشق مادرم بودم. هنوز تمام جزئیات مراسم دعا و تبرک را که روی عرشهٔ کشتی برای من اجرا کرد به یاد داشتم. «پسرک بیچارهٔ من، مطمئن‌ام که دیگر نمی‌بینمت». زن بیچاره مرا که به سینه می‌فشرد هق‌هق گریه می‌کرد. انگار این کلمات پیش‌بینی‌یی بود که درست در آمده بود.

نامه را در ونیز دریافت کردم که برای من هنوز سرشار از عطر شعرهای بایرون بود. غرق در رویا بودم، در گذشته زندگی می‌کردم، و ونیز هنوز برایم جمهوری آرام رنسانس بود. باری، وضع روحی من از این قرار بود. روزی از صاحب مهمانخانه پرسیدم رئیس‌جمهور این روزها میان مردم آفتابی می‌شود یا نه. «کدام رئیس‌جمهور، آقای عزیز» یکباره به خود آمدم، اما نخواستم اعتراف کنم که دچار توهم شده‌ام، پس گفتم سؤال من در واقع یک جور معمای امریکایی بود[2]. پاسخی که داد

---

۱. Iberian Peninsula، شبه‌جزیره‌ای در جنوب غربی اروپا، مرکب از اسپانیا و پرتغال.

۲. در دوران وقوع این داستان، ونیز در تصرف ناپلئون بوده است.

برازندهٔ مهمانخانه‌داری باتجربه بود: سرش را جنباند و لبخند زد، یعنی که منظور مرا فهمیده، بعد گفت خیلی از معماهای امریکایی خوشش می‌آید. همین که آن نامه به دستم رسید از همهٔ اینها ـ رئیس‌جمهور، پل آهنی، گوندولا[1]ها، لردبایرن، خانمهای ریالتو ـ دست کشیدم و مثل برق و باد به طرف ریو دوژانیرو به راه افتادم.

رسیدم... اما نه، بهتر است این فصل را طولانی نکنیم. گاهی اوقات یادم می‌رود که دارم می‌نویسم، و قلم همین‌طور جلو می‌رود و کاغذ را می‌بلعد، و این به زیان بنده که نویسنده باشم تمام می‌شود. آخر فصل‌های طولانی بیشتر به درد خوانندگان عبوس و گوشت تلخ می‌خورد، اما ما مردم، جماعت رحلی پسند نیستیم، جیبی و بازوبندی بیشتر به طبع‌مان می‌خورد، متن‌های مختصر، حاشیهٔ پت و پهن، حروف خوش نقش و اوراق لب طلایی و تصویر را ترجیح می‌دهیم... بخصوص تصویر... نه، بهتر است این فصل را طولانی نکنیم.

## ۲۳. غمناک اما کوتاه

رسیدم. انکار نمی‌کنم که تا چشمم به شهر زادگاهم افتاد، حسابی به هیجان آمدم. این هیجان البته نتیجهٔ فکر کردن به جایی نبود که در مقابل آن تعهد سیاسی داشتم، بلکه حاصل اندیشیدن به مکانی بود که در آن بزرگ شده بودم ـ خیابانها، برج‌های کلیسا، چشمهٔ کنار میدان، زنهای مانتیا[2] پوش، سیاهانی که ارباب برای کارهای متفرقه اجیرشان می‌کرد ـ چیزها و

---

۱. Gondola، بلم‌های معروف خاص ونیز.

۲. mantilla، شالی بزرگ از ابریشم یا تور که در اسپانیا و امریکای لاتین زنها به سر می‌اندازند.

صحنه‌هایی از دوران کودکی که در ذهن‌ام نقش بسته بود. این دست کمی از تولد دوباره نداشت. روح من، مثل پرنده، به این تن نمی‌داد که جریان سالها با خود ببردش، پس خودش مسیری را انتخاب کرد که به چشمه می‌رسید، چشمه‌ای که می‌دانست در آنجا آبی خنک و زلال خواهد یافت، آبی که سیلابهای زندگی هنوز آلوده‌اش نکرده بود.

می‌دانم، همهٔ این حرفها پیش‌پا افتاده است، مصیبت خانواده هم پیش پا افتاده بود، بدجوری هم پیش پا افتاده بود. پدرم اشکریزان بغلم کرد. گفت «مادرت زنده نمی‌ماند». چیزی که او را می‌کشت روماتیسم مزمن‌اش نبود، سرطان روده بود. سخت عذاب می‌کشید، چون سرطان اصلاً اعتنایی به خصایل خوب بیمار ندارد، وقتی چنگ می‌اندازد، می‌اندازد، چنگ انداختن کار اوست، خواهرم، سابینا، که دیگر باکوتریم ازدواج کرده بود، کم مانده بود از خستگی نقش زمین بشود. دخترک بیچاره، فقط شبی سه ساعت خوابیده بود. حتی عمو ژوائو غمگین و به هم ریخته بود. دونا ائوسبیا و چند خانم دیگر هم بودند، و همه‌شان مثل افراد خانواده غصه‌دار و مشتاق هرکاری که از دستشان بر می‌آمد.

«پسرم!»

درد لحظه‌ای چنگالهایش را باز کرد، لبخندی چهرهٔ زن بیمار را روشن کرد، چهره‌ای که بالهای جاودانهٔ مرگ بر آن می‌سود. آنچه می‌دیدم جمجمه‌ای بود، صورت نبود. زیبایی‌اش، مثل روزی روشن، سپری شده بود؛ چیزی جز استخوان نمانده بود، و استخوان دیگر لاغر نمی‌شود. مشکل می‌توانستم به جا بیارمش، هشت، نه سال بود که یکدیگر را ندیده بودیم. کنار تختش زانو زدم، دستهاش را میان دستهام گرفتم و ساکت ماندم، جرأت حرف زدن نداشتم، چون هر کلمه‌ای تبدیل به هق‌هق گریه می‌شد و ما از آن می‌ترسیدیم که خودش بفهمد که دارد می‌میرد. ترس

بی‌خودی بود. می‌دانست که چیزی به رفتن‌اش نمانده، خودش به من گفت.

صبح روز بعد، حضور قاطع مرگ انکار ناشدنی بود. عذابی طولانی داشت، طولانی، در عین شقاوت، شقاوتی سمج و خونسرد و مکرر که مرا غرق اندوه و حیرت می‌کرد. اولین بار بود که مردن آدمی را می‌دیدم. مرگ را فقط از گفته‌های این و آن می‌شناختم. فوق فوقش آن را در چهرهٔ سنگ شدهٔ جسدی در راه گورستان دیده بودم، یا پیچیده در آرایه‌هایی که آموزگاران تاریخ باستان بر آن پوشانده بودند، مرگ خدعه‌آمیز قیصر، مرگ پاکبازانهٔ سقراط، مرگ سرافرازانهٔ کاتو[1]. اما این ستیز نهایی میان بودن و نبودن، نفس مرگ است در کُنشی دردناک، فشارنده و تشنج‌آور و بی‌بهره از هر آرایهٔ سیاسی و فلسفی، مرگ کسی که دوست می‌داری. هیچ‌وقت با چنین چیزی روبرو نشده بودم. گریه نکردم. خوب یادم هست که اصلاً گریه نکردم. چشمهام بی‌حالت بود و بُلْه، گلویم گرفته، ذهن‌ام گیج و حیران. چی؟ موجودی به آن نجابت، به آن سربراهی، به آن پاکی، کسی که هیچ وقت اشک رنجیدگی به چشم کسی نیاورده بود، مادری سراپا محبت، همسری بی‌غل و غش، می‌بایست این جور بمیرد، تباه شده، جویده شده زیر دندان تیز مرضی بی‌شفقت؟ این همه به نظرم نابه‌جا و نامعقول می‌آمد...

فصل غم‌انگیزی بود. حالا برویم سر فصلی شادتر.

## ۲۴. کوتاه اما شاد

زیر بار غم و غصه از پا در آمده بودم. اما شخصیت من در آن روزها چکیدهٔ ناب ابتذال و گستاخی بود. مسألهٔ مرگ و زندگی هیچ وقت ذهن‌ام

---

۱. Cato (۲۳۴ ـ ۱۴۹ ق‌م) ملقب به کاتوی کهین. مردی شرافتمند و درستکار. از مخالفان یولیوس قیصر. پس از شکست از او خودکشی کرد.

را به خود مشغول نکرده بود؛ تا قبل از مرگ مادرم، هیچ وقت به عمق آن ورطهٔ وصف ناشدنی نگاه نکرده بودم، چون انگیزهٔ لازم که همان سرگشتگی ذهن درنتیجهٔ فاجعه‌ای شخصی است، در من وجود نداشت.

اگر تمام حقیقت را می‌خواهید، عقاید من در واقع بازتاب عقاید آرایشگری بود در مودنا[1] که من زیر بال و پر خودم گرفته بودمش و تمایزش با دیگران این بود که به هیچ چیز اعتقاد نداشت. گل سرسبد سلمانی‌ها بود. اصلاح سر هر قدر هم که طول می‌کشید، مشتری حوصله‌اش سر نمی‌رفت، چون آرایشگر هر نوازش شانه را با گنجینه‌ای از حرفهای شیرین و لطیفه‌های نمکین همراه می‌کرد... جز این فلسفه‌ای نداشت. من هم نداشتم. نمی‌گویم دانشگاه چیزی به من یاد نداد؛ چند تا فرمول و مقداری واژه و چند نکته از بعضی نوشته‌ها را از بر کردم. مثلاً در درس لاتین سه سطر از ویرژیل، دو سطر از هوراس و ده دوازده تا از امثال و حکم اخلاقی و سیاسی را در جوف جیب گذاشتم تا در بحث و گفتگوهای آتی خرج کنم. چیزی که از تاریخ و علم حقوق از بر کردم لفاظی و عبارت‌پردازی بود، پوستهٔ چیزها بود و زرق و برق ظاهری...

شاید خواننده تعجب کند از این که این‌طور صریح از بی‌مایگی خودم حرف می‌زنم، اما باید به یادش بیاورم که صراحت فضیلتی است که بیش از هر کس برازندهٔ آدم مرده است. در دوران حیات، چشمهای فضولِ افکار عمومی، تعارض منافع، جدال بی‌امان حرص و آز، آدم را ناچار می‌کند ژنده پاره‌های کهنه‌اش را مخفی کند، وصله‌ها و شکافها را از این و آن بپوشاند، و افشاگریهایی را که پیش وجدان خودش می‌کند، از عالم و آدم پنهان نگاه دارد. بزرگترین امتیاز این کار وقتی معلوم می‌شود که آدم در عین فریب دادن دیگران خود را هم فریب می‌دهد و به این ترتیب

---

1. Modena

خودش را از شرمساری، که وضعیت بسیار عذاب‌آوری است و همچنین از ریاکاری که از معایب بسیار زشت است، معاف می‌کند. اما در عالم مرگ، چقدر چیزها متفاوت است، چقدر آدم آسوده است! چه آزادیی! چه شکوهی دارد آن دم که خرقه را دور می‌اندازی، پیرهن پر زرق و برق را به مزبله پرت می‌کنی، خودت را لایه به لایه باز می‌کنی، رنگ و بزک را می‌شویی، و رک و راست اعتراف می‌کنی که چه بودی و چه نتوانستی باشی. آخر، از همه چیز گذشته، نه همسایه‌ای داری، نه دوستی، نه دشمنی، نه آشنایی، نه غریبه‌ای نه مخاطبی، مطلقاً هیچ. همین که پا به قلمرو مرگ می‌گذاری نگاه نافذ و قضاوتگر افکار عمومی قدرتش را از دست می‌دهد. البته انکار نمی‌کنم که این نگاه گاهی اوقات به این طرف هم سر می‌کشد و داوری خودش را می‌کند، اما ما آدمهای مرده، چندان اهمیتی به این داوریها نمی‌دهیم. شما که زنده‌اید باور کنید، در این دنیا هیچ چیز به وسعت بی‌اعتنایی ما نیست.

## ۲۵. در تیژوکا[1]

آهای، دست نگه‌دار!

این قلم من راهش را کج کرده و دارد می‌رود طرف حرفهای خیلی جدی. بهتر است خودمانی و ساده حرف بزنیم، درست مثل زندگی من در تیژوکا در اولین هفتهٔ بعد از مرگ مادرم.

روز هفتم، بعد از مراسم نماز در کلیسا، یک قبضه تفنگ، چند جلد کتاب، کمی لباس و چند بسته سیگار برگ برداشتم و به همراه یک غلام کم سن و سال ـ همان پرودنسیوی فصل یازده ـ رفتم و در خانه‌ای قدیمی که

1. Tijuca

مال خودمان بود لنگر انداختم. پدرم سعی کرد رأی‌ام را بزند، اما من قصد نداشتم (در واقع با آن حال و روزی که داشتم نمی‌توانستم) به حرفش گوش کنم. سابینا دلش می‌خواست دست کم دو هفته پیش‌اش بمانم، شوهر خواهرم بفهمی‌نفهمی یقه‌ام را گرفته بود و ول نمی‌کرد. مرد خوبی بود، کوتریم را می‌گویم؛ اولها آدم کله خر و عجولی بود، اما کم‌کم تبدیل به مردی محافظه کار شد. آن روزها در کار دلالی واردات بود و از صبح تا شب یک نفس جان می‌کند. شبها که دم پنجره می‌نشست و سبیل‌اش را تاب می‌داد به هیچ چیز فکر نمی‌کرد مگر کاروبار خودش. عاشق همسرش بود و پسر کوچکی که آن روزها داشت و چند سال بعد مرد. مردم می‌گفتند آدم پرطمعی است.

از همه چیز دست کشیدم. گیج و منگ شده بودم. فکر می‌کنم همان وقت بود که گل مالیخولیا کم‌کم در وجودم شکوفا شد، این گل زرد عزلت نشین بیمارگون با عطر لطیف خمار آورش. «خوش است غمگین بودن و چیزی نگفتن». وقتی این کلمات را در کتاب شکسپیر خواندم، انگار در وجودم طنین انداخت، طنینی دلکش و شیرین. یادم هست که زیر درخت تمرهندی نشسته بودم و کتاب شاعر را روی زانویم باز کرده بودم و روحیه‌ام، درست مثل جوجهٔ مریض، کسل بود و سر در خود فرو کرده. اندوهم را به سینه فشردم و احساس عجیبی به من دست داد، چیزی که می‌توان لذت درماندگی نامیدش. **لذت درماندگی**. ای خواننده این عبارت را به ذهن بسپار، ذخیره‌اش کن، با خودت بردارش و گاه‌به‌گاه بررسی‌اش کن، اگر در درک آن ناتوان ماندی، بدان که یکی از لطیف‌ترین عواطفی را که در وجود انسان هست، از دست داده‌ای.

گاه به شکار می‌رفتم، گاه می‌خوابیدم، گاه چیزی می‌خواندم (خیلی کتاب خواندم) و گاه اصلاً کاری نمی‌کردم، از این فکر به آن فکر، از این

خیال به آن خیال می‌پریدم، مثل پروانه‌ای سرگردان، شاید هم مثل پروانه‌ای گرسنه. ساعتها یکی بعد از دیگری می‌گذشتند، خورشید غروب می‌کرد، تاریکی شب پرده‌ای بر کوه و شهر می‌کشید. هیچ کس به دیدنم نمی‌آمد، اکیداً خواهش کرده بودم که مردم به حال خود بگذارندم. یک روز، دو روز، سه روز، سرتاسر هفته به همان وضعی که گفتم گذشت و این کافی بود تا مرا از تیژوکا فراری بدهد و به های و هوی شهر بکشاند. روز هفتم که تمام شد، غم و غصهٔ من فروکش کرده بود و دیگر تماشای درخت و آسمان عطش روح جوانم را تسکین نمی‌داد. از انزوا اشباع شده بودم، دلم می‌خواست دوباره زندگی کنم. معمای زندگی و مرگ را در چمدان انداختم و همراه با آن مالیخولیای شاعر را و پیرهن‌هام را و تأملاتم را و کراواتهایم را و داشتم چمدان را می‌بستم که پرودنسیو، همان غلام جوان، به‌ام خبر داد که شب پیش آدمی از آشنایانم به خانهٔ صورتی رنگی که صد قدمی با خانهٔ ما فاصله داشت وارد شده.

«کی؟»

«آقازاده شاید دیگر دونا ائوسبیا را یادشان نیست».

«چرا یادم هست... خودش است؟».

«خودش با دخترش. دیروز صبح رسیدند».

بلافاصله به یاد ماجرای سال ۱۸۱۴ افتادم و خجالت کشیدم، اما بعد متقاعد شدم که وقایع بعدی مرا تبرئه کرده بود. در واقع امکان نداشت که مردم به رابطهٔ نزدیک میان ویاسا و خواهر سرکار استوار پی‌نبرده باشند؛ حتی پیش از سفر من حرفهای در گوشی دربارهٔ تولد یک دختر کوچولو شروع شده بود. عموژوائو کمی بعد برایم نوشت که ویاسا مرده و ارثیهٔ خوبی برای دونا ائوسبیا گذاشته که مایهٔ کلی شایعه در محلهٔ ما شده. عموژوائو که عاشق جنجال‌های پرهیجان بود، در نامهٔ مفصلش از چیز

دیگری حرف نزده بود. پیش‌آمدها مرا تبرئه کرده بود. حتی اگر هم این‌طور نبود، دیگر خیلی از سال ۱۸۱۴ و از شیطنت من گذشته بود، همچنین از ویاسا و آن بوسهٔ توی بیشه. علاوه بر این، بین من و این خانم پیوند نزدیکی وجود نداشت. کمی دراین مورد تأمل کردم و چمدان را بستم.

پرودنسیو پرسید «آقازاده قصد ندارند به دیدن دونا‌ائوسبیا بروند؟ آخر او کسی بود که به طفلک مرحوم خانم لباس پوشاند».

یادم آمد که در روز مرگ و تدفین مادرم آن خانم را در جمع خانمهای دیگر دیده بودم. اما نمی‌دانستم که او آخرین خدمت به مادرم را به عهده گرفته. غلام بچه حق داشت. تصمیم گرفتم بلافاصله سری به او بزنم و بعد به شهر بروم.

## ۲۶. نویسنده بلاتکلیف مانده

«پسرم، این که زندگی نشد» این را صدایی گفت که اصلاً انتظارش را نداشتم. پدرم بود که با دو پیشنهاد در جیب به سراغم آمده بود. نشستم روی چمدان و بی‌هیچ شور و شوقی به او خوشامد گفتم. چند لحظه همان جور ایستاد و به من خیره شد، بعد دست مرا گرفت و با لحنی پر احساس گفت «پسرجان، باید به خواست خدا تسلیم بشوی».

گفتم «خیلی وقت است تسلیم شده‌ام» و دستش را بوسیدم.

هنوز ناهار نخورده بود؛ با هم خوردیم. هیچ کدام‌مان به دلیل غم‌انگیز انزوای من اشاره‌ای نکرد، مگر یک بار به صورتی گذرا، یعنی وقتی که او صحبت را به حکومت کشاند و به نامهٔ تسلیتی اشاره کرد که یکی از نایب‌السلطنه‌ها برایش فرستاده بود. نامه را با خودش آورده بود. کاغذ

بدجوری مچاله شده بود، شاید به این علت که تا آن وقت برای خیلی‌های دیگر خوانده بودش. انگار به‌اتان گفتم که نامه از یکی از نایب‌السلطنه‌ها بود. نامه را دو بار برای من خواند.

بعد رو به من کرد و گفت «من رفتم به دیدنش، تا به خاطر این اظهار لطف ازش تشکر کنم. فکر می‌کنم توهم باید...»

«من؟»

«بله، تو. آدم مهمی است، همین روزها جای امپراتور را می‌گیرد. از این گذشته، فکر بکری برایت کرده‌ام، یک جور طرح، شاید هم... خب، بگذار تمام ماجرا را برات تعریف کنم: من دو تا طرح برایت آورده‌ام، یک کرسی در مجلس نمایندگان و یک ازدواج».

آهسته حرف می‌زد و صدایش هم یکسر بالا پایین می‌رفت، بعضی کلمات را با آهنگ و تأکید خاصی همراه می‌کرد تا آنها را در کلهٔ من فرو کند. اما این طرح‌ها آنقدر با حال و هوای زندگی من در هفت سال گذشته مغایر بود که اول درست ملتفت نشدم چه می‌گوید. پدرم خیلی با حوصله حرفهاش را تکرار کرد و هم از آن مقام و هم از آن عروس بعد از این تا بخواهی تعریف کرد.

«موافقی؟»

بعد از کمی مکث گفتم «من که چیزی از سیاست سرم نمی‌شود. اما در مورد ازدواج... بگذار من به همین زندگی جغدوار خودم ادامه بدهم».

گفت «آخر جغدها هم ازدواج می‌کنند».

«خب، پس برام یک جغد ماده پیدا کن».

پدرم خندید و بعد حرفهای جدی‌ش را از سر گرفت. گفت که من به بیست و چند دلیل به مقامی سیاسی احتیاج دارم و بعد با روده درازی حیرت‌آوری آن بیست و چند دلیل را ردیف کرد و برای روشن شدن

مطلب به اشخاصی که هر دو می‌شناختیم اشاره کرد. و اما در مورد عروس پیشنهادی، کافی بود یک بار نگاهی به او بیندازم و رضایت بدهم، همین که چشمم به او می‌افتاد، خودم را به در خانهٔ پدرش می‌رساندم و ازش خواستگاری می‌کردم، حتی یک روز هم معطلش نمی‌کردم. پدرم برای متقاعد کردن من از هرچه بگویی استفاده کرد، از زبان چرب و نرم گرفته تا بحث اقناعی و اقتدار پدری؛ و من در تمام مدت داشتم نوک خلال دندان را تیز می‌کردم یا مغز نرم نان را گوله گوله می‌کردم و غرق در فکر بودم. راستش را بگویم، در مقابل پیشنهادهای پدرم نه مطیع بودم و نه عاصی، گیج بودم. یک دل می‌گفت قبول، می‌گفت مقام سیاسی و یک عروس خوشگل از آن امتیازها نیست که آدم بخواهد نادیده بگیردش، یک دل می‌گفت نه، و مرگ مادرم به نشانهٔ بی‌وفایی هرچیزی در این دنیا، چیزهایی که به آنها دل می‌بندیم مثل خانواده و... در سرم می‌چرخید.

پدرم گفت «تا جواب قطعی نگیرم از اینجا نمی‌روم. جواب ق-ط-ع-ی. دو باره تکرار کرد و با انگشت روی هر هجا تأکید گذاشت.

قهوه‌اش را تمام کرد، به پشتی صندلی تکیه داد و آرام گرفت. شروع کرد به حرف زدن از این در و آن در، از سنا، از مجلس نمایندگان، از حکومت نایب‌السلطنه‌ها، از کالسکه‌ای که قصد داشت بخرد، از خانه‌مان در ماتاکاوالوس... من همان جور کنج میز نشسته بودم و بی‌هدف روی یک تکه کاغذ باکونهٔ مداد خط خطی می‌کردم. اول دماغی کشیدم، بعد یک مثلث، بعد یک کلمه نوشتم، یک عبارت، سطری از شعری، این چیزها را دوباره و سه باره تکرار کردم، بی‌آنکه فکر کنم ـ مثلاً:

arma Virumque Cano[1]

---

۱. از جنگ می‌سرایم و از مردی که... سطر آغازین انه‌اید اثر ویرژیل.

A

arma Virumque Cano

arma Virumque

arma Virumque Cano

Virumque

همین‌طور خودبخود همهٔ اینها را نوشتم، اما حتماً منطقی پشت اینها بود. مثلاً Virumque به خاطر اولین هجایش مرا به یاد شاعری می‌انداخت که این‌ها را سروده بود، و به همین ترتیب، وقتی دوباره نوشتن Virumque را شروع کردم، چیزی که روی کاغذ آمد Virgilio بود و من ادامه دادم

Vir Virgilio

Virgilio Virgilio

Virgilio

Virgilio

پدرم که بفهمی نفهمی از بی‌اعتنایی من دلخور شده بود، بلند شد و آمد بالای سرم و نگاهی به کاغذ انداخت...

با صدای بلند گفت «ویرژیلیو! عجب، می‌بینی، پسرجان؛ اسم همسر آینده‌ات ویرژیلیا است».

## ۲۷. ویرژیلیا؟

ویرژیلیا؟ ببینم، این همان خانمی نیست که چند سال بعد ...؟ خودش است. او همان خانمی بود که وقت مرگ من در سال ۱۸۶۹ حاضر بود و پیشترها، یعنی خیلی پیشتر، نقشی عمده در حیات عاطفی من بازی کرده بود. اولین باری که دیدمش فقط پانزده شانزده سال داشت. شاید جسورترین، و حتماً بلهوس‌ترین موجود در تبار آدم بود. قصد ندارم بگویم زیباترین، چون این کتاب رمانی رومانتیک نیست که نویسنده

PersianPDF.com

آن واقعیت را زراندود می‌کند و چشم بر کک مک و خال می‌بندد؛ اما واقعیت این است که او نه کک مک داشت و نه خالی. دختری بود قشنگ، لوند و بی پروا، که‌تر و تازه از دست طبیعت در آمده بود و سرشار از آن جادوی زودگذر اما جاودانی بود، جادویی که برای استمرار مقاصد پنهانی خلقت، از فردی به فرد دیگر می‌رسد. شکل و شمایل دلچسبی داشت، خیلی دلچسب. عشوه‌گر بود و بی‌خبر از عالم و آدم، مثل بچه‌ها، و سرشار از غرایزی پر رمز و راز. رخوت و سستی بی‌نهایت، و یک جور ایمان خالص یا شاید ترس، بله فکر می‌کنم ترس.

خب، حالا خواننده با خواندن دو سه سطر تصویر جسمی و روانی آدمی را که قرار بود بعدها بر زندگی من تأثیر بگذارد، پیش چشم دارد؛ او در پانزده‌سالگی چنین موجودی بود. تو، ویرژیلیا، اگر وقتی این صفحات منتشر می‌شود زنده هستی، اگر، ویرژیلیای عزیز، آنها را می‌خوانی و میان کلمات امروز من و کلماتی که در اولین روز آشنایی با تو به کار بردم تفاوتی می‌بینی، چیزی به دل نگیر. خواهش می‌کنم، باور کن که آن وقت هم مثل امروز صادق بودم. مرگ نه ریاکارم کرده و نه بی‌انصاف.

می‌گویی «آخر چطور می‌توانی حقیقتِ آن روزها را از نو شکل بدهی و بعد از آن همه سال بیانش کنی؟»

آه، محبوب سر به هوا و بی‌خبر من، این درست همان استعدادی است که ما را فرمانروای خاک کرده، این استعداد که گذشته را باز گردانیم تا بی‌ثباتی تأثرات خود و بطالت دلبستگی‌های خودمان را ثابت کنیم. بگذار پاسکال بگوید انسان نایی متفکر است. اشتباه می‌کند، انسان اشتباه چاپی[1] متفکر است. هر دورهٔ زندگی چاپ جدیدی است که چاپ قبلی را تصحیح می‌کند و خودش هم در چاپ بعدی تصحیح می‌شود، تا برسد به

---

1. erratum

چاپ متن نهایی که ناشر به کرمها تقدیم می‌کندش.

## ۲۸. به شرطی که...

پریدم وسط صحبت پدرم «ویرژیلیا؟»

«آره، اسم نامزدت همین است. فرشتهٔ به تمام معنی، پسرم، فرشته‌ای که بال ندارد. یک دختری را تصور کن به این بلندی، سرحال و قبراق، و چشمهاش... دختر دوترا[1]ست».

«کدام دوترا؟»

«دوترای مشاور (مشاور لقبی افتخار بود)، تو نمی‌شناسی‌ش. کلّی نفوذ سیاسی دارد. خب، بگو ببینم. موافقی؟»

جوابش را بلافاصله ندادم، چند لحظه به نوک پوتین‌ام خیره شدم، بعد گفتم حاضرم به این دو مسأله، یعنی نمایندگی و ازدواج فکر کنم، به شرطی که...

«به شرطی که؟»

«به شرطی که مجبور نباشم هر دوتاش را با هم قبول بکنم. فکر می‌کنم می‌توانم آن مقام سیاسی را داشته باشم بی‌آنکه ناچار باشم ازدواج بکنم و...»

پدرم با تأکید فراوان گفت «هر سیاستمداری باید زن بگیرد، اما هرطور که تو بخواهی، من با هر جورش موافقم. در هر حال، تو هنوز آن دختر را ندیده‌ای، من مطمئن‌ام که در این مورد دیدن باور کردن است. از این گذشته، آن دختر و کرسی پارلمان عملاً یکی هستند... یعنی... خب، خودت بعداً می‌فهمی... بسیار خوب، شرطت را قبول می‌کنم، به شرطی که...»

تقلید صدایش را در آوردم و پریدم توی حرفش «به شرطی که...؟»

---

1. Dutra

«پسرهٔ بی‌حیا! به شرطی که این جور عاطل و باطل و بق کرده اینجا نمانی. من کلی پول خرج کردم، جوری به‌ات رسیدم که توی این عالم نظیر ندارد، از همهٔ دوستان متنفذم برای کارهای تو کمک گرفتم، اینها همه برای این بود که تو آن جور که باید سری توی سرها در بیاری، آن جور که خودت و کل خانوادهٔ کوباس لیاقتش را دارید. تو باید اسم ما را حفظ کنی، حفظ کنی و مشهورترش بکنی. ببین، من شصت سال دارم، اما اگر لازم بود زندگی جدیدی برای خودم بسازم، از همین الآن شروع می‌کردم، یک دقیقه هم معطل نمی‌کردم. براس، از گمنامی بترس، هرچیزی را که بزرگ نیست، بنداز دور. ببین. آدم برای این که چیزی بشود راههای مختلفی دارد، اما مطمئن‌ترین راه این است که از نظر مردم چیزی بشوی. امتیازهای موقعیت خودت را ندیده نگیر، ایل و تبار خودت را ندیده نگیر...»

و جادوگر همین‌طور می‌گفت و می‌گفت، زنگوله را جلو روی من تکان می‌داد، همان‌طور که وقتی بچه بودم تکانش می‌دادند تا مرا به راه رفتن بیندازند. گل مالیخولیا به حالت غنچگی برگشت و جای خودش را به گلی دیگر داد، گلی که زردی‌اش کمتر بود و اصلاً بیمارگون نبود، عشق به شهرت، مشمای براس کوباس.

## ۲۹. دیدار

پدرم برنده شده بود: حاضر شده بودم هم آن مقام سیاسی را قبول کنم و هم ازدواج را، ویرژیلیا و نمایندگی ـ پدرم در اوج ملاطفت سیاسی به‌اشان می‌گفت «دو عشق». حاضر شدم هر دو را قبول کنم، پدرم سفت و سخت بغل‌ام کرد. بالاخره داشتم مثل پسری که از پشت خودش بود رفتار می‌کردم.

«همین حالا می‌آیی با هم برویم به شهر؟»

«من فردا می‌آیم. اول باید سری به دونا ائوسبیا بزنم...»

پدرم از بالای دماغش نگاهم کرد اما چیزی نگفت، خداحافظی کرد و رفت. بعد از ظهر آن روز رفتم به دیدن دونا ائوسبیا. وقتی به آنجا رسیدم باغبان سیاهپوستش را دم فحش گرفته بود، اما همهٔ کارها را ول کرد و به پیشباز من آمد، آن هم با چنان شور و شوق صادقانه‌ای که شرم و حیای من بکلّی ریخت. حتی فکر می‌کنم با آن بازوهای پرزورش بغل‌ام کرد. توی مهتابی مرا کنار خود نشاند و تند و تند شروع کرد به ابراز احساسات:

«چه عجب، براس کوچولو! چه مردی شده! کی فکرش را می‌کرد، خیلی سال گذشته... یک مرد گنده! و البته خوش قیافه! عجب! لابد من را خوب به یاد نمی‌آری...»

به‌اش گفتم که خوب به یادش می‌آرم، گفتم مگر می‌شود دوست خوب خانواده‌مان را فراموش کنم. افتاد به حرف زدن از مادرم، آن قدر با محبت و پر احساس از او حرف می‌زد که غصه‌ام گرفت و خودم را کاملاً به دونا ائوسبیا نزدیک دیدم. اندوه را در چشم‌های من دید و موضوع حرف را عوض کرد. ازم خواست تا از سفرم حرف بزنم، از تحصیلاتم و از الواطی‌هام... «آره، از الواطی‌هات هم برام تعریف کن، من خودم از آن الواط‌های کهنه کارم». این حرفش مرا به یاد ماجرای سال ۱۸۱۴ انداخت، به یاد او، ویاسا، بیشه، بوسه، و جار زدن من در عالم، و همین‌طور که داشتم به یاد می‌آوردم، صدای غژغژ در و خش خش دامنی را شنیدم و:

«مامان... مامان...»

### ۳۰. گل بیشه

صدا و دامن مال دختری سبزه بود که تا چشمش به غریبه افتاد، چند لحظه‌ای دم در مردد ماند. سکوتی کامل اما کوتاه. دونا ائوسبیا آن را با

قاطعیت و صراحت درهم شکست:

گفت «ائوژنیا[1] بیا تو. ایشان پسر آقای کوباس هستند، آقای براس‌کوباس مدتی در اروپا بوده‌اند».

بعد رو کرد به من:

«دختر من، ائوژنیا».

ائوژنیا، گل بیشه، چندان اعتنایی به تعظیم مؤدبانهٔ من نکرد، غافلگیر شده و دستپاچه، نگاهی به من انداخت و آرام آرام رفت طرف صندلی مادرش. مادرش نوک یکی از گیس‌هاش را که باز شده بود درست کرد. گفت «دخترهٔ شیطان. آقای کوباس، اگر بدانید، چه موجود...» و با چنان محبتی دختر را بوسید که من جا خوردم. به یاد مادرم افتادم؛ راستش را بگویم احساس غریبی هم به سراغم آمد، اشتیاق عجیبی به پدر شدن.

گفتم «شیطان؟ ایشان دیگر از سن شیطنت گذشته‌اند».

«فکر می‌کنید چند سال دارد؟»

«هفده سال».

«یک سال کمتر».

«شانزده. اما از همین حالا برای خودشان خانمی شده‌اند». ائوژنیا نتوانست رضایت خودش را از این حرف من پنهان کند، اما خیلی زود به خودش مسلط شد و دو باره همان جور ساکت و سرد و شق و رق ایستاد. در واقع زنانگی‌اش بیشتر از آنچه بود جلوه می‌کرد. بی‌تردید وقتی به حال خودش بود رفتاری مناسب سن‌اش داشت، اما قیافهٔ ساکت و سردی که در آن لحظه به خود گرفته بود، بیشتر به وقار و متانت زنهای شوهردار شبیه بود. شاید همین حالت جذابیت دخترانه‌اش را کمتر می‌کرد. اما، هرطور که بود، چیزی نگذشته با هم خودمانی شدیم. مادر با تعریفهاش او را به

---

1. Eugenia

عرش اعلی رساند، من تأیید کنان گوش می‌دادم، ائوژنیا لبخند می‌زد و چشمهاش چنان می‌درخشید که انگار توی سرش پروانه‌ای بود، پروانه‌ای کوچک با بالهای طلایی و چشمی از زمرد...

می‌گویم «توی»، چون آنجا در بیرون، چیزی که دور و بر ما می‌پلکید، پروانه‌ای سیاه (همان موجود بدشگون) بود که ناگهان به مهتابی هجوم آورده بود و داشت دور و بر دونااثوسبیا بال می‌زد. خانم جیغ کشید، از جاش پرید و هیجان زده و بریده بریده آن موجود را به فحش کشید «مرده شورت ببرد!... برو کنار، کثافت! یا مریم مقدس!...»

گفتم «نترسید» و دستمالم را در آوردم و پروانه را تاراندم. دونااثوسبیا، بی‌نای و نفس و تا حدی خجلت زده، دوباره نشست سرجاش. ائوژنیا، احساسات خودش را مخفی نگه‌داشت، اما خیلی برای این کار تلاش کرد، رنگش از ترس پریده بود. باهاشان دست دادم و رفتم، در حالی که توی دلم به خرافی بودن آنها می‌خندیدم ـ خنده‌ای فیلسوف‌وار، خندهٔ آدمی واقع‌گرا و برتر.

عصر آن روز دختر دونااثوسبیا را دیدم که سوار اسب بود و خدمتکار مردی هم از دنبالش. دستهٔ شلاقش را برایم تکان داد. اعتراف می‌کنم به خودم دلخوشی دادم که حتماً سرش را بر می‌گرداند و دوباره نگاهم می‌کند، اما اصلاً سرش را برنگرداند.

## ۳۱. پروانهٔ سیاه

فردای آن روز داشتم برای رفتن به شهر حاضر می‌شدم که یکباره پروانهٔ سیاهی وارد اتاق شد. به همان سیاهی و درشتی پروانهٔ دیروزی بود. به یاد ماجرای خانهٔ دونااثوسبیا افتادم و خنده‌ام گرفت، بعد به فکر دختر

دونائوسبیا افتادم به فکر هراس او و متانتی که به رغم ترس از خودش نشان داده بود. پروانهٔ سیاه، بعد از کمی بال زدن در دور و بر من، آمد و روی پیشانی‌ام نشست. با دست تاراندمش، رفت طرف پنجره، دوباره رفتم دنبالش، این بار رفت و روی تابلویی قدیمی از صورت پدرم نشست. به سیاهی شب بود. وقتی آنجا قرار گرفت افتاد به تکان دادن بالهاش، انگار داشت این جوری مسخره‌ام می‌کرد، من به‌اش حمله کردم. بعد، شانه‌ای بالا انداختم و از اتاق رفتم بیرون، اما وقتی برگشتم و دیدم همان‌جا نشسته، یکمرتبه عصبی شدم. حوله‌ای برداشتم و ضربه‌ای به پروانه زدم. افتاد.

نمرده بود، هنوز بدنش را پیچ و تاب می‌داد و شاخکهاش را می‌جنباند. دلم به حالش سوخت، گذاشتمش کف دستم و بردم و یواش ولش کردم روی هرهٔ پنجره. طفلک چند لحظه بعد جان داد. پکر شدم، بفهمی نفهمی غصه‌ام گرفت.

با خودم گفتم «خبر مرگش چرا آبی نبود؟»

و این فکر ـ یکی از ژرفترین فکرها از زمان کشف پروانه‌ها ـ مرا تسلّی داد و سبب شد دوباره با خودم آشتی کنم. همان جا ایستادم و، باید اعتراف کنم، با دلسوزی خیره شدم به جسد آن حشره. آن پروانه، احتمالاً از جنگل آمده بود، پروار و سرحال، در صبحی زیبا خودش را به روشنایی آفتاب رسانده بود. از زندگی چندان چیزی نمی‌خواست، دلش به این خوش بود که این ور و آن ور بپرد و زیبایی خاص خودش را زیر گنبد گستردهٔ آسمان به رخ این و آن بکشد، زیر آسمانی که برای آنهایی که بال دارند همیشه آبی‌ست. پروانه از پنجرهٔ باز وارد اتاق من شد و مرا در آنجا دید. فکر می‌کنم قبلاً آدم ندیده بود و نمی‌دانست چه موجودی است. همین‌طور دور و بر من چرخید و چرخید و دید که تکان می‌خورم، دیدکه دو تا چشم

دارم، دست و پا دارم، شمایلی آسمانی و قد و قامتی غول‌آسا. بعد با خودش گفت «این، احتمالاً، خالق پروانه‌هاست». این فکر مقهورش کرد، ترساندش، اما ترس که گاهی اوقات وسوسه‌گر هم می‌شود، به او القا کرد که بهترین راه برای خشنود کردن خالق‌اش بوسیدن پیشانی اوست. وقتی با دست فراری‌اش دادم، رفت و نشست بالای پنجره، و از آنجا تصویر پدرم را دید و ای بسا که چیزی به فکرش رسید که تا حدود زیادی حقیقت داشت، یعنی این که مرد توی تابلو پدر خالق پروانه‌هاست، و پرید و رفت روی تابلو تا از او طلب مغفرت بکند.

بعد ضربه‌ای با حوله، ماجرا را به آخر رساند. نه عظمت آسمان آبی، نه شور و شهد گل‌ها، نه شوکت برگهای سبز هیچ‌کدام نتوانست پروانه را از شر یک حولهٔ کوچک که یک کف دست کتان ارزان قیمت بود، حفظ کند. ببین برتر از پروانه بودن چه عالمی دارد! چون آن پروانه حتی اگر آبی بود، باز هم زندگی‌اش در امان نمی‌بود، شاید من چند تا سنجاق به پیکرش فرو می‌کردم و برای حظّ بصر نگاه می‌داشتمش. اما پروانه آبی نبود. این فکر آخر باز مایهٔ تسلای من شد. ناخن انگشت میانی را گذاشتم بالای شست و تلنگری به جسد پروانه زدم که پرت شد و افتاد توی باغچه. درست به موقع بود، مورچه‌های مآل اندیش هیچ نشده دوره‌اش کردند... بله، هنوز سَرِ فکر اولم هستم: آن پروانه اگر آبی بود برای خودش بهتر می‌بود.

## ۳۲. چلاقِ مادرزاد

دوباره افتادم به جمع کردن خرت و پرت‌هام. دیگر معطلش نمی‌کردم. یکراست می‌رفتم به شهر، حتماً می‌رفتم، حتی اگر خواننده‌ای محتاط سر راهم را می‌گرفت و می‌پرسید آیا فصل قبل فی‌الواقع یک جور شوخی بود

یا واقعه‌ای ناخوشایند... افسوس، من دوناائوسبیا را به حساب نیاورده بودم. درست وقتی که خودم را برای ترک خانه حاضر کرده بودم این خانم وارد شد. آمده بود تا همان روز برای شام دعوتم کند. ازش معذرت خواستم، اما آنقدر اصرار کرد، آنقدر اصرار کرد که بناچار قبول کردم. آخر گذشته از هر چیز با توجه به لطفی که به مادرم داشت، این کمترین کاری بود که می‌توانستم برای او بکنم.

آن روز ائوژنیا برای دل من از هر زر و زیوری صرف‌نظر کرده بود. دست‌کم من فکر می‌کردم این کارش برای دل من بوده، مگر این که بگوییم همیشه همان جور می‌گشت. حتی آن گوشوارهٔ طلایی که روز پیش دیده بودم به گوشش نبود ـ آن گوشها که با ظرافت تمام در دو طرف سر یک حوری تراشیده شده بود. پیرهن سفید ساده‌ای از ململ پوشیده بود که بر بالاتنه‌اش به جای گل سینه دگمه‌ای صدفی داشت و سر آستین‌هاش هم با دو دکمه بسته می‌شد، النگویی هم به دست نداشت.

انگار روحش هم از هر آرایهٔ مصنوعی آزاد بود. نشانی از کمرویی در حرف زدنش نبود، رفتارش ساده، یک جور ملاحت طبیعی، حالتی خانمانه، و شاید چیزی دیگر، چیز خاصی در دهانش، که درست شبیه دهان مادرش بود و مرا برگرداند به ماجرای سال ۱۸۱۴ و بعد وسوسه‌ام کرد تا با همان مضمون برای دخترش بدیهه سرایی کنم.

آخرین قطرهٔ قهوه‌مان را که خوردیم مادر گفت «حالا می‌خواهم ملک کوچکمان را به اتان نشان بدهم».

از مهتابی پایین آمدیم و راه افتادیم طرف زمینی که پشت ساختمان بود. متوجه شدم که ائوژنیا کمی می‌لنگد، آنقدر نامحسوس که ازش پرسیدم مگر پاش آسیبی دیده. دوناائوسبیا چیزی نگفت، اما دخترش بی‌درنگ جوابم را داد:

«نه، من چلاق مادرزادم».

هرچه از دهنم در می‌آمد نثار خودم کردم، گفتم آدم زمخت بی‌شعوری هستی، گفتم هیچ ظرافت و تربیت سرت نمی‌شود. آخر صرف این احتمال که او چلاق باشد کافی بود تا جلو هر سؤالی را بگیرد. بعد، یادم آمد که روز قبل خیلی آهسته طرف صندلی مادرش رفته بود و امروز هم وقتی وارد شدم او پیشاپیش سر میز شام نشسته بود. شاید می‌خواست عیب خودش را بپوشاند، اما اگر این‌طور بود، پس چرا به آن اعتراف کرد؟ نگاهی به او انداختم و دیدم غمگین است.

سعی کردم اشتباه ناخوشایندم را رفع و رجوع کنم. کار دشواری نبود، چون مادر، همان‌طور که گفته بود، از آن الواط‌های قدیمی و خوش سر و زبان بود و بلافاصله به حرفم گرفت. تمام ملک را دیدیم، درخت، گل، استخر و مرغابی، مخزن آب رختشویخانه و کلی چیز دیگر که خانم به‌اشان اشاره می‌کرد و برای من توضیح می‌داد، و در همان حال من از گوشهٔ چشم نگاهم به چشمهای ائوژنیا بود...

به شرفم قسم آن نگاهی که جواب نگاه مرا می‌داد هیچ جاش لنگ نمی‌زد، سر راست بود و کاملاً سالم و سرحال، نگاهی که از آن چشمهای سیاه پر آرامش می‌آمد. تا آنجا که یادم هست دو سه بار چشمهاش را پایین انداخت، دست و پاش را بفهمی نفهمی گم کرده بود. اما فقط دو سه بار. بیشتر اوقات رک و راست نگاهم می‌کرد، نه ترسی در نگاهش بود و نه عور و ادایی.

### ۳۳. خوشا به حال آنان که به شهر نمی‌روند

تنها عیبی که داشت لنگی پایش بود. چشمهایی به آن زلالی، لبهایی به آن تروتازگی، آرامش و متانتی آن قدر خانمانه... و چلاق! این تضاد مرا به شک انداخت که نکند طبیعت گاه سر مسخره بازی داشته باشد. اگر چلاق

است، پس چرا زیباست؟ اگر زیباست، پس چرا چلاق است؟ شب، همان‌طور که به طرف خانه می‌رفتم به این چیزها فکر می‌کردم اما جوابی برای این معما نیافتم. وقتی نمی‌توانید معمایی را حل کنید بهترین کار این است که از پنجره پرتش کنید بیرون، من هم همین کار را کردم، باز حوله‌ای برداشتم و این پروانهٔ سیاه دوم را هم که دور و بر ذهن‌ام می‌چرخید فراری دادم. راحت شدم و گرفتم خوابیدم. اما خواب که دریچهٔ ذهن را نیمه باز می‌کند، آن موجود کوچک را به داخل راه داد، و من تمام شب با آن معما دست به گریبان بودم، بی‌آنکه حل‌اش بکنم.

صبح باران می‌بارید، این بود که رفتن به شهر را عقب انداختم، اما صبح روز بعد آسمان آبی و بی‌ابر بود، با این همه در تیژوکا ماندم، روز سوم هم همین‌طور و همچنین روز چهارم، خلاصه تا آخر هفته. صبح‌هایی زیبا، شفاف و وسوسه‌انگیز، و آنجا در شهر خانواده و عروس آینده و پارلمان مرا می‌خواندند، و من، کاری نمی‌کردم، مطلقاً کاری نمی‌کردم، مفتون ونوس لنگ خودم شده بودم. «مفتون» فقط و فقط کلمه‌ای است برای آن‌که به نوشتهٔ خود آب و تابی بدهم، مفتون شدنی در کار نبود، فقط تمایل بود، یک جور تشفّای جسمی و روحی. ازش خوشم می‌آمد، در کنار آن موجود غیرعادی، و آن دختر لنگ، نامشروع، میوهٔ عشقی بی‌پروا، در کنار او خودم را آسوده می‌دیدم و فکر می‌کنم او هم در کنار من حتی آسودگی بیشتری احساس می‌کرد، این دو بیتی ساده‌ای بود در تیژوکا.

دونااثوسبیا زیر چشمی می‌پاییدمان، اما کارش آنقدرها هم جدی نبود، آسودگی را چاشنی آدابدانی می‌کرد. دخترش در آن شکوفایی طبیعت، نخستین شکوفه جانش را نثار من کرد. روز یکشنبه از من پرسید «قصد دارید فردا به شهر بروید؟»

«بله، قصد دارم بروم».

«نروید».

نرفتم، و آیه‌ای به آیات انجیل اضافه کردم: «خوشا به حال آنان که به شهر نمی‌روند، چرا که نخستین بوسهٔ دوشیزه از آنِ ایشان است». در واقع نخستین بوسهٔ ائوژنیا، نخستین بوسه‌ای که تا آن وقت به مردی داده بود. روز یکشنبه بود؛ و این بوسه نه ناغافل بود و نه دزدانه، بلکه کاملاً داوطلبانه، درست مثل بدهکاری خوش حساب. طفلک ائوژنیا. اگر بدانی در آن لحظه چه فکرهایی در سر من بود! تو، لرزان از احساسات، دست دور شانهٔ من انداخته بودی و در وجود من شوهری را می‌دیدی که آرزویش را داشتی و من به عقب، به سال ۱۸۱۴، به آن بیشه، به ویاسا فکر می‌کردم و با خود می‌گفتم مگر می‌شود از آن خون، از آن تبار در تو نشانی نباشد...

دونااِئوسبیا سرزده وارد اتاق شد، اما نه آن‌قدر ناگهانی که ما را کنار هم غافلگیر کند. من رفتم طرف پنجره و ائوژنیا نشست تا گیس‌هاش را درست کند. عجب ظاهرسازی قشنگی! عجب حقهٔ ظریفی. عجب دورویی عمیقی! و، تازه بی‌هیچ آموزش، طبیعی مثل اشتها، طبیعی مثل خواب. و چه بهتر که این‌طور بود. دونااِئوسبیا اصلاً چیزی بو نبرد.

## ۳۴. به جانی حساس

در میان پنج یا ده خوانندهٔ این کتاب جان حساسی هست که به خاطر فصل قبل از دست من عصبانی است و کم‌کم دارد نگران سرنوشت ائوژنیا می‌شود و شاید... بله، شاید توی دلش مرا آدمی بد ذات و شرور می‌خواند. ای جان حساس، من بد ذات‌ام؟ به **لِنگ** دیانا قسم! (در زبان پرتغالی لغت لِنگ درست مثل لَنگ نوشته می‌شود). همچو اهانتی را فقط با خون

می‌شود شست، البته اگر خون تا به حال چیزی را توی این دنیا شسته باشد. نه، ای جان حساس، من بد ذات نبودم، صاف و ساده مرد بودم، ذهن من صحنه‌ای بود که انواع نمایشنامه‌ها روی آن اجرا می‌شد ـ درامهای مذهبی، تراژدی، رومانس، کمدیهای شاد، دلقک بازیهای پر سر و صدا و نمایشنامه‌های اخلاقی ـ و، باور کن ای جان حساس، اینها همه آنچنان عالم و آدم را توی ذهن‌ام به هم می‌ریخت که همه چیز را در آنجا می‌توانستی ببینی، از گل سرخ ازمیر تا بوتهٔ اسفندی که در حیاط خلوت خودت سبز می‌شد و از تخت روان باشکوه کلئوپاترا تا کنج پرت افتادهٔ ساحل و گدایی که در آنجا توی خواب لرزه گرفته بود. فکرهایی از هر قبیل با هم قاطی شده بودند. در ذهن من نه تنها عقاب و مرغ مگس بلکه قورباغه و مار هم هر یک حال و هوای خودشان را پیدا می‌کردند. بنابراین، ای جان حساس، لطفاً عبارت بدشگونی راکه نثار من کردی پس بگیر، بر اعصاب خودت مسلط باش، عینک‌ات را پاک کن ـ آخر گاهی اوقات مشکل در عینک آدم است ـ و بگذار اول و آخر کارمان را با آن گل بیشه یکسره کنیم.

### ۳۵. راه دمشق

دست بر قضا، بعد از هشت روز وقتی که در راه دمشق بودم، صدایی اسرارآمیز را شنیدم که کلمات کتاب مقدس (اعمال رسولان، ۹:۶) را در گوش من زمزمه می‌کرد: «برخیز و به شهر برو».

این صدا از خود من بود و دو منشأ داشت: ترحم، که مرا در برابر صفا و خلوص ائوژنیا خلع سلاح می‌کرد و ترس از این که راستی‌راستی عاشقش بشوم و باهاش ازدواج بکنم. دختر چلاقی را به زنی بگیرم! اما او به این انگیزهٔ دوم برای رفتن به شهر پی برد و دربارهٔ آن باهام صحبت کرد. روی

ایوان بودم، بعدازظهر دوشنبه بود و من تازه به او گفته بودم که فردا صبح راهی شهر می‌شوم. «خداحافظ»، آهی کشید، بی‌هیچ ادا، و دستش را به دست من داد «کار عاقلانه‌ای می‌کنی». و چون چیزی نگفتم ادامه داد «کار عاقلانه‌ای می‌کنی که از کار مسخره‌ای مثل ازدواج کردن با من فرار می‌کنی.» می‌خواستم آن قضیه را انکار کنم. آرام‌آرام از کنار من دور شد، جلو خودش را گرفته بود تا گریه نکند. دنبالش رفتم و به همهٔ مقدسین قسم خوردم که ناچارم به شهر بروم و هیچ وقت دست از علاقهٔ به او بر نمی‌دارم؛ آن هم علاقه‌ای شدید؛ اما این حرفها لابد به گوشش سرد و دروغ می‌آمد، چون همه را شنید و یک کلام جواب نداد.

بالاخره پرسیدم «حرفم را باور نمی‌کنی؟»

«نه، اما به‌ات که گفتم، کار عاقلانه‌ای می‌کنی.»

دلم می‌خواست جلوش را بگیرم، نگذارم برود، اما چیزی که در نگاهش بود، التماس نبود، فرمان بود. صبح روز بعد از تیژوکا رفتم، نیمی افسرده و نیمی خوشحال. یکسر با خودم می‌گفتم اطاعت از پدر کار درستی است، می‌گفتم رسیدن به منصبی سیاسی چیز خوبی‌ست... می‌گفتم قانون اساسی... عروس آینده... اسبم...

## ۳۶. اندر حکایت پوتین

پدرم که دیگر امید از من بریده بود، گرم و شاد بغل‌ام کرد و گفت «راستی‌راستی آمدی؟ پس بالاخره می‌توانم..؟»او را با علامت سؤالش تنها گذاشتم و رفتم تا پوتین‌ام را که به پایم تنگ بود، در بیارم. همین که از شر پوتین‌ها خلاص شدم نفسی به راحتی کشیدم و خودم را کش و قوسی دادم و در همان حال پاهایم و همراه با آنها تمام وجودم پا به عالم

خوشبختی نسبی گذاشت. بعد به این فکر افتادم که پوتین یکی از بزرگترین مواهب این دنیاست، چون پاها را به درد می‌آرد و این فرصت را به آدم می‌دهد تا با در آوردن آن حسابی کیف بکند. ای فلک زده‌ها، از من بشنوید و پاهاتان را شکنجه بدهید، بعد دست از شکنجه‌شان بردارید، و به این ترتیب یک لذت مفت و مجانی نصیب‌تان می‌شود، لذتی باب طبع اپیکور و کفاش. در همان احوال که این افکار روی آن تاب سابق الذکر بازی بازی می‌کرد، چشم دل من به سوی تیژوکا برگشت و آن دختر چلاق را دید که کم‌کم در افق گذشته ناپدید می‌شد و حس کردم که دلم همین روزهاست که پوتین‌هاش را در بیارد. و این دقیقاً همان کاری بود که این مردک هرزه کرد. باری، تقدیر این بود که چهار پنج روز بعد من از آن لذت زودگذر و توصیف‌ناپذیر و ناگهانی که از پی دردی جانکاه، یا دلواپسی یا بیماری می‌آید، نصیبی ببرم... از این واقعه نتیجه گرفتم که زندگی تا بخواهی چشمه‌های تازه‌ای در چنته دارد، چون یکسر عطش آدم را تیزتر می‌کند تا بعد فرصت نوشیدن را به او ببخشد و اگر میخچه را خلق کرده فقط به این خاطر است که بدون میخچه آدم نمی‌تواند به آسایشی برسد که همان خوشبختی کامل این جهانی است. راستش را بخواهید می‌خواهم بگویم کل خرد آدم به اندازهٔ یک جفت پوتین تنگ ارزش ندارد.

تو، ائوژنیای بیچاره، هیچ وقت نمی‌توانستی پوتین‌هات را در بیاری. افتان و خیزان در آن جاده می‌رفتی، لنگ لنگان پای خودت را و زندگی عاشقانهٔ خودت را به دنبال می‌کشیدی، زندگیی منزوی، خاموش، و غمزده مثل تشییع جنازهٔ آدمی فقیر، تا وقتی که خودت هم به آن کرانهٔ دیگر برسی... چیزی که ازش سر در نمی‌آرم این است که آیا دنیا واقعاً به تو نیاز داشت؟ که می‌داند؟ شاید یک آدم اضافی کمتر، تراژدی انسان را خراب می‌کرد.

## ۳۷. بالاخره!

بالاخره، این هم ویرژیلیا! پیش از رفتن به خانهٔ دوترای مشاور از پدرم پرسیدم آیا قرار و مدار برای ازدواج هم لازم است یا نه.

«قرار و مداری در کار نیست. چند وقت پیش که داشتم با او دربارهٔ تو حرف می‌زدم، حالی‌ش کردم که آرزویم این است که تو را در مجلس نمایندگان ببینم، طوری حرف زدم که او قول داد کاری برایم بکند، و فکر می‌کنم می‌کند. و اما نامزدت، یک تکه جواهر است، گل است، ستاره است... دختر دوتراست، و من تردید ندارم اگر با این دختر ازدواج کنی، خیلی زودتر به نمایندگی می‌رسی».

«فقط همین؟»

«فقط همین».

پس به خانهٔ دوترا رفتیم. راستی راستی جواهری بود، خندان، سرحال و با نشاط، میهن‌پرست، کمی عصبانی از مفاسد اجتماعی، اما امیدوار به این که بزودی برطرف می‌شوند. با داوطلب شدن من موافقت کرد اما گفت که باید چند ماه صبر کنم. بعد مرا به همسرش ـ خانمی موقر و متشخص ـ و دخترش، که به هیچ وجه چیزی از ستایش‌های پدرم کم نمی‌آورد، معرفی کرد. می‌گویم به هیچ وجه، و باید حرفم را باور کنید. دوباره فصل ۲۷ را بخوانید. نگاهی که به او انداختم بازتاب آن همه تعریف و تمجید بود که در بارهٔ او شنیده بودم؛ او هم، شاید به همین دلیل، درست همان جور به من نگاه کرد. اولین نگاهی که میان ما رد و بدل شد، خالص و خلّص نگاه زن و شوهر به هم بود. ماه که تمام شد دوستانی بسیار صمیمی شده بودیم.

## ۳۸. چاپ چهارم

یک شب دوترا به من گفت «فردا برای شام بیا به منزل ما». و من دعوتش را قبول کردم. فردا بعد از ظهر به کالسکه‌چی گفتم در لارگو دسائو فرانسیسکو دپائولا[1] منتظرم بماند و خودم رفتم تا گشتی در شهر بزنم. شما هنوز نظریهٔ مرا در مورد چاپ‌های متعدد انسان به یاد دارید؟ پس بدانید که من هیچ نشده در چاپ چهارم بودم، با بازنگری و اصلاحات و پیوستها، اما هنوز پُر از غلط چاپی و با زبانی شلخته و کج سلیقه، اما حروف شکیل و جلد مرغوب این عیب را جبران می‌کرد.

داشتم به طرف کالسکه بر می‌گشتم که در خیابان اوریوس[2] ساعتم را در آوردم و شیشهٔ ساعت افتاد توی پیاده‌رو. رفتم توی اولین مغازهٔ سر راه که کمی از دکّه بزرگتر بود و غبار گرفته و تاریک.

ته مغازه، پشت پیشخوان زنی نشسته بود. در نگاه اول نتوانستم صورت زرد و پر آبله‌اش را درست تشخیص بدهم و وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد عجیب‌ترین منظره‌ها را پیش روی دیدم. پیدا بود که زمانی زیبا بوده، به تمام معنی زیبا بوده، اما پیری زودرس و بیماری گل زیبایی‌اش را پر پر کرده بود. حتماً آبلهٔ سختی گرفته بود، چون آن شیارهایی که بر صورتش باقی مانده بود آدم را به یاد کاغذ سمباده‌ای زمخت می‌انداخت. بهترین عضو صورتش چشمهاش بود. اما این چشمها سرشار از نفرت بود، هرچند همین که شروع به حرف زدن کردم حالت آنها تغییر کرد. و اما موهاش، قهوه‌ای تیره بود و کم و بیش مثل مغازه‌اش غبار گرفته. بر یکی از انگشتهای دست چپش نگین الماسی می‌درخشید. ای آیندگان، باور می‌کنید که این زن مارسلا بود؟

در آن لحظه به جا نیاوردمش، خیلی دشوار بود، اما او همین که دهن باز

---

1. Largo de Sao francisco de Paula  2. Ourives

کردم مرا شناخت. چشمهاش برقی زد و حالت همیشگی آنها جای به حالتی دیگر داد که نیمی شاد بود و نیمی غمگین. تکانی به خودش داد، انگار می‌خواست قایم بشود یا فرار کند، این غریزهٔ غرور او بود و فقط لحظه‌ای طول کشید. مارسلا موقعیت موجود را پذیرفت و لبخند زد.

«می‌خواهی چیزی بخری؟» این را گفت و دستش را به‌طرف من دراز کرد.

جوابش را ندادم. مارسلا دلیل سکوتم را فهمید (فهمیدنش دشوار نبود)، شاید هم در این فکر بود که چه چیزی بیشتر حیرانم کرده، یکه‌خوردن از آن وضع یا خاطرهٔ گذشته. صندلیی تعارفم کرد، جوری که پیشخوان بین‌مان فاصله می‌انداخت؛ و بعد مدتی دراز از خودش حرف زد، از زندگیی که گذرانده بود، از اشکهایی که من به چشمش آورده بودم، از بد اقبالی‌های مالی که گریبانگیرش شده بود، از آبله که صورتش را شخم زده بود و از زمان که دست به دست بیماری داده بود تا سقوط او را تسریع کند. راستش را بخواهید تا عمق وجودش درب و داغان شده بود. همه چیزش را، یاکم و بیش همه چیزش را، فروخته بود. مردی که زمانی دوستش می‌داشت و در بغل او مرده بود این مغازهٔ طلاسازی را برایش گذاشته بود، اما قوزبالاقوز این بود که مغازه آن قدرها مشتری نداشت، شاید به این دلیل که حضور زن در این مغازه برای مردم عجیب بود. بعد از من خواست تا از زندگی خودم حرف بزنم. حرفهام آن‌قدرها وقت نگرفت، چون، به‌اش گفتم، ماجرای زندگی‌ام نه دور و دراز است نه جالب.

پرسید «زن گرفتی؟»

با لحنی خشک جواب دادم «هنوز نه».

مارسلا با حالت رویاوار آدمی که دارد فکر می‌کند یا به یاد می‌آرد، به خیابان خیره شد. گذاشتم تا ذهن‌ام به گذشته بر گردد و در هنگامهٔ یادها و حسرتها، از خودم پرسیدم چرا دیوانه بازی را به آن حد از افراط کشانده

بودم. آیا این زن، این شخص، همان مارسلایی نبود که در سال ۱۸۲۲ می‌شناختمش. آیا زیبایی‌اش یک سوم فداکاریهای من در پای او، ارزش داشت؟ سعی کردم پاسخ این سؤال آخر را در چهرهٔ مارسلا پیدا کنم. و آن چهره به من می‌گفت نه؛ و در همان حال چشمهاش به من می‌گفت که آن روزها، مثل همین حالا، شعلهٔ آز در چشمهاش زبانه می‌کشیده. چشمهای من، خیلی راحت بگویم، قادر به دیدن آن شعله نبود. آخر آن روزها چشمهای چاپ اول بود.

مارسلا یکباره از آن سستی و بی‌حالی در آمد و پرسید «چطور شد که آمدی اینجا؛ من را از توی خیابان دیدی؟»

«نه، فکر کردم اینجا دکان ساعت‌سازی است، می‌خواستم برای ساعتم شیشه بخرم. می‌روم جای دیگر، می‌بخشی عجله دارم».

مارسلا، غمزده، آهی کشید. راستش را بخواهید هم کلافه بودم و هم غمگین؛ دلم می‌خواست بگذارم و بروم. اما مارسلا پسرک سیاهپوستی را صدا کرد، بی‌توجه به اعتراض من، ساعت را داد به او و فرستادش تا از دکان بغلی شیشهٔ ساعت بخرد. راه فرار بسته بود، بناچار دوباره نشستم. بعد گفت که به حمایت آشناهای قدیمی احتیاج دارد و افزود که من طبعاً دیر یا زود دیگر ازدواج می‌کنم و او قول می‌دهد بهترین جواهرات را با قیمت پایین به من بفروشد. نگفت «قیمت پایین» از استعاره‌ای شفاف و ظریف استفاده کرد. کم‌کم به این فکر افتادم که (جدا از بیماری) توی زندگی آنقدرها هم بد بیاری نداشته، و حالا هم آن قدر پول دارد که راحت و آسوده زندگی کند و اگر وارد این کار شده از حرص پول در آوردن است که مثل کرم دارد روحش را می‌خورد. بعدها خیلی‌ها همین چیزها را دربارهٔ او به من گفتند.

## ۳۹. همسایه

داشتم به همین چیزها فکر می‌کردم که مردی کوتاه و بی‌کلاه که دست دختری چهار پنج ساله را گرفته بود وارد شد.

از مارسلا پرسید «امروز صبح حالتان خوب بود؟»

«ای، بد نبود. ماریکوتا[1] بیا اینجا»

مرد دخترک را بلند کرد و آن طرف پیشخوان گذاشتش زمین.

بعد گفت «برو. از دونا مارسلا بپرس دیشب به‌اشان خوش گذشته یا نه. برای اینجا بی‌تابی می‌کرد اما مادرش نتوانست زودتر از این حاضرش کند... خب ماریکوتا دست دونامارسلا را ببوس... آها، حالا شد... اگر بدانید توی خانه چه کار می‌کند. از صبح تا شب حرف شما را می‌زند، آن وقت اینجا می‌ترسد دهنش را باز کند. همین دیروز... ماریکوتا، به‌اشان بگویم؟»

«نه پاپا».

مارسلا دستی به گونهٔ دخترک زد و پرسید «مگر حرف زشتی زدی؟»

«به‌اتان می‌گویم. مادرش یادش داده که شبها دعای «پدر ما» و «سلام بر مریم» را به درگاه مریم مقدس بخواند، اما دیروز این یک وجبی آمد و با آن زبان شیرین‌اش گفت... فکر می‌کنید چی گفت...؟ گفت می‌خواهد به درگاه مارسلای مقدس دعا کند.»

مارسلا دختر را بوسید و گفت «کوچولوی نازنین».

مرد باز هم از این چیزهای خوشایند تعریف کرد و بالاخره دست بچه را گرفت و رفت، اما پیش از رفتن نگاهی پرسش‌آمیز و شاید هم آمیخته به بدگمانی به من انداخت. از مارسلا پرسیدم کی بود.

---

1. Maricota

«ساعت‌سازی‌ست که همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند، مرد خوبی‌ست، زنش هم، دختر کوچولوشان هم خیلی ماه است، مگر نه؟ انگار خیلی از من خوش‌شان می‌آید... آدمهای خوبی هستند».

مارسلا وقتی حرف می‌زد صداش از شادی می‌لرزید و موجی از سعادت به صورتش می‌دوید...

## ۴۰. در کالسکه

در همین لحظه پسرک آمد و ساعت را با شیشهٔ تازه‌اش آورد. درست به موقع بود، چون برای رفتن از آنجا آرام و قرار نداشتم. سکهٔ نقره‌ای به پسرک دادم و به مارسلا گفتم دوباره به دیدنش می‌آیم و زدم به چاک. دلم تندتند می‌کوبید، شاید ناقوس مرگ را می‌نواخت. یا، شاید نمی‌توانست خودش را با زیر و بم‌های عاطفی آن روز من سازگار بکند. آن روز صبح شاد و سرحال بیدار شده بودم، صبح زیبایی بود. وقت خوردن صبحانه پدرم از پیش خود اولین نطق مرا در مجلس نمایندگان دکلمه کرد، کلی خندیدیم، آفتاب هم، که درخششی بی‌سابقه داشت، کلی خندید، و ویرژیلیا هم وقتی خیالبافی خودمان را برایش تعریف می‌کردم حتماً کلی می‌خندید. بعد، شیشهٔ ساعتم افتاد. وارد اولین مغازهٔ سر راه شدم و یکباره گذشته جلو رویم قد کشید، بوسه‌ها بر من زد، زخمها بر من زد، به استنطاق کشیدم، چهره‌اش شیار شیار از نوستالژی و آبله...

گذشته را در آن مغازه رها کردم. خودم را شتابان به کالسکه رساندم که در لارگو د سائو فرانسیسکو د پائولا منتظرم بود و به کالسکه‌چی دستور دادم تند براند. به اسبها نهیب زد و کالسکه چنان سرعتی گرفت که مرا به تکان تکان انداخت، فنرها به ناله در آمد، چرخها شتابان گل بر جا مانده از

باران را شیار می‌انداخت، با این همه برای من انگار همه چیز بی‌حرکت مانده بود. مگر گاهی اوقات آن باد عجیب و غریب را ندیده‌اید، بادی که نه شدید است و نه سرد، دم کرده است و ولنگار، نه کلاه مردها را از سرشان بر می‌دارد و نه دامن زنها را بالا می‌زند، با این همه، از بادی که فقط این شیطنت‌ها را می‌کند، بدتر است یا دست کم بدتر می‌نماید، چون روح آدم را کسل می‌کند و تحلیل می‌برد. چنین بادی داشت بر من می‌وزید، داشتم از دستش خفه می‌شدم، قادر به فرار نبودم، در تنگه‌ای میان گذشته و اکنون گیر افتاده بودم، مشتاق این که جستی بزنم و خودم را به جلگهٔ آینده برسانم. کاش کالسکه حرکت می‌کرد!

سرکالسکه‌چی فریادزدم «ژوائو، این کالسکه بالاخره حرکت می‌کند یانه؟»

«پناه بر خدا، آقاجان، ما دَرِ خانهٔ مشاور هستیم».

## ۴۱. هذیان

راست می‌گفت. دویدم توی خانه و ویرژیلیا را با اوقات تلخ دیدم. ظاهراً منتظر من بود، نگران شده بود و چهره‌اش گرفته بود. مادرش که گوشش سنگین بود در اتاق‌نشیمن با او بود. بعد از سلام و احوالپرسی مؤدبانه، ویرژیلیا با لحنی خشک گفت:

«زودتر از اینها منتظرت بودیم».

تا آنجا که می‌توانستم از خودم دفاع کردم: گفتم که اسب کالسکه رم کرده بود و دوستی منتظرم گذاشته بود. یکباره حرف روی لبهام خشک شد و از وحشت فلج شدم. ویرژیلیا... یعنی این زن ویرژیلیا بود؟ خیره شدم به صورتش، و این حال چنان دردناک بود که پس نشستم و روی از او برگرداندم. دوباره نگاهش کردم. آبله صورتش را خورده بود، پوستش که تا همین دیروز لطیف و گلرنگ و نرم بود با همان داغی که بر صورت آن

زن اسپانیایی دیده بودم، از ریخت افتاده بود. چشمهای درخشانش کدر شده بود، دهانش وارفته، سر و رویش خسته و وامانده. دوباره زل زدم توی صورتش، اشتباه نمی‌کردم، آبله کار خودش را کرده بود. انگار از سر نفرت حرکتی کردم.

ویرژیلیا از من دور شد و رفت روی کاناپه نشست. چند لحظه بی‌حرکت و چشم دوخته به نوک کفش، ایستادم. باید می‌رفتم یا می‌ماندم؟ فکر اول را رد کردم، هیچ معنی نداشت، رفتم طرف ویرژیلیا که همان‌طور ساکت نشسته بود. دوباره همان‌جور جوان و شاداب، مثل گل شده بود، ویرژیلیا. سعی کردم تا نشانی از بیماری در صورتش پیدا کنم، بی‌فایده بود، هیچ نشانی ندیدم، پوستش به همان لطافت و شادابی همیشه بود.

ویرژیلیا پرسید «مگر تا حالا من را ندیده‌ای؟»

«به این خوشگلی نه!»

نشستم، ویرژیلیا داشت ناخنهاش را می‌جوید. کمی که گذشت سر صحبت را باز کردم و از این در و آن در حرف زدم، اما او جوابم را نمی‌داد، حتی نگاهی به من نمی‌کرد. جز صدای تق تق دندانهاش، هیچ صدایی ازش بلند نمی‌شد، نفس سکوت شده بود. فقط یک بار نگاهی به من انداخت، اما خیلی گذرا و پر نخوت، گوشهٔ چپ لبش را بالا برد و چینی به ابروهاش انداخت، طوری که دو سر ابروهاش به هم رسید، این کار حالتی به صورتش داد که هم خنده‌دار بود و هم غم‌انگیز.

این اداها هر چند قرار بود نشانهٔ بی‌اعتنایی باشد آن قدر اغراق‌آمیز شد که شکل تظاهر گرفت. توی دلش بیشتر از اینها عذاب می‌کشید، اما نمی‌توانم بگویم به‌خاطر دل شکستگی‌اش بود یا از فرط بیزاری؛ و از آنجا که عذاب، وقتی پنهانش می‌کنیم، بیشتر آزار می‌دهد، ویرژیلیا احتمالاً دو برابر آنچه می‌بایست رنج می‌کشید. اما بهتر است خودمان را گرفتار روانشناسی نکنیم.

## ۴۲. چیزی که ارسطو نادیده گرفت

فکر می‌کنم مسأله بیشتر به ماوراءالطبیعه مربوط می‌شود تا به روانشناسی. توپی را قِل بدهید همین‌طور می‌رود تا می‌خورد به توپ دیگر، حرکتش را به آن توپ منتقل می‌کند و توپ دوم هم به حرکت در می‌آید. اسم توپ اول را می‌گذاریم مارسلا و به توپ دوم می‌گوییم براس‌کوباس و توپ سوم را هم ویرژیلیا می‌نامیم. حالا فرض می‌کنیم مارسلا با تلنگری که از گذشته می‌خورد راه می‌افتد و می‌آید تا می‌خورد به براس‌کوباس و او هم به نوبهٔ خود تسلیم نیرویی می‌شود که به‌اش منتقل شده و قل می‌خورد و می‌رود تا می‌خورد به ویرژیلیا که اصلاً خبری از توپ اول ندارد، و به این ترتیب با انتقال سادهٔ نیرو، دو حد دور افتادهٔ جامعه با هم ارتباط برقرار می‌کنند و چیزی را به‌وجود می‌آورند که می‌توانیم آن را وحدت بینوایی آدمی بخوانیم. چطور ارسطو این اصل را نادیده گرفت؟

## ۴۳. «مارکیز، چون من قرار است مارکی بشوم»

ویرژیلیا به معنای واقعی کلمه تخم جن بود. خُب، اگر خوش دارید بگویم تخم جنی فرشته آسا، اما باز هم تخم جن، و بعد...

و بعد سر و کلهٔ دامیائو لوبو نِوِس[1] پیدا شد، مردی که نه خوش قیافه‌تر از من بود نه خوش پوش‌تر، نه با سوادتر، اما همین آدم در ظرف دو سه هفته هم ویرژیلیا و هم نمایندگی را از دست من قاپ زد، درست مثل قیصر با تکان یک انگشت. نه حسود بازی و تهمت و افترائی در کار آمد و

1. Damiao Labo Neves

نه جار و جنجال خانوادگی. یک روز دوترا به دیدنم آمد و گفت که باید منتظر بادی مساعدتر بمانم، چون لوبو نِوِس کلی آدم پرنفوذ پشت سرش دارد. غیر تسلیم و رضا چاره‌ای نداشتم. سقوط من شروع شده بود. یک هفته بعد، ویرژیلیا لبخند زنان از لوبو نوس پرسید کِی قرار است وزیر بشود.

«اگر دست خودم بود همین الان، اما چون قرار است دست دیگران هم باشد، یک سال دیگر».

ویرژیلیا گفت:

«قول بده که یک روز من را بارونس بکنی».

«نه، مارکیز، چون من قرار است مارکی بشوم».

از آن لحظه به بعد، من باخته بودم، ویرژیلیا عقاب را با طاووس مقایسه کرد و عقاب را انتخاب کرد و طاووس را جا خورده و آزرده، با سه چهار بوسه‌ای که به او داده بود، تنها گذاشت. شاید هم پنج تا، اما حتی اگر ده تا هم بود آن جور که باید سیرابم نکرده بود. دهن آدم که سم اسب آتیلا نیست که از هر جا بگذرد علف سبز نشود، درست برعکس.

## ۴۴. یک کوباس!

این وقایع پدرم را پاک مبهوت کرد و فکر می‌کنم علت واقعی مرگ او بود. پیش خود چنان کاخ‌های رویایی زیبایی ساخته بود که نمی‌شد شاهد فرو ریختن آنها باشد و سالم و سرحال باقی بماند. اولها اصلاً باورش نمی‌شد. یک کوباس واقعی! شاخه‌ای از شجرهٔ نام‌آور کوباس‌ها. و این را با چنان اعتقادی تکرار می‌کرد که من با آنکه دیگر از آن دکان چلیک سازی‌مان خبر داشتم، یک دم آن بانوی بی‌وفا را از یاد بردم و به تأمل

PersianDP.com

دربارهٔ این پدیدهٔ عجیب (اما نه کمیاب) افتادم: دروغی که خود دروغگو رفته رفته باورش می‌کند.

بار دیگر وقت خوردن صبحانه تکرار کرد «یک کوباس!»

صبحانهٔ مفرّحی نبود. من به سختی خودم را بیدار نگه می‌داشتم، چون شب قبل کم خوابیده بودم. از سوز و گداز عشق؟ اصلاً حرفش را نزنید، آدم دو بار عاشق یک زن نمی‌شود، و من که قرار بود بعدها عاشق ویرژیلیا بشوم، حالا دیگر هیچ رشتهٔ پیوندی با او نداشتم مگر توهمی گذرا، اطاعت از پدر و خودبینی فراوان. همین مورد آخر برای توجیه بی‌خوابی من بس است؛ خشم و آزردگی بود، شاید احمقانه، اما تیز مثل نوک سوزن. در دود سیگار، در مشت کوبیدن توی هوا، در لحظه‌های پراکندهٔ مطالعه، فروکش می‌کرد؛ تا سر زدن سپیده، آرام‌ترین سپیده.

اما من جوان بودم، شفای من در وجود خودم بود. آن که نتوانست ضربه را تحمل کند پدرم بود. از دیدگاه پزشکی، پدرم از آن واقعه نمرد، اما بی‌تردید آن ضربه آخرین بیماری‌اش را وخیم‌تر کرد. او چهار ماه بعد مرد، دلمرده، گرفتار نگرانی بی‌امان، گرفتار سرخوردگی مرگبار که باعث شد سرفه‌ها و روماتیسم خودش را فراموش کند. فقط یک نیم ساعت خوشی برایش مانده بود، و آن هم وقتی بود که یکی از وزرا به دیدنش آمد. لبخند سپاسگزارانه‌اش را دیدم ـ چه خوب یادم مانده ـ لبخند روزهای گذشته، و برقی در چشمهاش که به قول معروف واپسین بارقهٔ جانِ به لب آمده‌اش بود. غم و غصه‌اش دوباره برگشت، غم و غصهٔ مردن بی‌آنکه مرا در مقامی مهم، مقامی در خور من، دیده باشد.

«یک کوباس!»

در صبحی از ماه مه مرد، چند روز بعد از دیدار آن وزیر، در حضور دو فرزندش، سابینا و من و همچنین عمو ایلدفونسو و شوهر خواهر من.

هیچ چیز نتوانست نجاتش بدهد نه علم پزشک، نه عشق ما، نه مراقبتی که از او می‌شد، می‌بایست می‌مرد و مرد.
«یک کوباس!»

## ۴۵. یادداشتها

هق‌هق‌ها، اشکها، محرابی سر هم بندی شده با شمایل قدیسان و نوارهای مخمل سیاه بر چهارچوب در، مردی که برای لباس پوشاندن به جسد آمد، مرد دیگری که برای اندازه گیری جسد برای تابوت آمد؛ شمعدان‌ها، تابوت روی میزی پوشیده با ابریشم طلایی و سیاه و شمع‌هایی در چهار گوشه‌اش، دعوتها، مهمانانی که آهسته و با قدمهایی بی‌صدا می‌آمدند و با تک‌تک اعضای خانواده دست می‌دادند، بعضی‌شان غمگین، همه‌شان جدی و ساکت، کشیش، شماس، قاری، پاشیدن آب مقدس، بستن تابوت با چکش و میخ، شش نفری که تابوت را از روی میز برداشتند، به دشواری از پله‌ها پایین بردند، بی‌اعتنا به ضجه‌ها، هق‌هق‌ها، و اشکهای تازهٔ خانواده، توی نعش‌کش گذاشتندش، با تسمه‌های چرمی محکم بستندش، راه افتادن نعش‌کش، راه افتادن کالسکه‌ها یکی بعد از دیگری... اینها چیزهایی‌ست که برای فصلی غمبار و پیش پا افتاده یادداشت کردم، فصلی که نخواهم نوشت.

## ۴۶. میراث

بد نیست که خواننده حالا، هشت روز بعد از مرگ پدرم، نگاهی به ما بیندازد ـ خواهرم نشسته بود روی کاناپه، و چند قدمی دورتر کوتریم به

گنجه‌ای تکیه داده و سبیلش را به دندان گرفته بود، من توی اتاق بالا و پایین می‌رفتم با چشمی خیره به کف اتاق. عزایی کامل، سکوتی عمیق.

کوتریم گفت «آخر، از همه چیز گذشته، این خانه بیشتر از سی کونتوس نمی‌ارزد، حالا بگیریم سی و پنج...»

به تأکید گفتم «پنجاه تا می‌ارزد. سابینا می‌داند که اینجا پنجاه و هشت تا می‌ارزد...»

کوتریم در جوابم گفت «اگر هفتاد تا هم می‌ارزید برای من فرقی نمی‌کرد. ارزش هر چیزی قیمت فروش آن است، پدر شما این خانه را وقتی که نو بود نمی‌توانست به پنجاه و هشت کونتو بفروشد. علاوه بر این، ارزش ملک این چند ساله یکسر پایین آمده، خودت هم می‌دانی. اگر این خانه پنجاه کونتو می‌ارزد، پس حساب کن خانهٔ کامپو که می‌خواهی برای خودت برداریش چه ارزشی دارد».

«اصلاً ربطی به هم ندارد. آن خانه قدیمی است».

سابینا فریاد زد «قدیمی!» و دستش را به طرف سقف بلند کرد.

«یعنی می‌خواهی بگویی آن خانه نو است؟»

«دست بردار، داداش، بی‌خودی بحث نکنیم». سابینا این را گفت و از روی کاناپه بلند شد «می‌شود همه چیز را دوستانه حل کنیم، به شرطی که حاضر باشیم کمی گذشت کنیم. مثلاً کوتریم هیچ کدام از برده‌های پاپا را نمی‌خواهد غیر از کالسکه‌چی و پائولو...»

دویدم توی حرفش «کالسکه‌چی که ابداً. من قصد دارم کالسکه را بردارم و دلیلی ندارد که یک کالسکه‌چی دیگر بخرم».

«خب باشد، من پائولو و پرودنسیو را بر می‌دارم».

«پرودنسیو آزاد شده».

«آزاد شده؟»

«دو سال قبل».

«بَه‌بَه، پدرت چه خوب همه چیز را توی این خانه نظم و نسق داده و یک کلمه به هیچ کس نگفته. حالا که این‌طور است، نقره‌ها را چه می‌گویی؟ فکر نکنم پدرت نقره‌ها را هم آزاد کرده باشد».

پیش از این دربارهٔ آن نقره‌آلات حرف زده‌ام، اینها ظروف نقره‌ای بود متعلق به دورهٔ دُن ژوزهٔ اول، گرانبهاترین تکهٔ میراث بود، به‌خاطر ساخت ظریفش، به‌خاطر عتیقه بودنش و همچنین سرگذشتش؛ پدرم می‌گفت اینها را کنت داکونیا وقتی نایب‌السلطنهٔ برزیل بوده به جدّ اعلای ما لوییس کوباس هدیه داده.

کوتریم ادامه داد «و اما این نقره‌آلات. من اگر خواهرت این ظرفها را نمی‌خواست، اصلاً حرفش را نمی‌زدم، و البته فکر می‌کنم او حق دارد. سابینا ازدواج کرده، باید چیز چشمگیری داشته باشد که روی میز بگذارد. تو مجردی، اهل مهمانی دادن نیستی، نمی...».

«اما احتمالش هست که ازدواج بکنم...».

سابینا حرفم را قطع کرد «برای چی؟»

این پرسش آن‌قدر بی‌معنی بود که تا چند لحظه بگو مگومان را فراموش کردم. لبخند زدم، دست سابینا را گرفتم، آهسته به کف دستش زدم، این کار آن قدر مهرآمیز بود که کوتریم آن را نشانهٔ تسلیم و رضا دانست و ازم تشکر کرد.

گفتم «منظورت چیست؟ نمی‌گذارم نقره‌ها را بردارید».

«نمی‌گذاری؟»

سرم را تکان دادم.

خواهرم به شوهرش گفت «کوتریم اصرار نکن. تا چند دقیقهٔ دیگر لباس تن‌مان را هم صاحب می‌شود. فعلاً این یکی را مدعی نشده».

«واقعاً که شورش را در آورده. هم کالسکه را می‌خواهد، هم کالسکه‌چی را هم نقره‌ها را، همه چیز را برای خودش می‌خواهد. ببین، یک کار راحت‌تر هم می‌توانی بکنی، برو به دادگاه و با چند تا شاهد ثابت کن که سابینا خواهر تو نیست، من هم شوهر خواهرت نیستم، و خدا هم خدا نیست. برو دیگر، این جوری هیچ چی از دست نمی‌دهی، حتی یک قاشق چای‌خوری. آه، نه دوست من، تو قرار نیست هر جور دلت می‌خواهد رفتار کنی».

آن‌قدر برافروخته بود و من آن‌قدر از تسلیم مطلق فاصله داشتم که بناچار پیشنهاد سازش دادم؛ گفتم نقره‌ها را تقسیم کنیم. خندید و پرسید قوری را کی برمی‌دارد و شکردان را کی، و بعد از این سؤال، خاطر نشان کرد که اصلاً لازم نیست نگران باشم، چون همیشه برای رفتن به دادگاه و حل و فصل دعوامان وقت داریم. سابینا رفته بود کنار پنجرهٔ رو به حیاط؛ کمی بعد برگشت و گفت که حاضر است از پائولو و آن سیاه دیگر بگذرد به شرطی که نقره‌ها مال او باشد. می‌خواستم پیشنهادش را رد کنم که کوتریم از گرفتاری نجاتم داد:

گفت «به هیچ وجه، من اهل صدقه دادن نیستم».

با اوقات تلخ شام خوردیم. وقت دسر عموی کشیش‌مان وارد شد، درست به موقع رسید تا شاهد بگومگوی مختصر ما باشد.

گفت «بچه‌های عزیز، یادتان باشد که برادرم برای همه‌تان نان گذاشته».

اما کوتریم:

«حتماً، حتماً. اما حرف سر نان نیست، سر کره است. من نان خالی از گلویم پایین نمی‌رود».

بالاخره توافق کردیم میراث را تقسیم کنیم، اما این توافق داغ آن

مجادلهٔ تلخ را پاک نمی‌کرد. دعوا با سابینا برای من خیلی دردناک بود. ما با هم خیلی خوب بودیم. وقتی بچه بودیم با هم بازی می‌کردیم، دعوا می‌کردیم، بزرگ که شدیم کلی بگو بخند داشتیم، نان غم و شادی را با هم قسمت کرده بودیم، برادروار، مثل برادر و خواهری مهربان، همان‌طور که بودیم. اما حالا دعوامان شده بود. رفاقت‌مان از بین رفته بود، مثل زیبایی مارسلا.

## ۴۷. عُزلت‌نشین

مارسلا، سابینا، ویرژیلیا... ظاهراً هر سه را با هم ترکیب کرده بودم، جوری که انگار آن سه نفر صرفاً شاخک‌های یک ناخوشی واحد در وجود من بودند. ای قلم ناقلا، کراوات قشنگی دور سبک ادبی خودت ببند، لباس آبرومندتری بپوش، آن وقت اجازه می‌دهم با من به خانه‌ام بیایی و روی ننویی دراز بکشی که چند سال آزگار، در فاصلهٔ میان مرگ پدرم و سال ۱۸۴۲ مرا تکان تکان می‌داد. بیا و اگر بوی عطری شنیدی، مبادا فکر کنی من عطر به لباسهام می‌زنم، چون این رایحه بازماندهٔ **ن و ز و او** است، چراکه این حروف اول اسم، همگی انحطاط مجلل خودشان را، توی ننوی من تکان تکان دادند. اما اگر دنبال چیزی بیشتر از عطر باشی، متأسفم که باید بگویم نه عکسی از آنها نگه‌داشته‌ام، نه نامه‌ای و نه خاطره‌ای، حتی آن احساس هم از میان رفته، و هیچ چیز باقی نمانده مگر حرف اول اسمشان.

در واقع عزلت‌نشین شده بودم، گاه به گاه، آن هم به‌ندرت، به مجلس رقصی، تئاتری، سخنرانیی می‌رفتم، اما بیشتر اوقات تنها بودم. وجود داشتم، می‌گذاشتم تا جزر و مد روزها به این ور و آن ور بکشاندم، گاه بی‌تاب و بی‌قرار، گاه دلمرده، در نوسان میان بلند پروازی و سرخوردگی.

دربارهٔ سیاست می‌نوشتم و در ادبیات تفنن می‌کردم، مقاله و شعرم را برای همهٔ مجلات می‌فرستادم و در این زمینه‌ها به شهرتی هم رسیدم. هر وقت به یاد لوبونوس، که دیگر نماینده شده بود، و ویرژیلیا، مارکیز آینده، می‌افتادم، از خودم می‌پرسیدم چرا من نماینده‌ای بهتر و مارکی‌یی بهتر از لوبونوس نباشم ـ من که واقعاً به او سر بودم؛ و این را وقتی می‌گفتم که چشمم به نوک دماغم بود...

## ۴۸. پسر عموی ویرژیلیا

شبی از شبها لوییس دوترا از من پرسید «خبرداری دیروز چه کسی از سائوپائولو وارد شد؟»

لوییس دوترا، پسر عموی ویرژیلیا، میانه‌اش با الاهگان هنر خیلی جور بود. شعرهاش بهتر از شعر من بود و علاقه‌مندان بیشتری داشت، اما او برای مطمئن شدن از احساسات عمومی، به تأیید خصوصی افراد احتیاج داشت. از بس خجالتی بود هیچ وقت عقیدهٔ کسی را دربارهٔ نوشته‌هاش جویا نمی‌شد؛ اما کشته مردهٔ یک کلمه حرف تشویق‌آمیز بود، و با همین یک کلمه می‌توانست توش و توان تازه‌ای دست و پا کند و با شور و شوق بیشتر به کارش بچسبد.

طفلک لوییس دوترا، تا یک کلمه از نوشته‌هاش چاپ می‌شد، خودش را مثل برق و باد به خانهٔ من می‌رساند و یکسر دور و بر من چرخ می‌زد، مشتاق اظهارنظری بود، حرفی، اشاره‌ای در تأیید کار تازه‌اش؛ آن وقت من از هزار و یک چیز مختلف حرف می‌زدم ـ از آخرین مجلس رقص در کاته‌ته[1]، از بحث‌های توی مجلس، از کالسکه، از اسب ـ خلاصه از همه

1. Cattete

چیز مگر شعر یا نثر او. اول با شور و شوق حرفهام را جواب می‌داد، بعد حوصله‌اش سر می‌رفت، بحث را می‌کشاند به ادبیات، کتابی باز می‌کرد، ازم می‌پرسید تازگیها چیزی نوشته‌ام یا نه، و من با آره یا نه جوابش را می‌دادم و دوباره سر بحث را کج می‌کردم به طرف دیگر، و او هم خواهی نخواهی دنبالم می‌آمد. بالاخره خودش را از بحث کنار می‌کشید و ساکت می‌شد و بعد هم نومید و دل شکسته پی‌کارش می‌رفت. قصد من این بود که کاری کنم تا قوت قلبش را از دست بدهد، دلسرد بشود، و بالاخره این رقیب را از سر راهم بردارم. و البته در تمام آن مدت چشمم به نوک دماغم بود...

## ۴۹. اندر حکایت نوک دماغ

خوانندهٔ عزیز، هیچ وقت به خاصیت دماغ فکر کرده‌ای؟ بنابر توضیحات دکتر پانگلوس منظور از خلق دماغ ساختن تکیه گاهی برای عینک بوده و من اعتراف می‌کنم که این نظریه زمانی برایم قانع کننده بود؛ اما یک روز همان‌طور که غرق تفکر دربارهٔ این مطلب و سایر نکات ناشناختهٔ فلسفه بودم، یکباره توضیح صحیح و معتبر این معضل به ذهن‌ام خطور کرد.

در واقع برای این کشف بزرگ کافی بود تا رسم و رسوم مرتاض‌ها را به یاد بیارم. خواننده حتماً می‌داند که مرتاض ساعتها می‌نشیند و به نوک دماغ خودش خیره می‌شود و تنها مراد و مطلبش این است که فروغ ربّانی را مشاهده کند. این مرتاض وقتی چشم به نوک دماغش می‌دوزد، از عالم و آدم بی‌خبر می‌شود، در خیال خودش تصویر زیبایی از خود می‌سازد، به کنه هر چیز وصف ناشدنی می‌رسد، خودش را از قید و بند عالم خاک خلاص می‌کند، محو می‌شود، اثیری می‌شود. این اعتلای وجود از طریق نوک دماغ از مهم‌ترین خواص روح است و استعداد رسیدن به آن هم به

هیچ وجه خاص مرتاض‌ها نیست، این موهبتی همگانی است. هر آدمی این نیاز و توانایی را دارد که غرق تأمل در نوک دماغ خودش بشود تا فروغ ربانی را مشاهده کند، و این تأمل که نتیجه‌اش تبعیت کائنات از نوک دماغ آدم است، تعادل اجتماعی را برقرار می‌کند. اگر دماغ‌ها فقط در یکدیگر تأمل می‌کردند، نژاد انسان دو قرن هم دوام نمی‌آورد؛ در واقع از حد بدوی‌ترین قبیله‌ها جلوتر نمی‌آمد.

می‌شنوم که خواننده اعتراض می‌کند. می‌گوید «پس چطور است که هیچ کس ندیده آدمها غرق تأمل در نوک دماغ خودشان بشوند؟»

ای خوانندهٔ نادان، از این سؤالت فهمیدم که تا به حال توی کلهٔ کلاه فروش‌ها نبوده‌ای. یک کلاه فروش از دم دکان رقیبی رد می‌شود که دکانش را دو سال پیش باز کرده؛ آن وقت دکان دو تا در داشته، حالا چهار تا در دارد و این جور که پیداست چیزی نگذشته درها به شش تا یا هشت تا می‌رسد. کلاههای رقیب توی ویترین‌ها چیده شده، مشتریها از آن درها می‌آیند و می‌روند. کلاه فروش این دکان را با مغازهٔ خودش مقایسه می‌کند که قدیمی‌تر است و فقط دوتا در دارد؛ کلاهها را هم با کلاههای خودش مقایسه می‌کند که هرچند قیمتشان یکی است اما خریدار کمتری دارند. معلوم است که غصه‌اش می‌گیرد، اما به راه خودش ادامه می‌دهد در حالی که زیر پاش را نگاه می‌کند یا پیش رویش را. بعد توی خود فرو می‌رود، دنبال دلیلی برای رونق کار رقیب و کسادی دکان خودش می‌گردد، در حالی که خودش را کلاه فروش بهتری می‌داند... درست در این لحظه، اگر از نزدیک نگاه کنی، می‌بینی که چشمهاش به نوک دماغش دوخته شده.

بنابراین نتیجه می‌گیریم که در جامعه دو نیروی عمده وجود دارد: عشق، که باعث تکثیر انواع می‌شود، و دماغ که نوع را تابع فرد می‌کند. تولیدمثل، تعادل.

## ۵۰. همسر لوبونوس

لوییس دوترا در ادامهٔ حرفش گفت «دختر عمویم، ویرژیلیا، یعنی همسر لوبونوس، بود که دیروز از سائو پائولو وارد شد».

«آه!»

«ضمناً، جناب سلطان قلب‌ها، امروز چیز جالبی شنیدم».

«چی؟»

«این که تو می‌خواستی با او ازدواج کنی».

«فکر پدرم بود. کی به‌ات گفت؟»

«خودش گفت. حرف تو را به میان آوردم و بعد خودش همه‌چیز را برام تعریف کرد».

فردای آن روز، وقتی جلو در چاپخانهٔ پلانچر در خیابان ائوویدور ایستاده بودم، چشمم به زن زیبایی افتاد که داشت از دور می‌آمد. خودش بود، اما من وقتی شناختمش که به چند قدمی رسیده بود، از بس عوض شده بود؛ طبیعت و هنر آرایش دست به دست هم داده و زیبایی او را به کمال رسانده بودند. سری برای هم تکان دادیم و لبخند زدیم، او به راه خودش رفت و، با شوهرش، سوار کالسکه‌ای شد که منتظرشان بود و من، بفهمی نفهمی مات و مبهوت، همان‌جا ماندم.

هشت روز بعد توی مجلس رقص دیدمش؛ انگار چند کلمه‌ای هم حرف زدیم. اما در یک مجلس رقص دیگر که یک ماه بعد در خانهٔ خانمی برگزار شد که در دوران امپراتوری اول چشم و چراغ تالارها بود و در امپراتوری دوم هم هنوز کم و بیش مایهٔ رونق تالارها به‌شمار می‌رفت؛ تماس‌مان با هم بیشتر و طولانی‌تر شد، چون با هم گپ زدیم و رقصیدیم. والس چیز دلپذیری است. با هم والس رقصیدیم؛ و من وقتی آن پیکر پرشکوه و رام را در برگرفتم، احساس عجیبی داشتم، احساس مردی که

همه چیزش را چاپیده‌اند.

رقص‌مان که تمام شد گفت «اینجا خیلی گرم است، می‌آیی برویم توی ایوان؟»

«نه شاید سرمابخوری، برویم توی اتاق دیگر».

لوبونوس در اتاق دیگر بود، از نوشته‌های سیاسی من تعریف کرد و این را هم گفت که از مقالات ادبی‌ام چیزی نمی‌گوید چون از آنها سر در نمی‌آورد، اما مقالات سیاسی محشر است، هم سنجیده است و هم خوب نوشته شده من هم با همان ادب و احترام از پیشرفتهای او ستایش کردم و هر دو، راضی از یکدیگر، از هم جدا شدیم. حدود سه هفته بعد نامه‌ای از لوبونوس به دستم رسید که به میهمانی کوچکی در خانهٔ خودشان دعوتم کرده بود. رفتم، ویرژیلیا با این خوشامد سراپا لطف ازم استقبال کرد: «تو باید دوباره با من برقصی، خبر داشته باش». از حرفش تعجب نکردم چون مردم مرا استاد والس می‌دانستند. با هم رقصیدیم، و باز دوباره با هم رقصیدیم. کتاب مایهٔ سقوط فرانچسکا شد؛ و والس مایهٔ سقوط ما. فکر می‌کنم دستش را خیلی سخت فشار دادم، دستش را از دستم بیرون نکشید، انگار فراموشش کرده بود؛ و پیکرش را تنگ در آغوش گرفتم، همه به ما نگاه می‌کردند و به زوج‌های دیگر که همان دور و بر چرخ می‌زدند، و آن شور و جذبه‌ای را که آغاز می‌شد نمی‌دیدند.

## ۵۱. مالِ من!

«مالِ من است» این را با خودم می‌گفتم، وقتی مرد دیگری از او برای رقص بعدی دعوت کرد؛ و در تمام طول شب این فکر توی کله‌ام رسوخ می‌کرد، نه با چکش، بلکه با مته که از چکش موذی‌تر است.

«مالِ من» همین‌جور می‌گفتم تا رسیدم به در خانهٔ خودم.

اما دم در، انگار که سرنوشت یا اقبال یا هرچه بگویید، داشت، علیقی برای آن شور و جذبهٔ تملک‌طلبانهٔ من فراهم می‌کرد. چون درست جلو پایم یک شیء گرد زردرنگ روی زمین برق می‌زد. خم شدم، یک سکهٔ طلا بود، یک‌نیم دوبرا.

خندان خندان تکرار کردم «مال من است» و سکه را در جیب گذاشتم.

آن شب به فکر سکه نیفتادم، اما روز بعد به یادم آمد و گرفتار عذاب وجدان شدم؛ ندایی در اندرونم برخاست که می‌پرسید سکه‌ای که نه به ارث به من رسیده و نه با عرق جبین خودم به‌دست آمده، بلکه فقط توی خیابان پیداش کرده‌ام، چطور می‌تواند مال من باشد. بی‌تردید سکه مال من نبود، مال کسی بود که گمش کرده بود، حالا خواه ثروتمند و خواه فقیر، و ای بسا که آدمی فقیر، آدم زحمتکشی که حالا دیگر پولی نداشت تا نانی سر سفرهٔ اهل و عیالش بگذارد؛ اما حتی اگر هم آدم پولداری بود، وظیفهٔ من همان بود که بود. باید سکه را به صاحبش بر می‌گرداندم و بهترین راه، یعنی در واقع تنها راه، کمک گرفتن از پلیس بود. نامه‌ای به رئیس پلیس نوشتم، سکه را توی پاکت گذاشتم و از او خواستم با وسایلی که در اختیار دارد آن را به دست صاحب اصلی‌اش برساند.

نامه را فرستادم و با دل راحت، یا بهتر بگویم شادوشنگول، صبحانه‌ام را خوردم. وجدان من شب قبل آن قدر والس رقصیده بود که داشت به خفگی می‌افتاد، نفس‌اش در نمی‌آمد، اما پس فرستادن سکهٔ طلا دریچه‌ای بود که به سمت دیگر ذهن من باز شد، موجی از هوای تازه و خنک به کله‌ام رسید و آن بانوی بیچاره دوباره نفسی آسوده کشید. خوب به وجدانتان هوا برسانید! ـ این تنها توصیه‌ای است که در این فصل از من می‌شنوید. اما، جدا از همهٔ ملاحظات بیرونی، این کار من کار خوبی بود چون نشانهٔ ناراحتی وجدان بود، نشانهٔ احساسی که از سختگیری اخلاقی خبر می‌داد.

این چیزی است که بانوی درون من، با لحنی خشک اما دوستانه به من گفت؛ حرفی است که او همان جور که دستهاش را بر لبهٔ آن پنجرهٔ باز گذاشته بود به من زد:

«کوباس، کار درستی کردی؛ رفتارت نقص نداشت، این هوا فقط تازه نیست، مرهم شفابخش است، از بهشت می‌آید. کوباس، دوست داری ببینی چه کار کرده‌ای؟»

و بعد آن بانوی عالی قدر آینه‌ای در آورد و گرفت جلو چشمهای من. آن سکهٔ طلا را دیدم، گِرد و درخشان، که یکسر تکثیر می‌شد، اول ده تا، بعد سی تا، بعد پانصد تا و به این ترتیب منفعتی را که هم در زندگی و هم در مرگ، به‌خاطر درست کاری نصیب من می‌شد نشانم داد. و من وقتی به کار خودم فکر کردم خیالم راحت راحت شد، خودم را در این کار مشاهده کردم، دیدم آدم خوبی هستم، شاید هم آدم بزرگی. می‌بینید، وقتی والس را از حد بگذرانید چه پیش می‌آید.

بدین ترتیب من، براس کوباس، قانونی بسیار مهم را کشف کردم، قانون تعادل پنجره‌ها؛ و این اصل را ثابت کردم که راه جبران پنجرهٔ بسته باز کردن پنجرهٔ دیگر است، تا بدین ترتیب همیشه هوای کافی به وجدان برسد. شما شاید از این اصطلاحات سر در نیارید، شاید طالب چیز ملموس‌تری باشید، مثلاً یک بستهٔ جمع و جور، حتی اگر بستهٔ اسرارآمیزی باشد. خب، بفرما، این هم بستهٔ اسرارآمیز شما.

## ۵۲. بستهٔ اسرارآمیز

دست بر قضا، چند روز بعد که داشتم به بوتافوگو[1] می‌رفتم، پایم به

1. Botafogo

بسته‌ای گرفت که کنار ساحل افتاده بودم. دقیق‌تر بگویم، پایم به بسته نگرفت، با پا زدم زیرش. بسته‌ای بود نه چندان بزرگ اما تمیز و با لفافی خوش سلیقه و محکم، معلوم بود که کلی وقت صرف بستن آن شده. بلافاصله خم نشدم تا بردارمش، اول لگدی به آن زدم تا مطمئن شوم خالی نیست؛ بسته از جا تکان نخورد. نگاهی به دور و برم انداختم، ساحل خلوت بود، آن دورها چند تا پسر داشتند بازی می‌کردند. باز دورتر از آنها ماهیگیری داشت تورش را تعمیر می‌کرد. هیچ کس نمی‌دید چه کار می‌کنم. خم شدم، بسته را برداشتم و دوباره به راه افتادم.

می‌رفتم اما دلشوره راحتم نمی‌گذاشت. شاید این هم از آن کلک‌های بچه‌ها بود. به فکرم رسید که بسته را سرجاش بگذارم، اما دستی به آن کشیدم و منصرف شدم. کمی جلوتر از جاده زدم بیرون و رفتم طرف خانه. همین‌طور که وارد اتاق کارم می‌شدم گفتم «حالا می‌بینیم».

با این همه، باز هم دو دل بودم، فکر می‌کنم از شرم بود. ترس از کلک خوردن دوباره به سراغم آمد. بی‌برو برگرد، هیچ نشانهٔ ناجوری در ظاهر بسته نمی‌دیدم، اما جوانکی توی وجودم بود که اگر بسته را باز می‌کردم و توی آن ده دوازده تا دستمال کثیف یا چند تا میوهٔ گندیده می‌دیدم، با سوت و عربده و غرغروهای و هوی معرکه‌ای به پا می‌کرد آن سرش ناپیدا. دیگر داشت دیر می‌شد، کنجکاوی‌ام بدجوری تحریک شده بود، لابد کنجکاوی خواننده هم بدجوری تحریک شده. بسته را باز کردم و دیدم... کشف کردم... شمردم... دوباره شمردم. یک دانه هم از پنج کونتو کم نبود. اصلاً کمتر نبود، شاید ده میلری بیشتر. پنج کونتو به‌صورت اسکناس‌ها و سکه‌های دلرُبا دسته‌بندی شده و مرتب، همچو چیزی را آدم هر هزار سال یک بار پیدا می‌کند. بسته را دوباره توی لفافش پیچیدم.

وقت شام، به‌نظرم رسید که یکی از غلام بچه‌ها با چشم و ابرو به آن یکی

چیزهایی می‌گوید. یعنی جاسوسی مرا کرده بودند؟ با احتیاط تمام ازشان استنطاق کردم و به این نتیجه رسیدم که کاری ازشان سر نزده. بعد از شام به اتاق کارم رفتم، دوباره پول‌ها را شمردم و یکباره خنده‌ام گرفت از آن مواظبت مادرانه‌ای که نثار آن پنج کونتو می‌کردم، آن هم من که آنقدر پولدار بودم.

برای خلاص شدن از فکر آن پول آن شب به خانهٔ لوبونوس رفتم که اصرار کرده بود از هیچ یک از مهمانی‌های همسرش غفلت نکنم. توی مهمانی رئیس پلیس را دیدم، به او معرفی شدم و او بلافاصله نامه‌ام را دربارهٔ آن سکهٔ نیم دوبرایی به یاد آورد و ماجرا را برای جمع تعریف کرد. ویرژیلیا انگار خیلی خوشش آمد، و بعد هر یک از مهمانها، ماجرایی مشابه را تعریف کرد و من همه‌اش را با بی‌تابی زنی عصبی گوش دادم.

آن شب، روز بعد، تمام هفته، تا آنجاکه می‌شد به آن پنج کونتو که سالم و دست نخورده توی کشوی میزم افتاده بود، فکر نکردم. از هر حرفی لذت می‌بردم، الّا حرف پول، آن هم پول بادآورده. اما پول پیدا کردن که جرم نبود، فقط اقبال بلند می‌خواست، موهبتی بود که جای شکر داشت، و در این مورد بخصوص ای بسا که مشیت الهی بود. آخر مردم پنج کونتو پول را که مثل کیسه توتون‌شان گم نمی‌کنند. آدم وقتی بسته‌ای پنج کونتویی را این ور و آن ور می‌برد چند تا حس اضافی هم دست و پا می‌کند تا به پنج حس دیگر کمک کنند، چشم از بسته بر نمی‌دارد، دست هم بر نمی‌دارد، فکرش را هم بر نمی‌دارد، و اگر با همهٔ این مواظبت‌ها بسته را کنار ساحل گم کرد، پس حتماً حکمتی... محال بود که این وسط به فکر پیدا کردن جرم بیفتی ـ جرم یا رسوایی، هر چیزی که شخصیت آدم را لکه‌دار کند. مسأله، خیلی ساده، پیدا کردن بود، چشمک‌زدن اختر اقبال، مثل بردن جایزهٔ اصلی در بخت آزمایی یا برنده شدن در شرط‌بندی سر اسب، یا هر بردی در بازیی شرافتمندانه، و من حتی می‌خواهم بگویم

سزاوار این اقبال بلند بودم. وگرنه حتماً از این وضع ناراحت می‌شدم و خودم را شایستهٔ پاداش الهی نمی‌دانستم، و البته اصلاً چنین احساسی نداشتم.

سه هفته بعد پیش خود گفتم «باید این پنج کونتو را در راه خیر صرف کنم، مثلاً خرید جهازیه برای دختری فقیر، یا... تا ببینیم...»

همان روز پولها را بردم به بانک برزیل. در آنجا چه اشارات مهرآمیزی به ماجرای آن سکه شنیدم، چون خبرش همه‌جا پیچیده بود و همه مرا می‌شناختند. خسته و بی‌حوصله به‌اشان گفتم که آن ماجرا ارزش این همه حرف را ندارد. بعد آنها از فروتنی من تعریف کردند ـ و چون ناراحت شدم ـ باز هم بیشتر ستایشم کردند.

## ۵۳. .....

ویرژیلیا با تمام وجود به من فکر می‌کرد، به چشمهام، به زندگی‌م، به افکارم؛ این را اغلب به من می‌گفت و راست می‌گفت.

بعضی گیاهها خیلی سریع جوانه می‌زنند و بالا می‌روند، بعضی دیگر رشد آرامی دارند که هیچ‌وقت کامل نمی‌شود. عشق ما از نوع اول بود؛ چنان با شتاب جوانه زد و بالا رفت که در چشم به هم زدنی بلندترین، پر برگ‌ترین و شاداب‌ترین درخت جنگل شد. دقیقاً نمی‌توانم بگویم تا چه مدت رشد کرد. اما آن شبی را که با یک بوسه به گُل نشست یادم هست، بوسه‌ای که ـ البته اگر بشود به‌اش بوسه بگوییم ـ او به من داد، با ترس و لرز ـ طفلک ویرژیلیا ـ با ترس و لرز به این علت که دم دروازهٔ املاک شوهرش ایستاده بودیم. این بوسهٔ خشک و خالی ما را به هم پیوست، این بوسهٔ آتشین و شتابزده، پیش درآمدی بود بر یک زندگی سرشار از شادی،

پشیمانی، لذت‌هایی غم‌انجام، دردسرهایی نیک‌فرجام، شکیبایی و ریاکاری مداوم، که تنها قید و بند برای عشقی بود که در غیر این‌صورت هیچ حد و مرزی نمی‌شناخت ـ زندگیی سرشار از دلهره، خشم، ناامیدی، که تاوان همه‌شان در طول یک ساعت تمام و کمال پرداخت می‌شد، اما ساعتی دیگر سر می‌رسید و ساعت اول را همراه با همهٔ ملازماتش فرو می‌داد، و فقط دلهره و رسوبات را باقی می‌گذاشت و رسوباتِ رسوبات را که عبارت باشند از دلزدگی و بیزاری: باری کتابی که این بوسه مقدمه‌اش بود چنین چیزی از کار در می‌آمد.

## ۵۴. آونگ

رفتم و هنوز بوسه‌اش روی لبم بود: آن شب خواب به چشمم نیامد، روی تخت دراز کشیدم، چشمهام را بستم، اما فایده‌ای نداشت. می‌شنیدم که ساعت دیواری سر هر ساعت زنگ می‌زند. معمولاً وقتی شب بیدار می‌ماندم ضربه‌های آونگ ساعت خیلی آزارم می‌داد، تیک تاک خشک، غمزده و آهسته، انگار با هر ضربه می‌گفت که یک ثانیه از عمرم کم شده. بعد شیطان پیری را پیش چشمم مجسم می‌کردم که وسط دو کیسه نشسته که روی یکی نوشته‌اند «زندگی» و روی دیگری «مرگ»، و یکسر سکه‌ها را از کیسهٔ اول در می‌آورد و توی کیسهٔ دوم می‌اندازد و می‌گوید:

«یکی دیگر هم رفت... یکی دیگر... یکی دیگر... یکی دیگر...»

اما نکتهٔ عجیب اینجاست که هر وقت ساعت از کار می‌افتاد، کوکش می‌کردم تا باز ثانیه‌های از دست رفته را برایم بشمارد. خیلی از انواع دستگاه‌ها تغییر می‌کنند یا از رواج می‌افتند، حتی خیلی از آداب و رسوم هم از بین می‌روند؛ اما ساعت تغییرناپذیر و جاودانی است. آخرین انسان،

وقتی با خورشید سرد و فرسوده وداع می‌کند، برای دانستن زمان دقیق مرگ خودش، نگاهی به ساعتش می‌اندازد.

اما در این شب بخصوص من اصلاً کلافه نبودم، درست برعکس، خیالها یکی بعد از دیگری به مغزم هجوم می‌آوردند، درست مثل جماعت مومنی که یکسر فشار می‌آرند تا فرشتهٔ آوازخوان را در مراسم مذهبی تماشا کنند. چیزی که به گوشم می‌آمد ثانیه‌های از دست رفته نبود، دقیقه‌های به دست آمده بود. کمی که گذشت، دیگر چیزی نشنیدم، چون روح من، این موجود موذی و افسار بریده، زیر جلکی از پنجره دررفت و پرید به طرف خانهٔ ویرژیلیا. در آنجا روح ویرژیلیا را دید که بر لبهٔ پنجره خم شده بود. سلام علیکی با هم کردند و افتادند به حرف زدن. ما دو تا توی رختخواب خودمان دراز کشیده بودیم، کلافه از بی‌خوابی، ای بسا که چایمان هم می‌کردیم، آن وقت این دو تا موجود ولگرد در بدر کنار هم بودند و داشتند مکالمهٔ جلیل القدر آدم و حوا را تکرار می‌کردند.

**۵۵. مکالمهٔ جلیل القدر آدم و حوا:**

براس کوباس

...؟

ویرژیلیا

....

براس کوباس

.....

.....

ویرژیلیا

.....!

براس کوباس

.....

ویرژیلیا

.....

.....

.....

براس کوباس

.....

ویرژیلیا

....

براس کوباس

.....

.....

..!.....

.....!..

.....!

ویرژیلیا

.....؟

براس کوباس

.....!

ویرژیلیا

.....!

**۵۶. ساعت سَعد**

اصلاً از این وضع سر در می‌آرید؟ می‌توانید این تغییر را یک جوری توجیه کنید؟ یک روز ما دو تا همدیگر را دیدیم، به فکر ازدواج افتادیم، به هم زدیم، هر کدام‌مان رفتیم به راه خودمان، خیلی خونسرد، نه رنجی نه عذابی، چون عشقی در کار نبود؛ فقط من یک کم دلخور شدم، همین و بس. بعد، چند سال می‌گذرد، ما همدیگر را دوباره می‌بینیم، سه چهار دور با هم والس می‌رقصیم، آن وقت بیا و ببین، سفت و سخت عاشق هم می‌شویم. حرف ندارد که زیبایی ویرژیلیا به اوج خودش رسیده بود، اما ما

دو تا اساساً همان آدمهای سابق بودیم، من به سهم خودم، نه خوش قیافه‌تر شده بودم نه وقار و هیمنهٔ بیشتری پیدا کرده بودم. می‌توانید این تغییر را توجیه کنید؟

شاید مسأله مسألهٔ ساعت سعد باشد. آن دفعهٔ اول ساعت سعد نبود، چون ما، اگر هیچ‌کدام مستعد عشق نبودیم، در واقع مستعد عشق به یکدیگر نبودیم، این تفاوتی اساسی است. تا ساعت سعد برای هر دو طرف پیش نیاید عشق ناممکن است. من این اصل را خودم کشف کردم، دو سال بعد از آن بوسه، روزی که ویرژیلیا پیش من از مزاحمت مداوم جوانک قرتی قَشمَشی شکایت کرد که آن روزها زیاد به خانه‌شان رفت و آمد می‌کرد.

گفت «خیلی سمج است» و قیافه‌ش حسابی درهم رفت.

یکه خوردم، خیره شدم توی صورتش و دیدم نفرتش واقعی است. بعد به این فکر افتادم که شاید من هم یک روز باعث شده‌ام که قیافه‌اش به این صورت در بیاید و فهمیدم چه تحول عظیمی از سر گذرانده‌ام. مسیر درازی را طی کرده بودم، از سماجت تا سعادت.

## ۵۷. تقدیر

بله، ما عاشق شده بودیم. وقتی که همهٔ قوانین جامعه عشق را قدغن می‌کرد، بالاخره راست راستی عاشق شده بودیم. به هم بسته شده بودیم، درست مثل دو روحی که شاعر در برزخ دیده بود:

"Di Pari, Como buoi, Che vanno a giogo."

اما نباید خودمان را به ورزا[1] تشبیه کنم چون ما دو تا حیواناتی کاملاً متفاوت با ورزا بودیم، حسابگری‌مان کمتر، زیرکی‌مان بیشتر و شور و

---

۱. ظاهراً به این معنی: یک جفت، چون جفتی ورزا که یوغی به گردن دارند.

شهوت‌مان هم بیشتر بود. باری، دیگر به راه افتاده بودیم بی‌آنکه بدانیم کجا می‌رویم یا از کدام کوره راه پنهانی باید سفر کنیم، و این مشکلی بود که تا چند هفته مایهٔ هراس من شده بود، اما تصمیم گرفتم حل آن را به عهدهٔ تقدیر بگذارم. بیچاره تقدیر! ای طبیب جمله علت‌های ما، این روزها حرفی از تو نمی‌شنویم، انگار آدمها تبعیدت کرده‌اند. شاید به جلد دیگری رفته‌ای، سر و شکل‌ات را عوض کرده‌ای، رفتار تازه‌ای پیش گرفته‌ای، اسم تازه‌ای روی خودت گذاشته‌ای و یک روز که اصلاً انتظارت را نداریم... یادم رفت کجای ماجرا بودم... آها، بله، کوره راههای پنهانی. با خودم گفتم از این به بعد همه چیز دست خداست. سرنوشت ما این بود که عاشق هم بشویم، وگرنه چطور می‌شد آن والس‌ها و بقیهٔ چیزها را توجیه کرد؟ ویرژیلیا هم به همین نتیجه رسید. یک روز بعد از آنکه پیش من اعتراف کرد که گاهی اوقات گرفتار پشیمانی می‌شود و من به‌اش گفتم که اگر احساس پشیمانی می‌کند به این دلیل است که مرا دوست ندارد، ویرژیلیا آن بازوهای پرشکوهش را دور گردنم حلقه کرد و زیر لب گفت: «دوستت دارم، این خواست خداست».

و ویرژیلیا چنین حرفی را سرسری نمی‌زد، چون آدمی مذهبی بود. درست است که به نماز روزهای یکشنبه نمی‌رفت؛ فکر می‌کنم فقط بعضی عیدهای بخصوص گذارش به کلیسا می‌افتاد، آن هم درصورتی که جایی برایش روی نیمکت نگه می‌داشتند. اما هر شب با حالی تب‌آلود (یا دست کم خواب‌آلود) دعا می‌کرد. از رعد و برق می‌ترسید. همین که صداش را می‌شنید گوشهاش را می‌گرفت و تمام اوراد کتاب دعا را مِن‌مِن می‌کرد. محراب کوچکی که از چوب صندل سرخ تراشیده بودند و روی میزی در اتاقش گذاشته بود، شاید سی‌چهل سانتی‌متر ارتفاع داشت و سه تا شمایل توی آن بود، اما هیچ وقت با دوستانش از این محراب حرف

نمی‌زد، برعکس به هر کس که ذره‌ای اعتقادات مذهبی داشت انگ اُمُلی می‌زد. مدتی فکر می‌کردم از اعتقادات مذهبی خودش خجالت می‌کشد و برای او مذهب لباس زیرپشمی قرمزی است که هم از سرما حفظش می‌کند و هم باید پنهان بماند، اما ظاهراً اشتباه می‌کردم.

### ۵۸. دردِدل ...

اولها از لوبونوس می‌ترسیدم. خیالات محض بود. او همسرش را می‌پرستید و از تکرار مکرر این واقعیت برای من، شرمسار نمی‌شد؛ ویرژیلیا را مظهر کمال می‌دانست و ترکیبی از همه کیفیت‌های ظریف و محکم، دوست داشتنی، زیبا، پاک و منزه، یک همسر نمونه. و اعتمادی که به من داشت به اینجاها ختم نمی‌شد. دری که اول کمی نیمه باز بود، با گذشت زمان چهار طاق باز شد. روزی از روزها پیش من اعتراف کرد که در زندگی‌اش زخم بازی وجود دارد؛ من کلی حرفهای خوشایند تحویلش دادم و او با وجد و شوری مذهبی حرفهام را شنید. آن وقت بود که دانستم جاه‌طلبی او هرچند از این که یکسر بالهاش را به هم بکوبد و قادر به پرواز نباشد، خسته شده، مرگ و میر نمی‌شناسد. چند روز بعد برایم از همه شکستها و سرخوردگی‌هاش، از دواهای تلخی که ناچار شده بود فرو بدهد و از کینه‌های سرکوب شده‌اش حرف زد و گفت که زندگی سیاسی سراسرش حسادت و کینه و توطئه و خیانت و خودخواهی و غرور و تکبر است و بس. ظاهراً دستخوش بحران افسردگی شده بود. برای سرحال آوردنش سعی کردم چیزهایی سَرِهم کنم.

اما او نومیدانه گفت «خودم می‌دانم از چی حرف می‌زنم. تو نمی‌توانی بفهمی چه بلاهایی سر من آمده. من سراغ سیاست رفتم چون خوشم می‌آمد، چون خانواده‌ام این‌طور می‌خواست، چون جاه طلب بودم و شاید

هم تا حدی به‌خاطر خودخواهی. پس می‌بینی که همه‌جور انگیزه‌ای برای کشیده شدن به طرف کار دولتی داشتم، البته بجز استعداد توطئه و خیانت. من بازی را از بیرون تماشا کرده بودم، و به خدا قسم این‌جوری خیلی قشنگ بود. یک صحنهٔ دلفریب، زندگی، جنب و جوش، بازیگرهای حرفه‌ای. این بود که رفتم و عضو آن دار و دسته شدم، آنها هم نقشی به‌ام دادند که... اصلاً ولش کن، چرا باید تو را با این حرفها کِسِل کنم؟ شاید به این مصیبت عادت کنم، باور کن، مدتهاست که دارم باهاش سر می‌کنم. نه رفاقت واقعی، نه حق‌شناسی، هیچی... هیچی... هیچی...».

ساکت شد، همان‌جور ماتم‌زده خیره شد به روبرو، انگار چیزی به گوشش نمی‌رسید مگر طنین فکرهای خودش. چند لحظه بعد بلند شد و دستش را دراز کرد و گفت: «می‌بخشی که این جوری دلم را پیش تو سبک کردم. راستش را بخواهی امروز غصه‌ای به سراغم آمده که یکسر به دلم نیش می‌زند. شاید به من بخندی که همه چیز را این‌جور جدی می‌گیرم». و خندهٔ قبا سوخته‌ای سر داد. بعد از من خواهش کرد حرفهاش را پیش کسی فاش نکنم. به او اطمینان دادم که هیچ چیز عجیب و غریبی توی حرفهاش نبوده، چیزی نبوده که خیلی از آدمهای دیگر باهاش موافق نباشند. در همین لحظه دو تا از نماینده‌ها و یکی از سردمداران محلی به سراغ لوبونوس آمدند. با خوشرویی از آنها استقبال کرد، اول بفهمی نفهمی زورکی، اما بعد کاملاً طبیعی. نیم ساعت بعد، آدم فکر می‌کرد خوشبخت‌ترین مرد روی زمین است؛ گپ می‌زد، مزه می‌پراند، می‌خندید، همه‌شان می‌خندیدند.

### ۵۹. دوستی قدیمی

«سیاست باید شراب مردافکنی باشد». وقتی از خانهٔ لوبونوس درآمدم این را با خود می‌گفتم. بعد، داشتم راحت و آسوده راه خودم را می‌رفتم که

یکباره در خیابان باربونوس[1] چشمم به کالسکه‌ای افتاد. توی کالسکه یکی از وزرای دولت نشسته بود که از رفقای قدیمی‌ام بود. دوستانه سلامی به هم دادیم و کالسکه به راه خودش رفت...

«چرا من وزیر نباشم؟»

این فکر بکر به چنان پشتک وارویی افتاد که همان‌جا ایستادم و محو تماشایش شدم. لوبونوس و حرفهاش را از یاد بردم، انگار که جنگل طلسم‌ام کرده بود. به فکر آن همکلاسی قدیم افتادم، آن جست و خیزهای روی تپه‌ها، شوخی‌ها و شیطنت‌هاش؛ و بعد آن پسرک را با آن مرد مقایسه کردم و از خودم پرسیدم چرا من نتوانم کارهایی را که او کرده بکنم. رفتم توی پاسئیولوپوبلیکو[2] (پارکی کوچک) و آنجا هم همه چیز با همین پرسش به استقبالم آمد: «کوباس، چرا تو وزیر نباشی؟»

«کوباس، چرا تو وزیر کابینه نباشی؟» احساسی دلپذیر در سر تا پایم دوید. روی نیمکتی نشستم تا خوب این فکر را سبک سنگین کنم. این فکر چقدر ویرژیلیا را خوشحال می‌کرد!

چند دقیقه‌ای با این فکرهای طرب افزا مشغول بودم که دیدم چهره‌ای به طرفم می‌آید که برایم آشناست. حتماً دیده بودمش، اما یادم نمی‌آمد کجا. مردی را درنظر بیارید سی و هشت ساله یا چهل ساله، بلند، لاغر و رنگپریده. لباسش احتمالاً از ایام اسارت بابل[3] باقی مانده بود، کلاهش معاصر با گسلر[4] بود. همچنین پالتویی را درنظر بیارید به مراتب گشادتر از چیزی که هیکل او، یا دقیق‌تر بگویم، استخوانهاش، نیاز داشت؛ رنگ

---

1. Rua dos Barbonos
2. Pusseio Publico

۳. Babylonian Captivity، اشاره است به اسارت قوم یهود در بابل (از ۵۹۷ تا ۵۳۸ قبل از میلاد).

۴. Gessler، در افسانهٔ ویلهم‌تل، حاکمی که کلاه خود را بر میله‌ای در میدان شهر گذاشته بود و مردم ناچار بودند هر روز به آن کلاه سلام بدهند.

مشکی اولیه‌اش تبدیل به زردکِدِر شده و رویهٔ پشمی‌اش پاک ساییده شده بود، از هشت دگمهٔ اصلی فقط سه تا باقی‌مانده بود. شلوار قهوه‌ای‌اش دو وصلهٔ بزرگ سر زانو داشت و دم پایش زیر پاشنهٔ چکمه‌هایی که نه رحم داشت و نه واکس، ریش‌ریش شده بود. پایین گردنش دو سر کراواتی دو رنگ پَر پَر می‌زد که هر دو رنگش پریده بود، و این کراوات به دور یقه‌ای بسته شده بود که دست‌کم یک هفته‌ای می‌شد که رنگ آب به خود ندیده بود. اگر درست یادم مانده باشد، جلیقه‌ای هم بـه تـن داشت، جـلیقه‌ای ابـریشمی بـا رنگـی مشکوک، که چند جایش پاره شده بود و دگمه‌هاش را هم نبسته بود.

گفت «آقای کوباس، شرط می‌بندم که مرا به جا نمی‌آری».

«یادم نمی‌آید...»

«من بوربا هستم، کینکاس بوربا[1]».

حسابی یکه خوردم... ای کاش زبانی به فصاحت بوسوئه[2] و ویـئیرا[3] داشتم تا شرحی از تطاول زمان می‌نوشتم. این کینکاس بوربا بود، همبازی دوست داشتنی دوران بچگی، همکلاسی من، پسری خوش ذوق، پولدار. کینکاس بوربا! نه؛ محال است. نمی‌توانستم به خـودم بـقبولانم کـه ایـن موجود فلک زده، با ریش فلفل نمکی، این ژنده‌پوش زهوار دررفته، این آدمی که فلاکت محض است، همان کینکاس بورباست. اما خودش بود، هنوز ته مانده‌ای از نگاه آن روزها در چشمهاش باقی بود و لبخندش طعنه و تمسخری را که خاص او بود حفظ کرده بود. در تمام آن مدت بـهت و حیرت مرا با متانت تمام تحمل کرد. کمی که گذشت نگاهم را بـه طـرف دیگر برگرداندم و این فقط به‌خاطر سر و وضع دل آشوب او نبود، ریخت و قیافهٔ او مرا به مقایسه‌ای وامی‌داشت که برایم دردناک بود.

بـالاخره گـفت «لازم نـیست مـاجرا را بـرات تـعریف کـنم. خـودت

---

1. Quincas Borba 2. Bossuet 3. Vieira

PersianPDF.com

می‌توانی همه‌اش را حدس بزنی. یک زندگی سراسر مصیبت و تقلّا و بدبختی. یادت هست، من همیشه نقش شاه را بازی می‌کردم؟ عجب تنزّلی! آخر کار گدا از آب در آمدم».

آن‌جور که دست راستش را بالا برد و شانه‌اش را خونسردانه بالا انداخت، انگار به ناسازگاری بخت تسلیم شده بود و شاید هم از این بدبیاری راضی بود. راضی، شاید، بی‌اعتنا، حتماً. اما هیچ نشانی از خاکساری مسیحی یا تسلیم فلسفی به مشیت الهی در او دیده نمی‌شد. فلاکت و بینوایی انگار آن قدر روحش را پوست کلفت کرده بود که دیگر لای و لجن تباهی را حس نمی‌کرد. آن شندره‌های تن‌اش را همان جور به‌دنبال می‌کشید که پیش از آن ردای سلطنت را به دوش کشیده بود، یک جور وقار و جذابیت کاهلانه در رفتارش بود.

گفتم «سری به من بزن. فکر می‌کنم بتوانم کاری برایت بکنم».

لبخند گذرایی زد و گفت «تو اولین آدمی نیستی که قول می‌دهد برایم کاری بکند، و مطمئن‌ام آخرین نفری هم نیستی که ناامیدم می‌کند. راستی چرا این جور است؟ چیزی که من می‌خواهم یک کم پول است، آن هم فقط به این دلیل که باید چیزی بخورم و رستورانها نسیه نمی‌دهند، دکه‌های توی خیابان هم نسیه نمی‌دهند. در واقع پولی هم نمی‌خواهم، فقط دو سنت، پول یک کاسه ذرت، آن وقت این کاسب‌های کِنِس به اندازهٔ دو تا پول سیاه هم به من اطمینان ندارند... واقعاً که چه جهنمی... من... می‌خواستم بگویم رفیق واقعاً بد جهنمی‌ست. هرچی شیطان توی عالم هست ضد من دست به یکی کرده‌اند. مثلاً امروز تا همین الان چیزی نداشتم بخورم».

«نداشتی؟»

«نه، نداشتم. صبح زود از خانه زدم بیرون. می‌دانی کجا زندگی می‌کنم؟ روی پلهٔ سوم کلیسای سائوفرانسیسکو. بالا که می‌آیی طرف چپ، لازم

نیست در بزنی. یک خانهٔ دلباز و باصفا، با هوای‌تر و تازه. آره، صبح کلهٔ سحر از خانه در آمدم و هنوز چیزی نخورده‌ام».

کیف بغلی‌ام را در آوردم و یک اسکناس پنج میلری ـ کثیف‌ترین‌شان را ـ در آوردم و به او دادم. اسکناس را که گرفت چشمهاش برق زد. شاد و شنگول آن را توی هوا تکان داد.

فریاد زد: In hoc Signo Vinces[1]

بعد اسکناس را بوسید و چند بار عاشقانه دست به آن کشید چنان ذوق‌زده شده بود که هم حالم به هم خورد و هم دلم به حالش سوخت. بوربا آدم تیزی بود و بلافاصله متوجه شد. سر و رویی جدی به خود گرفت و از این که خوشحالی‌اش را این‌جور بی‌هوا بروز داده معذرت خواست و گفت این خوشحالی آدم فلک زده‌ای است که سالهاست چشمش به اسکناس پنج میلری نیفتاده.

«خب. اگر بخواهی می‌توانی باز هم از این اسکناس‌ها ببینی».

مشتاقانه پرسید «واقعاً می‌توانم؟»

«بله، به شرطی که تن به کار بدهی».

به نشان تحقیر و بیزاری حرکتی کرد. چند لحظه ساکت ماند. بعد گفت که به هیچ وجه حاضر نیست کار کند. این انحطاط فاجعه بار و در عین حال مضحک کلافه‌ام کرده بود، دلم می‌خواست زودتر از آنجا بروم.

اما او راهم را سد کرد و گفت «تا وقتی فلسفهٔ فلاکت‌ام را به‌ات یاد نداده‌ام حق نداری بروی».

## ۶۰. آغوش دوست

با خود گفتم مردک بیچاره دیوانه شده و می‌خواستم از دستش در بروم

---

۱. با این نشان تو فاتح خواهی شد.

که مچ دستم را گرفت و خیره شد به انگشتر الماسی که به انگشت داشتم. حس کردم حرص و طمع دستش را به لرزه انداخته.

گفت «معرکه‌ست!»

بعد افتاد به چرخ زدن به دور من، سر تاپام را سر صبر ورانداز کرد.

گفت «خوب به سر و وضع خودت می‌رسی. طلا جواهر، لباس شیک... فقط کفشهات را با مال من مقایسه کن؛ چه تفاوتی! البته طبیعی‌ست. گفتم که، خوب به سر و وضع خودت می‌رسی. خانم‌ها چی؟ با خانم‌ها چه می‌کنی؟ زن گرفته‌ای؟»

«نه...»

«من هم نگرفته‌ام».

«من در خیابان...»

کینکاس بوربا دوید وسط حرفم «نمی‌خواهم نشانی خانه‌ات را بدانم. اگر باز هم همدیگر را دیدیم، یک پنج میلری دیگر به‌ام می‌دهی؛ اما لطفاً ازم نخواه که برای این پول به خانه‌ات بیایم. من غروری دارم که... فعلاً خداحافظ؛ می‌بینم خیلی عجله داری».

«خداحافظ».

«ازت ممنونم. اجازه هست تشکرم را یک کم صمیمانه‌تر ابراز بکنم؟»

این را گفت و مرا با چنان شور و حالی در بغل گرفت که نتوانستم جلوش را بگیرم. بالاخره از هم جدا شدیم، ترو فرز از او فاصله گرفتم. پیرهنم چروک برداشته بود و خودم کلافه بودم. احساس دلسوزی تبدیل به نفرت محض شده بود. او اگر می‌خواست توی فلاکت زندگی کند، دست کم می‌شد فلاکت آبرومندانه‌ای باشد. اما، هرچه بود، نتوانستم از مقایسهٔ دوبارهٔ این مرد و پسری که می‌شناختم خودداری کنم، علاوه بر این چاره‌ای نداشتم جز این که با ورطهٔ عمیقی رو در رو شوم که آمال و

انتظارات یک روز را از واقعیت‌های روز دیگر جدا می‌کند...

با خودم گفتم «به درک اَسفَل، به من چه! الان حتماً وقت شام است».

دست به جیب جلیقه‌ام کردم و دیدم ساعتم سرجاش نیست. کینکاس بوربا، همان وقت که بغلم کرده بود ساعت را زده بود.

## ۶۱. نقشه

وقت شام کسل و بی‌حوصله بودم. چیزی که دلم را به درد می‌آورد از دست دادن ساعت نبود، تصویر دزد بود که با خاطرات من از آن پسر آمیخته بود و بار دیگر مرا به مقایسه و نتیجه گیری می‌کشاند. از سوپ به بعد همان گل زرد پژمردهٔ فصل ۲۵کم‌کم در وجودم باز شد و شام را تندتند خوردم تا هرچه زودتر به خانهٔ ویرژیلیا بروم. ویرژیلیا برای من به معنای اکنون بود و می‌خواستم از دست گذشته به او پناه ببرم، چون دیدار کینکاس بوربا گذشته را پیش چشمم آورده بود، گذشته نه آنچنان که بود، بلکه گذشتهٔ جیب بر، ژنده پوش و تباه شده.

از خانه زدم بیرون، اما خیلی زود بود؛ حتماً آنها هنوز سر میز شام بودند. دوباره به فکر کینکاس بوربا افتادم و هوس کردم به پاسئیوپوبلیکو برگردم شاید او را پیدا کنم؛ فکر اصلاح و احیای او انگار که ضرورتی مطلق باشد به ذهن‌ام هجوم آورده بود. رفتم، اما پیداش نکردم. از نگهبان کلیسا پرس و جو کردم. گفت «آن مردک» اغلب این طرفها پیداش می‌شود.

«چه ساعتی؟»

«ساعت بخصوصی ندارد».

شاید روزی دیگر پیداش می‌کردم، با خودم عهد کردم که برگردم. نیاز به اصلاح آن مرد، راضی کردن او به کار، برگرداندن حس احترام به خود در

وجود آن آدم، تمام دلم را پر کرده بود. رفته‌رفته احساس سرخوشی می‌کردم، یک جور اعتلای روحی... شب فرا رسیده بود؛ رفتم به سراغ ویرژیلیا.

## ۶۲. بالش

رفتم به سراغ ویرژیلیا؛ هیچ نشده کینکاس بوربا را فراموش کرده بودم. ویرژیلیا بالشی بود که روحم را روی آن می‌خواباندم بالشی، نرم، خنک، خوش بو، با یک روبالشی ململ که دورش تور دوزی شده بود. آنجا پناهگاه من بود از شر غم و غصه، یا دلخوری یا حتی فلاکت محض. و در نهایت دلیل وجودی ویرژیلیا همین بود. پنج دقیقه کافی بود تا کینکاس بوربا را از یاد ببرم، پنج دقیقه برای تفکر و تأمل دوجانبه، در حالی که دست ویرژیلیا در دست من بود، پنج دقیقهٔ دیگر و یک بوسه. و یاد کینکاس بوربا رفت پی‌کار خودش... تو، ولگرد بد پک و پوز، شبح وارفته، به من چه که تو وجود داری و آدمهای دیگر را می‌ترسانی، درحالی که من یک بالش بهشتی شصت در شصت دارم که می‌توانم سرم را روی آن بگذارم، چشمهام را ببندم و بخوابم.

## ۶۳. بیا فرار کنیم

اما، افسوس که خواب همیشه میسر نمی‌شد. سه هفته بعد از دیدار کینکاس بوربا، وقتی به خانهٔ ویرژیلیا رفتم ـ ساعت چهار بعد از ظهر بود ـ دیدم افسرده و بی‌حوصله است. قصد نداشت قضیه را به من بگوید، اما اصرار کردم.

«فکر می‌کنم دامیائو از چیزی بو برده. کارهاش کمی عجیب شده... نمی‌دانم... رفتارش با من خوب است، اما وقتی به‌ام نگاه می‌کند، یک جور

دیگر می‌شود. شبها خوب نمی‌خوابم. دیشب با هول و هراس از خواب پریدم، خواب دیده بودم می‌خواهد مرا بکشد. شاید اشتباه می‌کنم، اما انگار بو برده...».

تا آنجا که می‌توانستم دلداری‌اش دادم، گفتم شوهرش احتمالاً گرفتاریهای سیاسی داشته. ویرژیلیا قبول کرد، اما باز هم عصبی بود. توی اتاق‌نشیمن بودیم که رو به حیاط بود، همان‌جا که اولین بوسه را رد و بدل کرده بودیم. پنجره‌ای باز بود و نسیم پرده‌ها را به آرامی تاب می‌داد؛ ایستاده بودم و به پرده‌ها نگاه می‌کردم بی‌آنکه آنها را ببینم. دوربین تخیل‌ام را برداشته بودم. در دور دست می‌توانستم خانهٔ خودمان را ببینم، زندگی خودمان، دنیای خودمان، دنیایی بدون لوبونوس، بدون ازدواج، بدون اخلاقیات، و بدون هر قید و بندی که از تحقق خواستهای ما جلوگیری می‌کرد. این فکر سرمستم کرد، با حذف دنیا و اخلاق و شوهر او، می‌توانستیم در خانهٔ خودمان زندگی کنیم و هیچ کس جز فرشته‌ها آن دوروبر نباشد.

گفتم «ویرژیلیا، می‌خواهم پیشنهادی به‌ات بکنم».

«چه پیشنهادی؟»

«تو مرا دوست داری؟»

«آه!» آهی کشید و دستش را دور گردنم انداخت.

این پاسخ حقیقتی آشکار را بیان می‌کرد، ویرژیلیا مرا دیوانه وار دوست می‌داشت. ویرژیلیا، خاموش، با نفس‌های سنگین و دستی به گردن من، زمانی دراز در من خیره شد، در چشمهای درشتش چیزی غریب، نوری نمناک می‌دیدم. به این بسنده کردم که نگاهش را با نگاهم پاسخ بدهم، و باز واله و شیدای دهانش بشوم، دهانی شاداب مثل سپیده دم و سیر ناشدنی مثل مرگ. در زیبایی ویرژیلیا حالا چیز باشکوهی می‌دیدم،

چیزی با وقار و پر شوکت که پیش از ازدواج در میان نبود. پیکری بود تراشیده با هنری شریف و ناب، پیکری از مرمر یونانی، با زیبایی آرامش‌بخش تندیس‌ها، اما نه بی‌احساس و نه سرد. برعکس، او چکیدهٔ همه احوالات عشق بود، بخصوص در آن لحظه، که بی‌هیچ کلامی از هرچیز گرم و محبت‌آمیز که چشم انسان قادر به بیانش بود حرف می‌زد. اما زمان شتاب داشت، دستش را از گردن خودم برداشتم، مچ‌اش را گرفتم و همان‌طور که در چشمش خیره شده بودم پرسیدم جرأت دارد یا نه؟

«که چه کار کنم؟»

«که فرار کنیم. جایی پیدا می‌کنیم که باب دل‌مان باشد ـ یک خانهٔ بزرگ یا کوچک، هرطور که تو بخواهی ـ توی ده یا توی شهر، شاید در اروپا، هرجا که تو بخواهی ـ جایی که هیچ کس مزاحممان نشود، جایی که تو دور از هر خطری باشی، جایی که بتوانیم فقط برای همدیگر زندگی کنیم... حاضری؟ باید این کار را بکنیم. او دیر یا زود بویی از قضیه می‌برد، و بعد تو کارت تمام است، کشته می‌شوی... او هم، چون من می‌کشمش. قسم می‌خورم».

حرفم را قطع کردم. ویرژیلیا رنگش بدجوری پریده بود. دستهاش را پایین آورد و نشست روی کاناپه. چند لحظه‌ای ساکت بود، شاید دو دل بود، شاید از فکر لو رفتن و مردن ترس برش داشته بود. رفتم طرفش، باز پیشنهادم را تکرار کردم. همهٔ مزایای زندگی با هم، زندگی بی‌دغدغه، فارغ از حسادت، فارغ از هراس، را برایش بازگو کردم. ویرژیلیا، ساکت به حرفهام گوش داد و بعد گفت:

«شاید اصلاً نتوانیم فرار کنیم؛ او مرا پیدا می‌کند و در هر حال می‌کشدم».

به او ثابت کردم که حرفش درست نیست. گفتم دنیا بزرگ است، و من

امکاناتش را دارم که به هر جا که هوای پاک و آفتاب فراوان دارد برویم و زندگی کنیم؛ دامیائو هم دنبالمان نمی‌آید، کارهای بزرگ شور و اشتیاق عظیم می‌خواهد، و آن مرد او را این قدر دوست نداردکه دنیا را به دنبالش زیر و رو کند. ویرژیلیا از سر تعجب و نفرت حرکتی کرد، زیر لب گفت که شوهرش خیلی دوستش دارد.

گفتم «شاید، شاید همین‌طور...».

به کنار پنجره رفتم و با انگشتهام روی قاب پنجره رنگ گرفتم. ویرژیلیا صدایم کرد، همان جا ماندم، داشتم حسادت خودم را فرو می‌دادم، خارخاری در دلم بود که با دستهای خودم شوهرش را خفه کنم... درست در همان لحظه لوبونوس دم در حیاط ظاهر شد. تو، خانم خواننده لازم نیست این‌جور بلرزی، حتی یک قطره خون هم این صفحه را لک نمی‌اندازد. همین‌که چشمم به او افتاد دستی تکان دادم و کلام دوستانه‌ای پراندم. ویرژیلیا تر و فرز از اتاق بیرون رفت و سه دقیقهٔ بعد برگشت.

لوبونوس پرسید «خیلی وقت است اینجایی؟»

«نه.»

خیلی جدی به‌نظر می‌رسید، چیزی بر دوشش سنگینی می‌کرد، نگاهش با حواس پرتی این ور و آن ور می‌گشت؛ اغلب همین‌جور بود. اما همین که پسرش (همان فارغ‌التحصیل آیندهٔ فصل ۶) را دید که وارد اتاق می‌شود لبخندی به لبش آمد و شنگول شد؛ پسرک را بغل کرد، توی هوا بلندش کرد و چند بار بوسیدش. من، که از آن بچه بیزار بودم، از آنها فاصله گرفتم. ویرژیلیا به اتاق برگشت.

«آه» لوبونوس آهی کشید و خودش را بی‌حال روی صندلی انداخت.

پرسیدم «خسته‌ای؟»

«خیلی. ناچار شدم به دو تا سخنرانی دور و دراز و خسته کننده گوش

بدهم، یکی توی مجلس و یکی توی خیابان. تازه یکی دیگر هم داریم» و نگاهی به همسرش انداخت.

ویرژیلیا پرسید «منظورت چیست؟»

«قضیه... نه، حدس بزن».

ویرژیلیا کنار شوهرش نشست، دستش را به دست گرفت، کراواتش را درست کرد و پرسید مطلب از چه قرار است.

«مطلب دو تا بلیت لژ است برای کنسرت».

«کاندیانی[1] می‌خواند؟»

«کاندیانی می‌خواند».

ویرژیلیا دستی به هم کوفت، بوسه‌ای به صورت پسرش زد، و این همه با ادا و اطوار کودکانه‌ای که اصلاً به او نمی‌آمد. بعد پرسید چه اپرایی را اجرا می‌کنند و پچ‌پچ‌کنان نظر شوهرش را دربارهٔ سر و وضع مناسب کنسرت، جای دقیق صندلی‌ها و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر، جویا شد.

لوبونوس رو به من کرد و گفت «بمان با هم شام بخوریم.».

ویرژیلیا گفت «برای همین آمده. می‌گوید تو بهترین شراب ریودُژانیرو را داری».

«با وجود این، این قدرها شراب خور نیست».

وقت شام، ثابت کردم که اشتباه می‌کند. بیشتر از معمول نوشیدم. اما نه آن‌قدر که لازم داشتم. هیجان زده بودم، هیجانم بیشتر شد. بار اول بود که واقعاً از دست ویرژیلیا کفری شده بودم. سر میز شام اصلاً نگاهش نکردم. از سیاست حرف زدم، از دولت، از مطبوعات، فکر می‌کنم حاضر بودم از الهیات هم حرف بزنم، البته اگر چیزی از آن می‌دانستم یا بهتر بگویم به یادم می‌آمد. لوبونوس با آرامش و متانت فراوان و حتی با نوعی بزرگواری

---

1. Candiani

از ما بهتران به حرفهام گوش می‌داد، و همین باعث عصبانیتم می‌شد. به محض این که از سر میز بلند شدیم خداحافظی کردم.

لوبونوس گفت «همین روزها می‌بینمت».

«شاید».

و رفتم.

## ۶۴. قرار و مدار

تا ساعت نه شب در خیابانها پرسه زدم و بعد به خانه رفتم و به بستر. هر کار کردم خوابم نبرد، پس پناه بردم به مطالعه و تکمیل مقاله‌ای که داشتم می‌نوشتم. ساعت یازده، از این که به تئاتر نرفته بودم پشیمان شدم، نگاهی به ساعت انداختم، به سرم زد که برخیزم و حاضر بشوم، اما باز فکر کردم تا به آنجا برسم دیر شده، علاوه بر این، رفتن به آنجا نشانهٔ ضعف من بود. ظاهراً ویرژیلیا کم‌کم داشت از من خسته می‌شد. این فکر به شکل متناوب گاه مستأصل‌ام می‌کرد گاه بی‌خیال، و گاه مایل به فراموش کردن و گاه مصمم به کشتن او. می‌توانستم در تئاتر مجسم‌اش کنم که روی لبهٔ لژ خم شده، با آن بازوهای با شکوه عریان ـ بازوهایی که مال من بود، فقط مال من ـ و لباس قشنگی که لابد پوشیده بود، با آن سینهٔ شیری رنگ، موی جمع شده بالای سر به سبک روز و الماس‌هایی که تلألوئش از چشمهاش کمتر بود ـ همه نظرها را به خودش جلب می‌کند... می‌توانستم آن‌طور که گفتم مجسم بکنمش، و دلم به درد می‌آمد که دیگران او را می‌دیدند. بعد کم‌کم لباسهاش را در آوردم، شانه‌هاش را، جواهراتش را و آن ابریشم‌ها را با دستهای حریص، شهوتزده، کَندَم، تا ـ خودم نمی‌دانم ـ زیباترش بکنم یا طبیعی‌تر، و تا مال خود بکنمش، فقط مال خودم، مال خودم.

روز بعد نتوانستم جلو خودم را بگیرم، صبح زود رفتم به خانهٔ ویرژیلیا و او را دیدم که چشمهاش از زور گریه سرخ شده بود.

پرسیدم «چی شده؟»

جواب داد «تو من را دوست نداری. کمترین علاقه‌ای به من نداری. دیروز جوری با من رفتار کردی که انگار ازم متنفری. کاش می‌دانستم چه کار کرده‌ام. خودم نمی‌دانم. نمی‌خواهی بگویی چی بوده؟».

«چی‌چی بوده؟ تو کاری نکردی».

«کاری نکردم؟ تو با من بدتر از سگ رفتار کردی...»

این را که شنیدم، دستش را گرفتم و بوسیدم، دو قطره اشک از چشمهاش سرازیر شد.

گفتم «خب دیگر، تمامش کنیم».

اصلاً تمایلی نداشتم که او را متهم کنم، تازه، به چه چیزی متهمش می‌کردم؟ اگر شوهرش عاشق او بود تقصیر او نبود. به‌اش گفتم کاری نکرده که به من برخورده باشد، گفتم طبعاً به آن مرد دیگر حسادت می‌کنم و نمی‌توانم وقتی او دور بر ما می‌پلکد ادای آدمهای خوشحال را در بیارم. این را هم گفتم که ممکن است شوهرش چیزی را از ما پنهان بکند و بهترین راه برای خلاص شدن از واهمه و بگومگو قبول پیشنهاد دیروز من است.

ویرژیلیا گفت «دربارهٔ پیشنهادت فکر کردم. یک خانهٔ کوچک دنج توی باغ که فقط مال خودمان باشد، توی یک خیابان پرت افتاده، مگر تو همچو چیزی نمی‌خواهی؟ من هم می‌خواهم، اما دیگر چرا فرار کنیم؟»

این را با لحن ساده و بی‌آلایش آدمی می‌گفت که بویی از بدجنسی و شرارت نبرده، آن لبخندی هم که گوشه لبهاش را بالا برده بود همان صفا و بی‌ریایی را نشان می‌داد. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

«**تویی** که هیچ وقت **من** را دوست نداشته‌ای».

«من؟»

«بله، تو. تو آدم خودخواهی هستی. خوش داری هر روز شاهد عذاب من باشی... تو از هر موجود خودخواهی بدتری!»

ویرژیلیا اشک از چشمهاش سرازیر شد و برای این‌که توجه کسی را جلب نکند دستهاش را دم دهنش گرفت و سعی کرد جلو هق‌هق خودش را بگیرد. گریهٔ او دستپاچه‌ام کرد، اگر کسی صدایش را می‌شنید، همه چیز خراب می‌شد. بالای سرش خم شدم، مچ دستش را گرفتم، قشنگ‌ترین اسمهایی را که در لحظه‌های خلوت به او می‌دادم توی گوشش زمزمه کردم، و کمی هم ترساندمش. ترس آرامش کرد.

بعد از چند لحظه گفت «من نمی‌توانم پسر کوچولوم را ول کنم، و اگر او را با خودم ببرم دامیائو تا آن سر دنیا دنبالم می‌آید. ازم بر نمی‌آید. اگر می‌خواهی مرا بکش، یا برو و بگذار بمیرم... آخ خدا جان، چه کار کنم».

«آرام‌باش، صدات را می‌شنوند».

«بگذار بشنوند، دیگر برام مهم نیست».

سخت به هیجان آمده بود. به‌اش التماس کردم که همه چیز را فراموش کند، مرا ببخشد، گفتم که دیوانه شده‌ام اما این دیوانگی نتیجهٔ نیازی است که به او دارم و درمانش هم عشق اوست. ویرژیلیا چشمهاش را خشک کرد و دستش را به من داد. هر دو لبخند زدیم. چند دقیقهٔ بعد به موضوع خانه‌ای دنج در خیابانی پرت افتاده برگشتیم.

## ۶۵. چشمها و گوشها

صدای چرخ کالسکه‌ای گفتگومان را قطع کرد. غلامی آمد و خبر داد که

کالسکه مال بارونس ایکس[1] است. ویرژیلیا با نگاه نظر مرا جویا شد.

گفتم «اگر سرت هنوز درد می‌کند، بهتر است از سربازش کنی».

ویرژیلیا از غلام پرسید «خانم هنوز توی کالسکه‌اند؟»

«خیر خانم، دم در هستند. می‌گویند باید با شما حرف بزنند».

«برو بگو تشریف بیارند».

کمی بعد بارونس بر درگاه اتاق ظاهر شد. نمی‌دانم انتظار دیدن مرا داشت یا نه، اما فکر می‌کنم هیچ کس از دیدن من آن قدر خوشحال نمی‌شد.

فریاد زد «به‌به چه عجب! شما خودتان‌را کجا قایم کرده‌اید که دیگر هیچ کس نمی‌بیندتان؟ همین دیروز توی تئاتر دنبالتان می‌گشتم. کاندیانی معرکه بود. چه زنی! شما کاندیانی را دوست دارید؟ معلوم است که دارید. شما مردها همه‌تان از یک قماش‌اید. دیروز بارون توی لژ خودمان می‌گفت یک زن ایتالیایی به پنج زن برزیلی می‌ارزد. چه اهانتی! آن هم اهانت یک پیر مرد، از هر اهانتی بدتر. بگذریم، شما چرا نیامدید؟»

«سرم درد می‌کرد».

«دست بردارید، حتماً یک ماجرای عاشقانه، مگر نه، ویرژیلیا؟ خب، باشد دوست عزیز، اما بهتر است عجله کنید چون دیگر چهل ساله شده‌اید... یا همان دور و بر... شما چهل سالی دارید، مگر نه؟».

گفتم «خیلی دقیق نمی‌توانم بگویم. اما اگر اجازه بفرمایید می‌روم نگاهی به گواهی تولدم بیندازم».

«بروید، بروید». و دستش را به طرف من دراز کرد «کی می‌بینمتان؟ ما شنبه خانه هستیم. بارون دلش براتان تنگ شده».

---

1. Baroness X

وقتی به خیابان رسیدم، از رفتن پشیمان شدم. بارونس بیشتر از هر کس دیگر به ما بدگمان بود. پنجاه و پنج سال داشت، اما چنان نرمشی، چنان لبخندی و چنان خرام دلپذیری، و حتی چنان چهرهٔ زیبایی داشت که بیش از چهل نشان نمی‌داد. معمولاً زیاد حرف نمی‌زد، هنر بزرگش گوش کردن به حرف دیگران و پی‌بردن به اسرار آنها بود. به پشتی صندلی تکیه می‌داد، نگاهی خوش حالت و طولانی را از غلاف بیرون می‌کشید و منتظر می‌ماند. مخاطبش، بی‌خبر از دوز و کلک خانم، حرف می‌زد، سر و دست تکان می‌داد، صورتش حالتهای مختلف به خود می‌گرفت و در تمام مدت بارونس فقط به طرف نگاه می‌کرد، گاه خیره می‌شد و گاه نگاهش را به این ور و آن ور می‌چرخاند، و حتی گاه در خودش فرو می‌رفت، و این از اینجا معلوم می‌شد که پلکهاش را پایین می‌انداخت. اما این پلکها کلک می‌زدند. چون خانم در همان حال داشت با توجه به اطلاعات جدید فکرهای خودش را سر و سامان می‌داد، هنوز مخاطب را نگاه می‌کرد، زندگی او را شکل می‌داد و روحش را تحلیل می‌کرد.

آدم دیگری که احتمالاً به ما مشکوک شده بود، ویه‌گاس[1]، از بستگان ویرژیلیا، بود. آدمی زوار در رفته که هفتاد زمستان را پشت سر گذاشته بود، با چهره‌ای زرد و گونه‌های تکیده، آدمی که گرفتار روماتیسمی مزمن و آسمی به همان اندازه قدیمی و سمج و نارسایی قلبی بود؛ فی‌الواقع یک بیمارستان کوچک. اما چشمهاش از شور زندگی برق می‌زد. چند هفتهٔ اول ویرژیلیا ترسی از این مرد نداشت؛ به من می‌گفت وقتی ویه‌گاس جوری به آدم خیره می‌شود که انگار دارد پنهان‌ترین اسرار او را بیرون می‌کشد، در واقع دارد توی دلش پولهاش را می‌شمرد. این مرد از آن کِنِس‌های واقعی بود.

---

1. Viegas

پسر عموی ویرژیلیا، لوئیس دوترا هم بود. من به‌خاطر بدگمانی این مرد، خط مشی خودم را در مقابل او عوض کرده بودم و حالا سعی داشتم با صحبت از شعر و نثرش و با معرفی کردن او به آشنایان، خلع سلاحش کنم. وقتی این آدمها با شنیدن اسمش اظهار آشنایی می‌کردند و خودشان را از دیدار او خوشحال نشان می‌دادند، لوییس دوترا عرش را سیر می‌کرد و فایده‌ای که من از خوشبختی او می‌بردم این امید و یا توقع بود که ما را لو نمی‌دهد.

دو سه تا خانم و چند جوان بیکاره هم بودند و همچنین خدم و حشم خانه که حرف مفت زدن دربارهٔ ما را نوعی انتقام بردگی خودشان تلقی می‌کردند. همهٔ اینها جنگلی از چشم و گوش بودند که ما می‌بایست زیرک و هشیار مثل مار از وسط آن عبور می‌کردیم.

### ۶۶. پاها

همین‌طور که به این آدمها فکر می‌کردم پاهایم مرا خیابان به خیابان می‌برد تا یکباره در کمال تعجب خودم را دم در هتل فاروکس دیدم. من عادت داشتم شام را توی این هتل بخورم، اما در این مورد خاص قصد رفتن به آنجا را نداشتم، بنابراین حضور من در آنجا را باید به پای پاهایم بنویسید که همهٔ کارها را خودشان کردند. پاهای نازنین! آن وقت، بعضی آدمها با شما این قدر بی‌اعتنایی می‌کنند. حتی خودم، تا آن روز، شما را تحقیر می‌کردم و حتی وقتی خسته می‌شدید از دستتان عصبانی می‌شدم، وقتی قادر نبودید از نقطهٔ معینی جلوتر بروید و مرا مشتاق پرواز و عاجز از پرواز به حال خود رها می‌کردید، درست مثل جوجه‌ای پای بسته.

اما در این مورد خاص شما پرتو آفتاب بودید. بله، پاهای وفادار، شما

کلهٔ مرا وا داشتید که به ویرژیلیا فکر کند و خودتان هم به همدیگر گفتید «این طفلک مشکلی توی کله‌اش دارد، الان هم وقت شام است، پس ببریمش به هتل فاروکس. بیا هوش و حواسش را دوشقه کنیم، بعد می‌گذاریم که آن خانم یک شقه‌اش را بردارد، اما خودمان شقهٔ دیگر را بر می‌داریم، تا او وقتی سر راست به آنجا می‌رود سر راه به پیاده‌ها و گاریها نخورد، کلاهش را برای آشناها بردارد و بالاخره صحیح و سالم به هتل برسد.» و شما ای پاهای عزیز نقشه‌تان را مو به مو اجرا کردید و من به شکرانهٔ این محبت‌تان شما را در اینجا جاودانه می‌کنم.

## ۶۷. خانهٔ کوچک

شامم را خوردم و به خانه رفتم. آنجا یک قوطی سیگار دیدم که ظاهراً لوبونوس فرستاده بودش. قوطی توی کاغذی لطیف پیچیده شده بود و دورش نوار صورتی بسته بودند. موضوع دستم آمد، بازش کردم و این یادداشت را دیدم:

ب عزیزم

از ماجرای ما بو برده‌اند، همه چیز تمام شد، مرا برای همیشه فراموش کن.

ما دیگر نباید همدیگر را ببینیم. دوست بدبختت را فراموش کن

و ...

ضربهٔ هولناکی بود؛ همین که شب شد شتابان به خانهٔ ویرژیلیا رفتم. هرچند عقیده‌اش را در مورد قطع دیدار عوض کرده بود، پاک درمانده می‌نمود. بارونس رک و راست به او گفته بود که مردم شب قبل توی تئاتر کلّی دربارهٔ نبودن من در لژ لوبونوس حرف می‌زده‌اند و دربارهٔ رابطهٔ من با

این خانواده بحث می‌کرده‌اند، خلاصه، ما مضمون غیبت و حرف مفت‌های مردم شده بودیم. ویرژیلیا گفت که دیگر جانش به لب رسیده.

گفتم «بهترین کار فرار است».

سرش را بالا انداخت و گفت «به هیچ‌وجه».

دیدم قادر نیست دو چیز را از هم جدا بکند، دو چیزی که حاضر نبود ازشان چشم بپوشد. یکی آبرو و حیثیت خودش و دیگر عشق‌مان. ویرژیلیا حاضر بود برای حفظ این دو چیز فداکاریهای بزرگی بکند، و فرار فقط یکی از آنها برای او باقی می‌گذاشت. شاید احساسی مثل رنجش به سراغم آمد، اما در توفان عواطف دو روز گذشته، خیلی سریع خاموش شد. بسیار خوب، بیا یک خانهٔ کوچک توی خیابانی پرت افتاده برای خودمان دست و پا کنیم.

چند روز بعد خانه‌ای در گامبوئا پیدا کردم که انگار درست برای ما ساخته شده بود. یک تکه جواهر بود. تازه‌ساز، سفیدکاری شده، چهار پنجره در نمای جلو و دو تا در هر طرف ساختمان، کرکره‌های آجری رنگ، تاکهای رونده در گوشه‌های ساختمان، باغچه‌ای در جلو؛ دنج و اسرارآمیز. یک پارچه جواهر!

توافق کردیم زنی که ویرژیلیا می‌شناختش در آنجا ساکن شود؛ این زن سالها در خانهٔ دوترا زندگی کرده بود و با او مثل خویشاوندی فقیر رفتار می‌کردند، همهٔ کارهای خیاطی و دوخت و دوز خانواده بر عهده او بود. واقعاً ویرژیلیا را می‌پرستید. قرار نبود از اول همه چیز را به او بگوییم، با گذشت زمان خودش آن وضعیت را قبول می‌کرد.

برای من این مرحلهٔ جدیدی از عشق‌مان بود، وجود خانه‌ای که فقط مال من بود، ملک طلق خودم بود، چیزی که وجدانم را آرام و ظاهر را هم حفظ می‌کرد. دیگر از دیدن پرده و صندلی و قالی و نیمکت مردی دیگر، از

دیدن چیزهایی که نمی‌گذاشت دورویی خودمان را فراموش کنیم، حالم به هم می‌خورد. حالا دیگر از آن شامهای پشت سرهم، چای عصرانهٔ هر روزی، و حضور بچه‌شان خلاص می‌شدم. آن خانه مرا از شر همهٔ اینها نجات می‌داد، کل دنیای روزمره دم در آن خانه جا می‌ماند. داخل خانه، دنیای بی‌پایان، جاودان و والایی بود، بی‌هیچ قانون، بی‌هیچ رسم و عرف، نه بارونسی، نه چشم و گوش بدخواهی، فقط یک زوج، یک زندگی، یک خواست، یک محبت، یک دنیای خصوصی ـ وحدت روحی با در بستن به روی هر چیزی که ممکن است با این دنیا تعارض داشته باشد.

## ۶۸. ارباب

چنین بود افکار من وقتی بعد از دیدن خانه و قرار و مدار برای اجارهٔ آن در والونگو[1] قدم می‌زدم اما رشته افکارم با دیدن جماعتی که دور مرد سیاهی جمع شده بودند که سیاهی دیگر را شلاق می‌زد، پاره شد. اسیر تلاشی برای فرار نمی‌کرد، فقط می‌نالید که «نه، ارباب رحم کن، ارباب، رحم کن!» اما سیاه دیگر در جواب التماس او ضربه‌ای دیگر می‌زد.

می‌گفت «بگیر، تخم جن. این هم یک کم رحم دیگر برای تو، مردکهٔ عرق خور».

اسیر می‌نالید «رحم کن ارباب»

«دهن‌ات را ببند، جانور!»

ایستادم و تماشا کردم... پناه بر خدا! آن که شلاق می‌زد غلام من پرودنسیو بود که پدرم چند سال پیش آزادش کرده بود. جلو رفتم، بلافاصله شلاق زدن را ول کرد و دستم را بوسید. ازش پرسیدم مگر آن

---

1. Valongo

سیاه دیگر غلام اوست.

«بله، آقازاده، غلام من است».

«کار بدی کرده؟»

«آدم بی‌عار و درد و عرق‌خوری است. امروز گذاشتمش سر دکه‌ام، خودم رفتم توی شهر، بعد این حرامزاده دکه را ول کرد و رفت پی عرق خوری».

«فهمیدم، اما دیگر شلاقش نزن. از گناهش بگذر».

«به چشم آقازاده. هرچه آقازاده بفرمایند. برو خانه، مردکهٔ عرق‌خور».

جماعت با تعجب به من زُل زده بودند و در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. وقتی دوباره به راه افتادم فکرهای زیادی از سرم گذشت، اما تقریباً همه‌شان را فراموش کرده‌ام، جای افسوس دارد، چون آن افکار مایهٔ خوبی برای یک فصل کامل و حسابی می‌شد، شاید فصلی شاد. من از فصل‌های شاد خوشم می‌آید، نقطهٔ ضعف‌ام همین است.

جنبهٔ بیرونی ماجرایی که شاهدش بودم غم‌انگیز بود، اما فقط جنبهٔ بیرونی آن. وقتی آن را با چاقوی تحلیل عقلانی شکافتم، یک هستهٔ عجیب و پر مغز در آن دیدم. منظورم روش پرودنسیو در خلاص کردن خود از ضربه‌هایی است که قبلاً خورده بود، یعنی رد کردن آن ضربات به آدمی دیگر. من، وقتی بچه بودم، بر گردهٔ او سوار می‌شدم، به‌اش دهنه می‌زدم و بی‌رحمانه می‌کوبیدمش و او می‌نالید و تحمل می‌کرد. اما حالا که آزاد بود و می‌توانست دست و پاش را هرجور و هروقت که می‌خواهد تکان بدهد، حالا که می‌توانست به میل خود کار کند، استراحت کند و بخوابد و کسی جلوش را نگیرد، بلند شده بود و سوار شده بود. غلامی خریده بود و حالا اصل و فرع مبلغی را که از من دریافت کرده بود تمام و کمال به آن غلام می‌پرداخت. می‌بینید مردکه بی سر و پا چقدر باهوش بود!

## ۶۹. خرده‌ای جنون

هوش و ابتکار پرودنسیو مرا به یاد دیوانه‌ای می‌اندازد که می‌شناختمش. اسمش روموئالدو[1] بود و فکر می‌کرد تیمور لنگ است. این تنها مورد جنون او بود و توجیهات عجیب و غریبی برایش داشت که به هر آدم کنجکاوی تحویل می‌داد.

می‌گفت «من تیمور کبیر هستم. پیشترها روموئالدو بودم اما مریض شدم و آن‌قدر اسید تارتاریک خوردم، آن قدر اسید تارتاریک خوردم، آن قدر اسید تارتاریک خوردم که تاتار شدم و بعد هم کارم بالا گرفت و شدم شاه تاتارها. بعله، بدانید که اسید تارتاریک آدم را تاتار می‌کند».

طفلک روموئالدو. مردم به حرفهاش می‌خندیدند، اما خواننده احتمالاً نمی‌خندد، و خواننده حق دارد؛ من هم چیز خنده‌داری در این حرفها نمی‌بینم. آدم وقتی می‌شنودش، جالب به‌نظر می‌آید، اما وقتی روی کاغذ می‌آید، با توجه به کتک‌های دریافت شده و منتقل شده، فقط فکر ناخوشایندی را به آدم القا می‌کند: آیا می‌توانیم بگوییم که روموئالدو و پرودنسیو هر دو یک کار می‌کردند، شاید هم به یک دلیل مشابه ـ هرچند یکی دیوانه بود و دیگری معقول؟ فکر ناخوشایندی است. بهتر است برگردیم به خانهٔ کوچک گامبوئا.

## ۷۰. دوناپلاسیدا[2]

بله، برگردیم به خانهٔ کوچک. خوانندهٔ کنجکاو، امروز نمی‌توانی به آنجا بروی؛ چون آن خانه کهنه شد و از رنگ و رو افتاد، دیوارهاش ریخت و بالاخره مالک از بیخ و بن برداشتش. روی همان زمین خانه‌ای ساخت

---

1. Romualdo 2. Dona placida

چهار برابر قبلی، اما به خدا قسم که خانهٔ جدید خیلی کوچکتر بود. دنیای شناخته شده برای اسکندر خیلی کوچک بود و لبهٔ بام برای پرستو اوج لامکان است.

ببینید این خاک چقدر دموکراتیک است. امروز یک زن و شوهر محترم بر همان یک وجب خاکی می‌خوابند که دیروز سنگینی زوجی گناهکار را تحمل می‌کرد. فردا شاید کشیشی آنجا بخوابد، بعد آدمکشی، بعد نعل‌بندی، بعد شاعری، و همهٔ آنها مثل کشتی شکستگانی که قایق نجات آنها را به ساحل ایمن رسانده، این یک وجب خاک را تقدیس می‌کنند چون امنیتی موهوم به آنها ارزانی داشته.

ویرژیلیا خانه‌ای درست کرد که بیا و ببین؛ اسباب و اثاثیه‌ای مناسب اتاق‌ها خرید و با سلیقهٔ خانمی خوش اصل و نسب، آنها را اینجا و آنجا گذاشت. من هم چند جلدی کتاب به آنجا بردم. همه چیز زیرنظر دوناپلاسیدا، خانم ظاهری، و از بعضی جهات واقعی، آن خانه بود.

پذیرش مسئولیت خانهٔ ما برایش آسان نبود، بویی از قضیه برده بود و برایش دردناک بود که در آن موقعیت به ما خدمت کند، اما سرانجام راضی شد. فکر می‌کنم اول مقداری اشک ریخت و خودش را به خاطر کاری که می‌کرد نفرین کرد. دست‌کم در دو ماه اول به من نگاه نمی‌کرد، وقتی با من حرف می‌زد سرش را پایین می‌انداخت و خیلی جدی بود، لبخند به لبش نمی‌آمد و گاهی اوقات آشکارا ناراحت بود. می‌خواستم دلش را به دست بیارم، با محبت و احترام با او رفتار می‌کردم، هیچ وقت رنجش و دلخوری را به روی خودم نمی‌آوردم. سرانجام با تلاش فراوان اول نظر مساعد و بعد اعتمادش را جلب کردم. وقتی از جلب اعتماد او مطمئن شدم داستان پرسوز و گدازی سرهم کردم دربارهٔ عشق دیوانه‌وار خودم و ویرژیلیا قبل از ازدواج او، سرسختی‌های پدرش، و بی‌رحمی شوهرش و یادم نیست

چه پرت و پلاهای دیگر. دوناپلاسیدا سر تا سر این داستان را باور کرد، در واقع وجدانش به او حکم می‌کرد که باور کند. بعد از گذشت شش ماه، هر کس ما سه نفر را می‌دید فکر می‌کرد دوناپلاسیدا مادر زن من است.

من آدم حق‌ناشناسی نبودم. برایش حسابی باز کردم و پنج کونتو ـ همان پنج کونتویی که در بوتافوگو پیدا کرده بودم ـ به آن حساب سپردم، تا در ایام پیری از شر فقر در امان باشد. دوناپلاسیدا با چشمهای نمناک از اشک ازم تشکر کرد و از آن به بعد هر شب در مقابل شمایل مریم باکره که در اتاقش گذاشته بود برایم دعا می‌کرد.

## ۷۱. اندر نقائص این کتاب

کم‌کم دارم از این که نوشتن این کتاب را تعهد کردم پشیمان می‌شوم. نه این که حوصله‌ام را سر ببرد؛ من کار دیگری ندارم که بکنم؛ راستش را بخواهید این راه خوبی برای از یاد بردن ابدیت است. اما این کتاب ملال‌آور است، بوی گور می‌دهد، یک جور حالت جمودنعش[1] دارد، و این بدعیبی است، اما به نسبت کوچک است؛ و اما نقص بزرگ این کتاب تو هستی، ای خواننده. تو دلت می‌خواهد سریع بگذری و به آخر برسی، و کتاب سلانه‌سلانه می‌رود. تو روایتی سر راست و منسجم و سبکی پرنرمش را دوست داری، اما این کتاب و سبک من مثل یک جفت آدم مست‌اند؛ یکسر تلوتلو می‌خورند، راه می‌افتند و درجا می‌زنند، به تته پته می‌افتند، غرولند می‌کنند، قاه‌قاه می‌خندند، به زمین و آسمان بدوبیراه می‌گویند، می‌لغزند و می‌افتند...

---

1. rigor mortis

و می‌افتند! ای برگهای شوربخت درخت سرو من، شما ناچار از افتادن بودید، مثل هرچیز دیگری که زیبا و خواستنی‌ست؛ اگر چشمی داشتم به یاد شما اشکی می‌ریختم. و این امتیاز بزرگ مرده بودن است، اگر دهانی نداری که بخندی، چشمی برای گریستن هم نداری.

## ۷۲. کتاب باز

شاید بهتر باشد فصل قبل را حذف کنم. گذشته از بعضی دلایل، در چند سطر آخر چیزی هست که ممکن است به حساب خطای من گذاشته شود، و من خوش ندارم آتش انتقاد را تیزتر کنم.

بیایید نگاهی به آینده بیندازیم. هفتاد سال بعد از امروز، آدمی لاغر، زرد رو، سفید مو، که از چیزی جز کتاب خوشش نمی‌آید، روی صفحهٔ قبل خم شده و سعی دارد اشتباهی پیدا کند. می‌خواند و می‌خواند بین سطرها را می‌خواند، کلمه‌ها را جدا می‌کند، یک‌هجا را بر می‌دارد، بعد یکی دیگر، بعد سو می، و بعد تک تک بقیه را، آن وقت ظاهر و باطن‌شان را نگاه می‌کند، جلو نور می‌گیردشان، گردشان را پاک می‌کند، به شلوارش می‌مالد، می‌شویدشان، همه‌اش بی‌فایده، هیچ اشتباهی پیدا نمی‌کند.

این آدم کتاب باز است. نویسنده را نمی‌شناسد، اسم براس کوباس در فرهنگ اعلام‌اش نیامده. این کتاب را همین‌طور تصادفی در دکان کثیفی که کتابهای دست دوم می‌فروخته پیدا کرده و به دویست رِیس خریده. بعد پرس و جو کرده، بررسی کرده، کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌ها را زیر و رو کرده و بالاخره به این نتیجه رسیده که آن کتاب نسخهٔ منحصر به فرد است... نسخهٔ منحصر به فرد! شما که نه فقط دوستدار کتاب، بلکه بفهمی نفهمی دیوانهٔ کتاب‌اید، می‌دانید نسخهٔ منحصر به فرد یعنی چه و

می‌توانید شادی و شعف کتاب باز ما را حدس بزنید. اگر قرار بود در عوض این کتاب پادشاهی هند غربی، مقام پاپ و تمام موزه‌های ایتالیا و هلند را به او بدهند، دست از این کتاب بر نمی‌داشت. البته نه به این خاطر که آن کتاب، **خاطرات** من است؛ این آدم اگر نسخهٔ منحصر به فرد **الایضاح فی‌اسرار الابدان و الارواح** هم به دستش افتاده بود همین قدر ذوق می‌کرد.

دارم می‌بینمش، با عینک یک چشمی به چشم راست، روی آن صفحه خم شده، سر تا پا محو در کار شریف اما ملال‌آور بیرون کشیدن خطا از کتاب. هیچ نشده با خودش عهد کرده که مقاله‌ی در باب پیدا کردن این کتاب و کشف خطایی در آن، البته اگر خطایی در آن پس پشت قایم شده باشد، بنویسد. بالاخره دستش به چیزی نمی‌رسد و ناچار است به مالکیت کتاب دل خوش کند. کتاب را می‌بندد، وراندازش می‌کند، باز وراندازش می‌کند. کنار پنجره می‌رود و جلو نور می‌گیردش. نسخهٔ منحصر به فرد! درست در همین لحظه قیصری یا کرامولی در راه قدرت و افتخار از زیر پنجره‌اش رد می‌شود. جناب کتاب باز پنجره را می‌بندد، بر می‌گردد، توی ننو دراز می‌کشد و آرام‌آرام، با عشق و محبت کتاب را ورق می‌زند، جرعه جرعه مزه مزه‌اش می‌کند... نسخه منحصر به فرد!

### ۷۳. عصرانه

آن خطای احتمالی باعث شد یک فصل دیگر را از دست بدهم. چه خوب بود اگر این چیزها را نرم و راحت، بدون این همه دست انداز تعریف می‌کردم. پیش از این سبک خودم را به راه رفتن مست‌ها تشبیه کردم. اگر نامناسب به‌نظر می‌آید، تشبیهی دیگر خدمت شما عرضه می‌کنم: سبک من مثل عصرانه‌ای است که در خانهٔ کوچک گامبوئا با

ویرژیلیا صرف می‌کردم. شراب، میوه و کمپوت. در خوردن عصرانه بحثی نیست، اما خوردن عصرانه همیشه با حرفهای بی‌معنی دلنشین، نگاههای مهرآمیز، بلهوسی‌های کودکانه و کلّی از این حاشیه رفتن‌های دل که براستی گفتار واقعی و بی‌وقفهٔ عشق است، قطع می‌شد. گاهی اوقات لکهٔ کوچکی آن فضای دلپذیر را تیره می‌کرد. ویرژیلیا از سر میز بلند می‌شد و به گوشهٔ نیمکتی در اتاق دیگر پناه می‌برد و در آنجا گوش به دلداریهای دوناپلاسیدا می‌سپرد. پنج یا ده دقیقهٔ بعد دوباره رشتهٔ گفتگو را به هم گره می‌زدیم، همان‌طور که من رشته این روایت را گاه‌به‌گاه گره می‌زنم تا کمی بعد دوباره پاره‌اش کنم. نه فکر کنید که از آداب و رسوم سنتی می‌ترسیدیم؛ برعکس، دوناپلاسیدا را که تجسم آنها بود دعوت می‌کردیم که پیش ما بنشیند، اما او هیچ وقت دعوتمان را نپذیرفت.

یک روز ویرژیلیا به او گفت «شما طوری رفتار می‌کنید که انگار دیگر من را دوست ندارید».

زن نازنین فریادش بلند شد و دستش را به هوا بلند کرد «یا مریم مقدس! یایا را دوست ندارم! پس توی این دنیا چه کسی را دوست دارم!»

آن وقت دست ویرژیلیا را گرفت و خیره شد توی چشمهاش، تا وقتی چشمهای خودش پر اشک شد. ویرژیلیا دست به دور کمر او انداخت و من یواشکی سکهٔ نقره‌ای در جیب پیرهنش گذاشتم.

## ۷۴. سرگذشت دوناپلاسیدا

هیچ وقت از بذل و بخشش پشیمان نشوید. من با آن سکهٔ نقره اعتماد کامل دوناپلاسیدا را جلب کردم و به این ترتیب نوشتن این فصل میسر شد. یک روز که در خانه تنها بود حرفمان گل انداخت و او خیلی مختصر

PersianSF.com

سرگذشت خودش را برایم تعریف کرد... او فرزند نامشروع یک شماس کلیسا و زنی بود که به سفارش خانواده‌ها شیرینی و آب نبات درست می‌کرد. ده ساله که بود پدرش را از دست داد. تا آن وقت دیگر یاد گرفته بود نارگیل رنده کند و کارهایی متناسب با سن و سالش بر عهده بگیرد. پانزده شانزده ساله بود که با خیاطی ازدواج کرد و شوهرش چند سال بعد از سل مرد و دختری دو ساله را برای او گذاشت. بیوهٔ جوان در عین حال ناچار بود مراقب مادرش هم باشد که یک عمر کار کردن از پا در آورده بودش. این جوری می‌بایست زندگی سه نفر را تأمین می‌کرد. برای این و آن آب نبات و کیک می‌پخت، برای سه چهار دکان شب و روز خیاطی می‌کرد، و در مقابل یک میلری در ماه به چند تا بچه در محله‌اش درس می‌داد. باری، سالها همین‌طور می‌گذشت، اما زیبایی او نه، چون از اول زیبایی نداشت. گاه‌به گاه لاس و عشوهٔ مختصری در کار بود و علاوه بر این اغفال کنندگانی بالقوه، که همه‌شان را رد کرده بود.

می‌گفت «اگر شوهر دیگری گیرم می‌آمد، باور کنید، دوباره ازدواج می‌کردم، اما هیچ کس نمی‌خواست باهام ازدواج کند».

یکی از همان اغفال‌کنندگان احتمالی توانست لطف و محبت او را جلب کند، اما چون نیتش شرافتمندانه‌تر از دیگران نبود، دوناپلاسیدا او را هم پی‌کار خودش فرستاد و بعد نشست و حسابی گریه کرد. همان‌جور به سوزن زدن و هم زدن دیگ و قابلمه ادامه داد. مادرش زن بدعنقی بود، هم به علت سالخوردگی و هم به سبب نیازهای مالی. این زن یکسر سعی می‌کرد دوناپلاسیدا را وادارد که تن به سرشکستگی بدهد و یکی از آن «شوهرهای» عاریه و موقتی را انتخاب کند. سردخترش داد می‌زد:

«تو می‌خواهی حال و روزت بهتر از مادرت باشد؟ نمی‌دانم این کلّهٔ پر باد را از کجا آورده‌ای. خانم عزیز من، زندگی هیچ چیز را توی سینی نقره

تعارفت نمی‌کند، تو نمی‌توانی شکمت را با هوا سیر کنی. فکر می‌کنی کی هستی؟ جوان‌های نازنینی مثل پولیکاپو، همان که توی میخانه کار می‌کند، طفلک... تو منتظری یکی از آن بچه پولدارها به سراغت بیاید؟»

دوناپلاسیدا پیش من قسم می‌خورد که اصلاً منتظر بچه پولداری نبوده. فطرتش این جور بود. دلش می‌خواست ازدواج کند. می‌دانست که مادرش ازدواج نکرده بود، بعضی از زنها را هم می‌شناخت که فقط رفیق داشتند، اما فطرتش این جور بود، دلش می‌خواست ازدواج کند. برای دخترش هم همین آرزو را داشت. شب و روز جان می‌کند، انگشتهاش ر توی فر و چشمهاش را کنار چراغ می‌سوزاند، فقط برای این که شکم‌شان را سیر کنند بی‌آنکه آلودهٔ گناه بشوند. رفته‌رفته لاغر شد، بیمار شد. مادرش را از دست داد و او را با اعانهٔ دولت به خاک سپرد، و باز کار کرد و کار کرد. دخترش چهارده سال داشت اما موجودی سر بهوا بود و کاری جز لاس زدن با جوانهای جلفی که زیر پنجره‌اش پلاس می‌شدند نداشت. دوناپلاسیدا خیلی مواظبش بود، حتی وقتی برای تحویل لباس می‌رفت او را هم با خود می‌برد. آدم‌های توی مغازه نگاه معنی‌داری به هم می‌کردند و چشمک می‌زدند؛ حتم داشتند که او دخترش را به آنجا می‌برد به امید این که شوهری یا چیز دیگری، برایش پیدا کند. بعضی‌شان نیش و کنایه‌ای می‌زدند یا چیزهای خوشایندی به دختر می‌گفتند، بعضی‌شان حتی پولی به مادر پیشنهاد می‌کردند...

دوناپلاسیدا لحظه‌ای ساکت شد و باز ادامه داد:

«دخترم با مردی فرار کرد ـ اسم مردک را نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم مرا تنها گذاشت و رفت، جوری غصه‌دار شدم که حتم داشتم دق می‌کنم و می‌میرم. توی دنیا کس دیگری نداشتم، مریض احوال بودم و داشتم پیر می‌شدم. همان وقتها بود که با خانوادهٔ یایا آشنا شدم. آدمهای خوبی بودند.

به‌ام کار دادند و گفتند بروم توی خانه‌شان زندگی بکنم. چند ماه آنجا بودم، بعد شد یک سال، از یک سال هم بیشتر. کارم خیاطی بود و کمک به این و آن. وقتی یایا ازدواج کرد، من از آنجا آمدم بیرون. زندگی‌م را هر جور که خدا می‌خواست می‌گذراندم. انگشتهام را ببینید، نگاهی به این دستها بکنید...» و دستهای پینه بسته و ترک ترک‌اش را نشانم داد، سوزن نوک انگشتهاش را برده بود. «اینها بی‌خودی این جوری نشدند، خدا می‌داند چه روزگار سیاهی داشتم... اما یایا به‌کمکم آمد، و شما، آقا، شما هم کمکم کردید... می‌ترسیدم ویلان خیابانها بشوم، کارم به گدایی بکشد...»

این حرف آخر لرزه‌ای به تن دوناپلاسیدا انداخت. بعد انگار به خود آمد، به ناپسند بودن راز دل گفتن با عاشق زنی شوهردار پی‌برد و یکباره صدای خنده‌اش بلند شد، خودش را جمع و جور کرد، گفت که خل و چل است، و همان‌طور که مادرش می‌گفته «کلّه پربادی» دارد. بالاخره وقتی دید من همان جور ساکت مانده‌ام از اتاق بیرون رفت. من همان جا ماندم، خیره به پوتین‌هام.

## ۷۵. با خودم

از آنجا که بعضی خوانندگان احتمالاً فصل قبل را نخوانده رد کرده‌اند، باید یادآوری کنم که خواندن آن فصل برای فهمیدن چیزهایی که من بعد از بیرون رفتن دوناپلاسیدا با خود گفتم لازم است. این حرفها از این قرار بود:

«ماجرا از آنجا شروع شد که شماس کلیسای جامع، یک روز که در مراسم عشای ربّانی به کشیش کمک می‌کرد دید زنی وارد کلیسا شد که قرار بود در تولید دوناپلاسیدا با او همکاری کند. روزهای بعد و شاید

هفته‌های بعد هم آن زن را دید، از او خوشش آمد، مجیزش را گفت و وقت روشن کردن چراغهای محراب پایی به پایش مالید. زن هم از او خوشش آمد، جذب هم شدند و از پیوند آن امیال هرزه گرد دوناپلاسیدا به‌وجود آمد. به احتمال زیاد دوناپلاسیدا وقت تولد حرف نمی‌زد، اما اگر حرف می‌زد می‌توانست به نقش بندان ایّام خود بگوید «خب، این از من. چرا مرا احضار کردید؟» و شماس و بانویش طبعاً چنین جواب می‌دادند «تو را احضار کردیم تا انگشتهات را با دیگ و قابلمه و چشمهات را سر خیاطی بسوزانی، تا لقمه‌نانی برای خوردن به دست بیاری یا نیاری، این ور و آن ور بدوی، مریض بشوی، بعد خوب بشوی تا دوباره مریض بشوی، امروز غمگین باشی، فردا درمانده، بالاخره وا بدهی، اما همیشه دستهات به دیگ و قابلمه باشد و چشمهات به دوخت و دوز، تا یک روز توی جوی خیابان بیفتی یا توی بیمارستان. برای همین احضارت کردیم، در لحظه‌ای از تب و تاب عشق».

**۷۶. کود**

وجدانم به من حمله کرد، متهم‌ام کرد که شرافت دوناپلاسیدا را زیر پا گذاشته‌ام و بعد از عمری جان کندن و محرومیت، نقش ناشایستی به او سپرده‌ام. دلال محبت بهتر از خود رفیقه نیست و من با پول و محبت این زن را تا حد دلال محبت تنزل داده‌ام. باری، وجدانم چنین گفت و من تا ده دقیقهٔ بعد جوابی برای او پیدا نکردم. وجدانم این را هم اضافه کرد که من از محبت آن زن به ویرژیلیا و از حس حق‌شناسی او و نداری او سوء استفاده کرده‌ام. علاوه بر این به تردید اولیهٔ دوناپلاسیدا اشاره کرد، به اشکهای او در روزهای اول، چهرهٔ گرفته‌اش، سکوتش، سرپایین افتاده‌اش، و

همچنین به رفتار ما کیاولیستی من در مقابل این همه. این حرفها سخت
کانم داد و آشفته‌ام کرد.

نکته‌هایی را که وجدانم پیش کشیده بود قبول کردم، اما در جواب او به
ین نکته اشاره کردم که حالا دیگر دوناپلاسیدا ناچار نیست گدایی بکند، و
مین برای جبران همه لطمه‌ها کافی است. اگر عشق نامشروع من نبود
وناپلاسیدا مثل خیلی از آدمها سَرِ پیری گرفتار فقر و فلاکت می‌شد.
شاید از این گفته این‌طور استنتاج کنید که رذیلت اغلب کود قوت بخش
ضیلت است. و این البته مانع آن نمی‌شود که فضیلت گلی خوش بو و پر
طراوت باشد. وجدانم تأیید کرد و من رفتم تا در را به روی ویرژیلیا باز
کنم.

## ۷۱. اشتباه

ویرژیلیا وارد شد، آرام و لبخند زنان. گذشت زمان ترس و احساس
گناه او را درمان کرده بود. چه شیرین بود تماشای او در آن روزهای اول که
رزان و شرمناک وارد خانه می‌شد. با کالسکه آمده بود، روبند زده بود و
حودش را در شال بزرگی پیچیده بود که پستی وبلندیهای اندامش را
می‌پوشاند. بار اول خودش را روی کاناپه انداخت، نفس بریده با
گونه‌هایی گلگون، به کف اتاق خیره شد، و باور کنید که هیچ وقت او را آن
قدر زیبا ندیده بودم، شاید به این دلیل که هیچ وقت آن قدر احساس
رضایت نکرده بودم.

اما، داشتم می‌گفتم، که حالا دیگر ترس و شرمش ریخته بود و
دیدارهای ما دیگر وضعی عادی گرفته بود. تب و تاب عشق‌مان فروکش
کرده بود؛ تفاوت در این بود که شعلهٔ عشق دیگر آن بی‌تابی و دیوانگی را

از سر گذرانده بود و حالا بدل به شعاعی از نور شده بود آرام و پابرپا، همان چیزی که در ازدواج می‌بینیم.

ویرژیلیا روی کاناپه نشست و گفت «خیلی ازت دلخورم».

«چرا؟»

«چون دیروز نیامدی، در حالی که قول داده بودی بیایی. دامیائو یکسر از من می‌پرسید که دست کم برای چای عصرانه می‌آیی یا نه. چه اتفاقی افتاد؟»

در واقع من نتوانسته بودم به قولم وفا کنم و این همه‌اش تقصیر ویرژیلیا بود. مسأله، مسألهٔ حسادت بود. این زن فوق‌العاده، دلیل نرفتنم را خیلی خوب می‌دانست اما می‌خواست به زبان خودم اعتراف کنم. شب قبل‌اش در خانهٔ بارونس، او دو بار با همان جوانک جلف رقصیده بود و پیش از رقص هم مدتی کنار پنجره ایستاده و به راز و نیاز عاشقانهٔ او گوش داده بود. از این که مردها این جور کشته مرده‌اش بودند، شاد بود، مغرور بود و احساس خوشبختی می‌کرد. وقتی آن چین پرسش‌آمیز را میان ابروهای من دید نه یکه خورد و نه یکباره سر و وضع جدی به خود گرفت، اما آن جناب قرتی قشمشم را با همهٔ راز و نیازهاش دست به سر کرد. بعد آمد پیش من، بازویم را گرفت و بردم به اتاق دیگر که خلوت‌تر بود و آنجا از خستگی شکوه کرد و با اداهایی بچگانه که خاص خودش بود کلی چیزهای دیگر گفت. من تمام مدت ساکت بودم و گوش می‌دادم.

حالا که در خانهٔ کوچک خودمان روی کاناپه نشسته بودیم برایم دشوار بود که جوابش را بدهم، اما بالاخره به علت غیبت‌ام اعتراف کردم... ای ستاره‌های جاودان، هیچ وقت چنان تعجبی را در هیچ چهره‌ای ندیده‌ام. دهان باز، ابروها بالا رفته، حیرتی آشکار و کم و بیش ملموس ـ این نخستین پاسخ ویرژیلیا بود. سرش را تکان داد، با لبخندی آمیزهٔ

دلسوزی و مهربانی که مرا پاک گیج کرد.

سبکبال و شاد مثل دختری که از مدرسه برگشته رفت تا کلاهش را بردارد. بعد پیش من برگشت و با نوک انگشت چند بار به پیشانی‌ام زد و گفت «بگیر، این یکی، یکی دیگر، این هم یکی دیگر!» و من کاری ازم بر نمی‌آمد جز خنده، و همه چیز به خیر و خوشی تمام شد. بی‌بر و برگرد من اشتباه کرده بودم.

## ۷۸. جناب فرماندار

چند ماه بعد، روزی از روزها لوبونوس به خانه آمد و اعلام کرد که احتمال دارد مقام فرمانداری ایالتی را قبول کند. من و او هردومان به چهرهٔ ویرژیلیا نگاه کردیم و دیدیم رنگش پریده. لوبونوس پرسید:

«ویرژیلیا، مگر با این فکر موافق نیستی؟»

ویرژیلیا سرش را بالا انداخت و گفت «خیلی هم خوشم نمی‌آید».

دیگر کسی حرف نزد، اما همان شب لوبونوس دوباره از نقشهٔ خودش حرف زد و این بار مصمم‌تر از بعد از ظهر می‌نمود. دو روز بعد به ویرژیلیا خبر داد که منصب فرمانداری بی‌تردید مال اوست. ویرژیلیا نتوانست بیزاری خودش را پنهان کند. لوبونوس از ملاحظات سیاسی حرف زد.

«من نمی‌توانم همچو پیشنهادی را رد کنم، عزیزم، برای آینده‌مان خوب است، همین‌طور برای اعتبار خانواده‌مان، چون، یادت باشد که من به تو قول دادم مارکیز بشوی و هنوز حتی بارونس هم نشده‌ای. می‌گویی من آدم جاه‌طلبی هستم. بله، هستم، توهم نباید سنگ به بال من ببندی».

ویرژیلیا سخت آشفته شده بود. روز بعد پریشان و غمزده در خانهٔ گامبوئا به انتظار من نشسته بود. همه چیز را برای دوناپلاسیدا تعریف

کرده بود و او سعی داشت آرامش کند. من هم به اندازهٔ ویرژیلیا افسرده بودم.

گفت «تو باید با ما بیایی».

«دیوانه شده‌ای، این کار دیوانگی‌ست».

«پس چه کار...؟»

«باید تمام نقشه را به هم بزنیم».

«غیرممکن است».

«مگر قبول کرده؟»

«آره این‌جور فکر می‌کنم».

بلند شدم، کلاهم را روی صندلی انداختم و شروع کردم به بالا و پایین رفتن توی اتاق، بی‌آنکه بدانم چه باید بکنیم. زمانی دراز فکر کردم و هیچ راهی برای فرار از این گرفتاری پیدا نکردم. اما، آخر سر، رفتم طرف ویرژیلیا که همان‌طور نشسته بود، و دو تا دستش را توی دستهام گرفتم. دوناپلاسیدا رفت کنار پنجره.

گفتم «تمام زندگی من توی این دستهای کوچولوست. تو مسئول زندگی منی. هر کار که خودت صلاح می‌دانی بکن».

ویرژیلیا از سر درماندگی حرکتی کرد. من به کمد تکیه دادم، رو در روی او. چند دقیقه به سکوت گذشت، فقط عوعوی سگی به گوش می‌رسید و شاید صدای امواج که به ساحل می‌خوردند. ویرژیلیا با چشمهایی بی‌فروغ به کف اتاق خیره شده بود و دستهاش شُل و وارفته روی دامنش بود، انگشتهاش را درهم کرده بود و این نشانهٔ درماندگی محض بود. اگر درماندگی و اندوه ویرژیلیا دلیلی جز این می‌داشت، حتماً خودم را به پای او می‌انداختم با ناز و نوازش آرامشی به او می‌دادم و عقل‌ام را به کار می‌انداختم تا راهنمایی‌اش کنم، اما حالا لازم بود وادارم خودش

تلاشی بکند، فداکاری کند، مسئولیت زندگی هر دومان را بپذیرد بنابراین لازم بود که او را از کمک خودم محروم کنم، تنهاش بگذارم، بروم، و این کاری بود که کردم.

گفتم «باز هم می‌گویم، خوشبختی من دست توست».

ویرژیلیا می‌خواست جلوم را بگیرد، اما من دیگر از در بیرون رفته بودم. هق‌هق گریه‌اش را شنیدم، و راستش را بگویم، کم مانده بود برگردم تا با بوسه جلو اشکش را بگیرم، اما به خودم مهار زدم.

## ۷۹. سازش

اگر قرار بود عذاب آن چند ساعت بعد را از اول تا آخر تعریف کنم، هیچ وقت تمامش نمی‌کردم. میان خواستن و نخواستن، میان ترحم، که به‌سوی خانهٔ ویرژیلیا می‌کشاندم، و ـ فرض کنیم ـ خودخواهی، که یکسر تکرار می‌کرد «نرو، او را با مشکل خودش بگذار، تنهاش بگذار تا خودش این مشکل را به نفع عشق حل کند»، در نوسان بودم. این دو احساس نیرویی برابر داشتند و هر یک سرسختانه می‌جنگیدند و تن به تسلیم نمی‌دادند. گاه سوزش پشیمانی را حس می‌کردم، جوری که انگار داشتم از ضعف زنی که دوستم می‌داشت سوء استفاده می‌کردم، زنی که به‌خاطر من تن به گناه داده بود، بی‌آنکه از جانب من فداکاری ببیند. اما همین‌که می‌خواستم دست از مقاومت بردارم، خودخواهی پیداش می‌شد و اندرز خودش را تکرار می‌کرد و من درمانده و حیران می‌ماندم، مشتاق دیدار او اما ترسان از این که ناچار باشم در مسئولیت حل این مشکل شریک بشوم.

بالاخره راهی برای سازش ترحم و خودخواهی پیدا کردم. می‌رفتم، اما او را فقط در خانهٔ خودش، در حضور شوهرش می‌دیدم، هیچ چیز

به‌اش نمی‌گفتم، فقط منتظر تصمیمش می‌ماندم. این‌جوری آن دو احساس را با هم آشتی می‌دادم. حالا که اینها را می‌نویسم، آن سازش به‌نظرم دروغین می‌آید، انگار آن ترحم خودش نوعی خودخواهی بوده، و اشتیاق من برای رفتن و تسلی دادن به ویرژیلیا از عذاب خودم آب می‌خورده.

## ۸۰. جناب مُنشی

باری، شب بعد به خانهٔ لوبونوس رفتم. هر دوشان خانه بودند، ویرژیلیا بسیار غمگین و شوهرش بسیار خوشحال. حتم دارم که ویرژیلیا وقتی چشمهای هر دومان، لبریز از سؤال و محبت، باهم تلاقی کرد، بفهمی نفهمی آرام گرفت. لوبونوس با من از منصب فرماندار گفت، از مشکلات محلی آن ایالت، از امیدهاش و نقشه‌هاش. عجب خوشحال بود، عجب مشتاق! ویرژیلیا تظاهر به خواندن کتاب می‌کرد، اما دم به دم از بالای صفحه نگاهی به من می‌انداخت، نگاهی پرسشگر و نگران.

لوبونوس یکباره بی‌مقدمه گفت «مشکل این است که هنوز منشی پیدا نکرده‌ام».

«پیدا نکرده‌ای؟»

«نه، اما یک فکری کرده‌ام».

«آه!»

«یک فکر.... تو خوش‌داری سفری به شمال بکنی؟»

یادم نیست چه جوابی دادم.

ادامه داد «تو آدم پولداری هستی، به آن چند شاهی حقوق احتیاج نداری، اما اگر می‌خواهی مرا خوشحال کنی به‌عنوان منشی با من می‌آیی».

ذهن من انگار که مار دیده باشد، به عقب جست. با دقت تمام به چشمهای لوبونوس خیره شدم، تا مگر نشانی از فکری پنهان ببینم... نگاهش سر راست و بی‌غل و غش بود، آرامش چهره‌اش طبیعی بود، نه زورکی، و نشان از شادمانی داشت نه دوز و کلک. نفسی به راحتی کشیدم. جرأت نکردم به ویرژیلیا نگاه کنم، حس می‌کردم از پشت کتاب دارد به من نگاه می‌کند و همان چیزی را ازم می‌خواهد که شوهرش می‌خواست، و گفتم باشد، می‌آیم. راستش را بخواهید، این ترکیب فرماندار و همسر فرماندار و منشی فرماندار، مشکل ما را هماهنگ با مصالح دولتی حل می‌کرد.

## ۸۱. سازگار کردن چیزی با چیز دیگر

همین که از خانهٔ لوبونوس بیرون آمدم سایهٔ تردیدی بر ذهن‌ام افتاد، به این فکر افتادم که آیا این قرار و مدار آبروی ویرژیلیا را به خطر نمی‌اندازد، آیا راه دیگری برای سازگار کردن گامبوئا با حکومت وجود ندارد. راهی پیدا نکردم. صبح روز بعد که از بستر بلند شدم تصمیم خودم را گرفته بودم: این کار را قبول می‌کردم. حوالی ظهر بود که پیشخدمتی آمد و خبر داد خانمی که روبند زده در اتاق نشیمن منتظر من است. شتابان به آنجا رفتم، خواهرم، سابینا، بود.

همین‌که چشمش به من افتاد گفت «این جور نمی‌شود ادامه بدهیم. بیا برای همیشه با هم آشتی کنیم. خانواده‌مان دارد از بین می‌رود، نباید مثل دشمن با هم رفتار کنیم».

فریاد زدم «موافقم، از صمیم قلب موافقم، خواهرجان» و دستهام را به طرفش دراز کردم.

نشاندمش کنار خودم. از شوهرش پرسیدم، از کسب و کار او و از دخترشان، از همه چیز. و همه چیز، به گفتهٔ سابینا روبراه بود. دخترشان زیبا شده بود، به زیبایی عشق. اگر مایل بودم کوتریم می‌آورد و به من نشانش می‌داد.

«این حرفها یعنی چه؟ خودم می‌آیم خانه‌تان تا آن خانم جوان را ببینم».

«واقعاً؟»

«قول می‌دهم».

سابینا لبخندزنان گفت «این‌جوری خیلی بهتر است. دیگر وقتش رسیده که از این دیوانه بازیها دست برداریم».

به‌نظرم کمی چاق‌تر و شاید هم جوانتر شده بود. کم و بیش سی سالی داشت اما بیست ساله به‌نظر می‌آمد. خوشرو و جذاب بود، نه سراسیمه بود و نه رنجش در چهره‌اش می‌دیدم. دست در دست هم، به یکدیگر نگاه می‌کردیم و از همه چیز و از هیچ چیز حرف می‌زدیم، مثل دوتا عاشق. دوران کودکی و آن بچهٔ بازیگوش و کلّه شق پیش چشمم آمد، سالها مثل ورق‌هایی که در ایام کودکی باهاشان بازی می‌کردم یک به یک فرو می‌افتاد، و خانه‌مان را می‌دیدم، خانواده‌مان را و میهمانی‌هامان را. با کمی تلاش می‌توانستم احساسات خودم را مهار بزنم، اما سلمانی همسایه‌مان همان وقت تصمیم گرفت با زِر زِر ویولونش، به خاطرهٔ من هجوم بیارد و این صدا ـ آخر تا آن لحظه خاطرات من صامت بود ـ باری این صدای گذشته، تو دماغی و نوستالژیک، چنان به غلیان آوردم که...

چشمهای سابینا خشک بود. او از آن گل زرد بیمارگون سهمی به ارث نبرده‌بود. خب، چه‌اشکالی داشت؟ او خواهر من بود، همخون من بود، پاره‌ای از وجود مادرم بود و این را صادقانه، دوستانه به او گفتم... ناگهان شنیدم کسی در می‌زند، در را باز کردم، فرشته‌ای کم و بیش پنج ساله جلو رویم بود.

سابینا گفت: «بیا تو، سارا».

خواهرزاده‌ام بود. بلندش کردم و چند بار بوسیدمش، دخترک که ترسیده بود، با دستهای کوچکش شانه‌هام را به عقب فشار می‌داد و پیچ و تاب می‌خورد تا خودش را از آغوش من خلاص کند... در همان لحظه چشمم به کلاهی بر درگاه افتاد و بعد به مردی که کسی نبود مگر کوتریم. چنان به هیجان آمدم که بچه را گذاشتم و خودم را انداختم توی بغل پدرش. شاید این همه جوش و خروش دستپاچه‌اش کرد، انگار خجالت می‌کشید. اما خیلی زود بر خودش مسلط شد. چند لحظه بعد داشتیم مثل رفقای قدیمی با هم گپ می‌زدیم. هیچ اشاره‌ای به گذشته نکردیم، کلی نقشه برای آینده کشیدیم و کلی وعده و وعید برای رفتن به خانهٔ هم. به‌اشان گفتم که مهمانی‌های شام‌مان کمی عقب می‌افتد چون من در فکر سفری به شمال هستم. سابینا نگاهی به کوتریم انداخت، کوتریم نگاهی به سابینا انداخت، و هر دو توافق کردند که از این فکر من سر در نمی‌آرند. دنبال چه چیزی می‌خواستم به شمال بروم؟ مگر قصد نداشتم به فعالیت درخشان خودم در پایتخت ادامه بدهم، آن هم وقتی که دکان همه جوان‌های همدوره‌ایم را تخته کرده بودم؟ چون راستش را بگویم، هیچ‌کدامشان را نمی‌شد با من مقایسه بکنی. کوتریم خودش دورادور شاهد پیشرفت من بود و، به رغم آن دعوای مسخره‌مان، همیشه دلشورهٔ موفقیت مرا داشت و حتی به آن افتخار می‌کرد. شنیده بود که در کوچه و خیابان و در تالارها دربارهٔ من چه می‌گویند، یک سمفونی ستایش و تحسین. آن وقت می‌خواستم این همه را بگذارم و چند ماهی در ولایات بگذرانم، بی‌آنکه ضرورتی در کار باشد، بی‌آنکه هدفی جدی داشته باشم؟ مگر این که پای سیاست در میان باشد...

گفتم «دقیقاً همین است که گفتی...».

کوتریم، کمی سکوت کرد و بعد گفت «با وجود این، نباید بروی».
بعد، سکوتی دیگر و دوباره: «در هر حال، امروز برای شام بیا پیش ما».
«با کمال میل، اما فردا، یا یکی از همین روزها، شما باید شام را با من بخورید».

سابینا اعتراض کرد «چه بگویم، نمی‌دانم. خانهٔ آدم مجرد... برادر، تو باید زن بگیری. آخر من دلم یک برادرزاده می‌خواهد، فهمیدی؟»

کوتریم او را با اشاره‌ای که من ازش سر در نیاوردم، ساکت کرد. مهم نیست، آشتی خانواده خیلی مهم‌تر از اشاره‌ای رمزآمیز است.

## ۸۲. نکته‌ای در گیاه‌شناسی

مالیخولیا هرچه می‌خواهد بگوید، زندگی شیرین است. این فکر در سر من بود وقتی ایستاده بودم و سابینا و شوهر او و دخترشان را تماشا می‌کردم که همهمه کنان از پله‌ها پایین می‌رفتند و چیزهای دلنشینی خطاب به من می‌گفتند و من هم از بالای پله‌ها با همان حرفها جواب می‌دادم. بله، زندگی شیرین بود. قرار بود با زن نازنینی که دوستم داشت و با شوهرش که به من اطمینان داشت به سفر بروم و با خانواده‌ام آشتی کرده بودم. مگر می‌شد از بیست و چهار ساعت بیشتر از این انتظار داشته باشی؟

همان روز برای توجیه سفر خودم پیش مردم این خبر را همه‌جا پراکندم که قصد دارم در مقام منشی فرماندار و برای پیشبرد بعضی اهداف سیاسی کاملاً شخصی به شمال سفر کنم. این خبر را در خیابان اثوویدور سرزبانها انداختم و روز بعد در فاروکس و در تئاتر تکرارش کردم. بعضی از آدمها خبر انتصاب مرا با مأموریت لوبونوس که هنوز تأیید نشده، در همه جا پیچیده بود، ربط می‌دادند و لبخند موذیانه‌ای می‌زدند. بعضی

دیگر دستی به شانهٔ او می‌کوبیدند که یعنی تبریک می‌گویند. در تئاتر یکی از خانمها شوخی‌کنان گفت که کار عشق من به مجسمه‌ها خیلی بالا گرفته ـ این اشاره‌ای نه چندان ظریف به اندام زیبای ویرژیلیا بود.

اما گستاخانه‌ترین اشاره‌ها به این موضوع در حضور خودم سه روز بعد در خانهٔ سابینا و از زبان یک جراح پیر به نام گراسس[1] بیان شد. این جراح مردی ریز اندام، لیچارگو و عاشق شایعات بود و حتم دارم که می‌توانست به هفتاد و هشتاد و نود سالگی برسد و هنوز بویی از وقار و متانتی که بهترین خصلت سالخوردگان است نبرده باشد. مسخرگی و جلافت در پیری آخرین و شاید اسف‌بارترین شعبدهٔ فطرت انسان است.

گراسس وقتی خبر مأموریت مرا شنید گفت «امیدوارم این دفعه سیسرون را خوب بخوانی».

سابینا حیرتزده گفت «سیسرون؟»

«چه اشکالی دارد؟ برادر تو کُلّی تحقیق در ادبیات لاتین کرده. ویرژیل را با یک نگاه سرسری ترجمه می‌کند. اما دقت کن که ویرژیل باشد، نه ویرژیلیا... مبادا اشتباه بکنی...».

بعد هم خندهٔ احمقانه و رذیلانه‌ای سر داد. سابینا به من نگاه کرد، نگران از این که چه می‌گویم یا چه می‌کنم، اما وقتی لبخند مرا دید خودش هم لبخندی زد و رفت به طرف دیگر. دیگران با کنجکاوی، آسان‌گیری و همدردی به من نگاه می‌کردند، بی‌تردید گوشه کنایه‌ای که شنیده بودند براشان تازگی نداشت. ماجرای عشق من بیشتر از آنچه حدس می‌زدم آشکار شده بود. لبخندی سریع و زورکی تحویل آنها دادم و بعد ساکت و صامت مثل مجسمه ایستادم.

---

1. Gracez

ویرژیلیا گناه زیبایی بود و اعتراف کردن به گناهی زیبا آسان است. اولها همین که مردم اشاره‌ای به رابطهٔ ما می‌کردند، اخمهام توی هم می‌رفت، هرچند، صادقانه بگویم، این اشاره‌ها همیشه برایم دلپذیر و ارضاکننده بود. اما، یک بار در برابر ایما و اشارهٔ مردم لبخند زدم و از آن به بعد همان واکنش را پیش گرفتم. نمی‌دانم کسی هست که این پدیده را توضیح بدهد یا نه. من، خودم این‌طور توجیهش می‌کنم: این لبخند همیشه سرجایش بود، اما اولها چیزی درونی بود، به اصلاح به‌صورت غنچه، و بعد با گذشت زمان باز شد و به صورت گلی در آمد که همه می‌دیدنش. این هم یک نکتهٔ ساده در گیاه‌شناسی.

## ۸۳. سیزده

کوتریم رشتهٔ افکار دلپذیر مرا پاره کرد و کشاندم به طرف پنجره. پرسید «خوش داری چیزی به‌ات بگویم؟ این مأموریت را قبول نکن. چیز بی‌معنی‌یی است، خطرناک است».

«چرا؟»

گفت «خودت چرایش را خوب می‌دانی. توی پایتخت این جور چیزها میان جمعیت گم می‌شود، این همه آدم، این همه کار و گرفتاری، اما توی ولایات جور دیگری است. برای شخصیت‌های سیاسی که واقعاً دیوانگی‌ست، روزنامه‌های مخالف دولت همین که بو ببرند ماجرا را تیتر اول می‌کنند، آن وقت نوبت لطیفه‌ها می‌شود، و نیش و کنایه و این جور چیزها...»

«من که سردر نمی‌آرم...»

«سر در می‌آری، خوب هم سر در می‌آری... لابد مرا رفیق خوبی

نمی‌دانی که داری چیزی را که همه می‌دانند ازم پنهان می‌کنی. من چند ماه است که قضیه را می‌دانم. باز هم می‌گویم، این سفر را ولش کن، با دوری او بساز، این‌جوری بهتر است، این جوری جلو آبروریزی و شاید چیزی بدتر از آبروریزی را می‌گیری...»

این را گفت و رفت به طرف دیگر. من همان جا ایستادم و خیره شدم به چراغی در گوشهٔ تالار، چراغ نفتی قدیمی، غمزده، کم نور و خم شده مثل علامت سؤال. باید چه می‌کردم؟ همان مشکل قدیمی هملت بود: «آیا شرافتمندانه‌تر آن که...» و باقی قضایا. به عبارت دیگر، راه افتادن یا راه نیفتادن، مسأله این بود. اما آن چراغ جوابی نمی‌داد. حرفهای کوتریم در گوشم طنینی متفاوت با گوشه و کنایهٔ گراسس داشت. شاید حق با کوتریم بود؛ اما آیا می‌توانستم دست از ویرژیلیا بردارم؟

سابینا آمد و ازم پرسید به چه فکر می‌کنم. گفتم به چیزی فکر نمی‌کنم، گفتم خسته‌ام و می‌خواهم به خانه بروم. سابینا اول چیزی نگفت، بعد «می‌دانم چه مشکلی داری، تو باید زن بگیری، یک کم صبر کن، خودم یک دختر خوب و خوشگل برات پیدا می‌کنم».

کسل و گیج از آنجا در آمدم. خودم را از جان و دل آمادهٔ رفتن کرده بودم که یکباره این مردک دربان، آداب و رسوم، جلو در سبز شد و از من دعوتنامه خواست. آداب و رسوم را با یک لگد روانهٔ درک اسفل کردم و همراه آن قانون اساسی و قانونگذار و وزارتخانه و هرچه را که بود.

فردای آن روز همین که مجله‌ای سیاسی را باز کردم چشمم به این خبر افتاد که بنابر مصوبهٔ مورخ سیزدهم ماه لوبونوس و من به ترتیب به مقام فرماندار و منشی فرماندار ایالت ـ منصوب شده‌ایم. بلافاصله چند کلمه‌ای برای ویرژیلیا نوشتم و به خانهٔ گامبوتا رفتم. طفلک دوناپلاسیدا.

از غصه داشت می‌ترکید. ازم پرسید که آیا خدمتکار پیرمان را فراموش می‌کنم، آیا سفرمان خیلی طول می‌کشد و آیا آن ایالت خیلی دور است. سعی کردم دلداری‌اش بدهم، اما خودم هم به دلداری نیاز داشتم. حرفهای کوتریم کلافه‌ام کرده بود. کمی بعد ویرژیلیا رسید، سبکبال و شاد مثل پرستو؛ اما همین‌که سر و روی ماتمزدهٔ مرا دید جدی شد.

«چی شده؟»

«من مرددم. نمی‌دانم باید قبول کنم یا...»

ویرژیلیا، خندان، خودش را روی کاناپه انداخت.

گفت «چرا؟»

«کار عاقلانه‌ای نیست، این جوری همه چیز لو می‌رود».

«اما ما قصد نداریم برویم؟»

«یعنی چه؟»

گفت که شوهرش قصد دارد آن مأموریت را رد کند و آن هم به دلیلی که فقط به او گفته و التماس کرده که به کسی نگوید. بعد گفت «چیز احمقانه‌ای است. مسخره است. اما برای من یکی که خوب شد». شوهرش گفته بود که حکم او تاریخ سیزدهم ماه را دارد و برای او این عدد نشانهٔ مرگ است. پدرش روز سیزدهم مرده بود، سیزده روز بعد از یک میهمانی شام برای سیزده نفر. شمارهٔ خانه‌ای که مادرش در آن مرده بود سیزده بود و از این قبیل. این سیزده شماره‌ای بدشگون بود. این حرفها را نمی‌شد به وزیر بگوید، به‌اشان می‌گفت که به دلایل شخصی رد می‌کند. این فداکاری به‌خاطر یک شماره مرا به تعجب انداخت، لابد خواننده را هم به تعجب انداخته؛ اما لوبونوس آدم بسیار جاه‌طلبی بود، بنابراین فداکاری‌اش لابد کاملاً صادقانه بود.

## ۸۴. تعارض

ای شمارهٔ هراس‌آور، یادت هست که چقدر تقدیس‌ات کردم. آن باکرگان سرخ موی تب لابد با همین شور و شوق مادیان سرخ یالی را تقدیس می‌کردند که در مراسم قربانی که پلوپیداس[1] برگزار کرد جای آنها را گرفت، مادیان پرشکوهی که پوشیده از گل در آن شهر جان داد، بی‌آنکه کسی با عشق و محبت یادی از او بکند. خب، ای مادیان مقدس، من با عشق و محبت از تو یاد می‌کنم، نه فقط به پاس قربانی شدن‌ات، بلکه به این دلیل که شاید در میان آن خانمهای جوانی که نجات دادی یکی از جده‌های خاندان کوباس بوده باشد... باری، ای شمارهٔ هراس‌آور تو مایهٔ نجات ما شدی. شوهر ویرژیلیا دلیل واقعی کارش را پیش من اعتراف نکرد. گفت که بعضی مسایل خصوصی پذیرش مأموریت را براش ناممکن کرده و قیافهٔ جدی و خوش باور من آبروی هنر ظاهرسازی را خوب حفظ کرد. اما مسألهٔ ظاهرسازی برای او دشوارتر بود، اندوهی عمیق در چهره‌اش پیدا بود. اغلب توی فکر بود، کم حرف می‌زد، تمام مدت توی خانه می‌ماند و چیز می‌خواند. گاهی اوقات میهمان داشت و آن وقت بود که به حرف می‌افتاد و کلی می‌خندید، خنده‌ای بلند و زورکی. دو چیز بر ذهن‌اش سنگینی می‌کرد: جاه‌طلبی که خرافات سرکوبش کرده بود و شک و شاید حتی پشیمانی، اما پشیمانیی که اگر آن موقعیت دوباره پیش می‌آمد، باز هم خودش را نشان می‌داد، چرا که تأثیر عمیق خرافات هنوز کم نشده بود. او در مورد خرافات مردد بود، اما ردّش نمی‌کرد. این پا بر جا بودن احساس، حتی احساس نفرت‌انگیز برای فرد، از آن مسایلی است که

---

۱. Pelopidas، سردار تبی، اسپارتی‌ها را از تب بیرون راند (۳۷۹ ق‌م). ظاهراً این مراسم قربانی کردن به شکرانهٔ همین پیروزی بوده.

باید به‌اش توجه کرد. اما من صداقت محض دوناپلاسیدا را ترجیح می‌دادم که اعتراف کرد طاقت ندارد به کفشی که پشت و رو افتاده نگاه کند.

ازش پرسیدم «مگر چه اشکالی دارد؟»

جواب داد «بدشگون است».

همین دو کلمه حرف سر راست، بی‌یک کلام اضافی، و همین برای او در حکم فتوای هفت مرشد بود. «بدشگون است» این را وقتی بچه بود و به‌اش گفته بودند و هیچ توضیحی هم نداده بودند، و او قانع شده بود که حتماً مصیبتی نازل می‌شود. اما وقتی انگشتی به ستاره‌ای اشاره می‌کرد وضع متفاوت بود، در این جور مواقع او دقیقاً از چند و چون بد بیاری با خبر بود، یعنی از زگیل.

اما با زگیل یا بی‌زگیل، این که آدم فداکاری کند و به فلان ستاره اشاره نکند این قدرها مایه نمی‌برد، اما فداکاری کردن و چشمپوشی از فرمانداری چیزی دیگری است. آدم می‌تواند با خرافاتی که چندان هزینه‌ای ندارد کنار بیاید، اما وقتی خرافات تکه‌ای از زندگی آدم را مال خود می‌کند، دیگر تحملش مشکل می‌شود. برای لوبونوس وضع از این هم دشوارتر بود، چون تردید و ترس از این که حماقت کرده باشد چیزی بر بار سنگین‌اش اضافه می‌کرد. تازه، بد بیاری دیگری هم دامنش را گرفته بود و آن این که وزیر باور نکرده بود که او برای رد مأموریت دلایل شخصی داشته، بلکه این کار را نتیجهٔ توطئهٔ سیاسی تلقی کرده بود ـ و این چیزی بود که با بعضی اطلاعات رسیده سازگار بود. جناب وزیر با لوبونوس بدرفتاری کرده بود و سوءظن خودش را با همکاری در میان گذاشته بود. خلاصه بدبیاری پشت بدبیاری، تا این که بالاخره نامزد سابق فرمانداری رفت و به حزب مخالف دولت پیوست.

## ۸۵. قلّهٔ کوه

هر کس که یک بار از خطری مرگبار جسته باشد با توش و توان تازه‌ای به زندگی عشق می‌ورزد. من هم، از آنجا که کم مانده بود ویرژیلیا را از دست بدهم، بعد از آن واقعه او را با شور و حرارت بسیار بیشتری دوست می‌داشتم و این شور و شر در عشق او هم آشکار بود. بنابراین ماجرای فرمانداری تأثیری بر ما نداشت. جز این که جان تازه‌ای در دلبستگی‌مان دمد، این در واقع چاشنیی بود که سبب شد از طعم عشق‌مان بیشتر لذت ببریم و بیشتر قدرش را بدانیم. تا چند روز بعد از آن ماجرا، ما لذت می‌بردیم از این که اندوه جدایی و مصیبت هجران و دوری را پیش خودمان مجسم کنیم و بعد مثل بچه‌ای که از «شکلک» سازی همبازی‌اش می‌ترسد و به آغوش مادرش پناه می‌برد، از آن مصیبت خیالی فرار کنیم و به آغوش هم پناه ببریم:

«ویرژیلیا، عزیزدلم»

«عشق من!»

«تو مال منی، مگر نه؟»

«مال توام، مال توام...»

و به همین ترتیب رشتهٔ ماجرامان را دنبال می‌کردیم، همان‌طور که شهرزاد رشتهٔ قصه‌هایش را پی‌می‌گرفت. فکر می‌کنم این بهترین قصه در کتاب عشق ما بود، قلّهٔ کوه بود، و ما از بالای آن، مدتی به دره‌های شرق و غرب نگاه کردیم و بالای سرمان آسمان آرام و آبی بود. وقتی آن مدت سپری شد، کم‌کم شروع کردیم به پایین آمدن از قله، گاه دست در دست هم داشتیم و گاه نه، اما همیشه پایین می‌رفتیم، پایین...

## ۸۶. راز

یک روز، همان جور که پایین می‌آمدیم، چیزی بی‌سابقه در وجود ویرژیلیا دیدم، شاید ته رنگی از مالیخولیا بود. ازش پرسیدم چه اتفاقی افتاده. چیزی نگفت، فقط از سر بی‌حوصلگی حرکتی کرد. اصرار کردم و بالاخره گفت که... جریانی ناشناختنی در سراسر پیکرم دوید، احساسی قوی و شتابان که نمی‌توانم روی کاغذ بیارمش. دستش را در دست گرفتم، آهسته به طرف خود کشیدمش و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زدم. بوسه‌ای نرم‌تر از نسیم و پر وقارتر از بوسهٔ ابراهیم. لرزه‌ای خفیف به اندامش افتاد، دستم را میان دو دستش گرفت، نگاهی ژرف به چشم من انداخت و بعد طوری نوازشم کرد که انگار بچه‌ای بودم...اینجا رازی هست، بهتر است به خواننده فرصت بدهم این راز را پیدا کند.

## ۸۷. نکته‌ای در زمین‌شناسی

در همین ایام مصیبتی گریبانگیرمان شد. ویه گاس مرد. یادتان هست که او در چند فصل قبل خیلی شتابزده سر و کله‌اش پیدا شد، با هفتاد سال سن و خفقان آسم و فلاکت روماتیسم و نارسایی قلب. این مرد یکی از افراد زیرکی بود که خیلی زود به رابطهٔ ما پی‌برد. ویرژیلیا این امید را در دلش می‌پروراند که این خویشاوند سالخورده که در مسایل مالی دستش عین قبر بسته بود، پول و پله‌ای برای پسر او به ارث می‌گذارد و آیندهٔ او را تأمین می‌کند. شوهر ویرژیلیا اگر هم چنین تصوری داشت، یا پنهان می‌کرد یا آن را سرکوب کرده بود. اگر بخواهم در موردلوبونوس منصفانه حرف بزنم باید بگویم این مرد وقار و متانتی اصیل داشت، پوسته‌ای از سنگ که بده بستان‌های روزمره بر آن تأثیر نمی‌گذاشت. و اما سایر

پوسته‌ها، پوسته‌های بالایی که از خاک و ماسهٔ نرم بودند، سیلاب جاودانهٔ زندگی به هر جا می‌خواست می‌بردشان. اگر خواننده فصل ۲۳ را به یاد داشته باشد، متوجه می‌شود که بار دوم است که من زندگی را به سیلاب تشبیه می‌کنم، اما این را هم متوجه هست که این بار یک صفت ـ جاودانه ـ به آن اضافه کرده‌ام. و خدا می‌داند و بس که این صفت چه قدرتی دارد، بخصوص در کشورهای نوپای گرمسیر.

چیز تازهٔ دیگری هم در اینجا داریم و آن مطالعهٔ احوال یک مرد بر حسب معیارهای زمین‌شناسی روحانی است. باری، این پوسته‌ها یا لایه‌ها که زندگی، بسته به قدرت مقاومت آنها، تغییرشان می‌دهد، حفظ‌شان می‌کند یا محوشان می‌کند، این لایه‌ها ارزش یک فصل جداگانه را دارند، که من البته نخواهم نوشت، چون خوش ندارم روایت این داستان را به تأخیر بیندازم. فقط این را می‌گویم که درستکارترین آدمی که در عمر خودم دیدم، مردی بود به نام ژاکوب مدئیروس[1] یا ژاکوب والادارس[2] ـ اسمش را درست به یاد ندارم. شاید هم نامش ژاکوب رودریگس بود؛ باری بگذریم، همان ژاکوب. این مرد تجسم درستکاری بود. اگر یک ذره از وسواس‌های خودش دست بر می‌داشت می‌توانست حسابی پولدار بشود، اما محال بود دست بردارد، خیلی راحت گذاشت تا چهار صد کونتو مفت و مسلّم از دستش لیز بخورد و برود. یک روز در خانهٔ او گرم گفتگویی دلپذیر بودیم که مستخدمی آمد و خبر داد دکتر ب. آدمی سمج و خسته کننده، به دیدنش آمده. ژاکوب به مستخدم دستور داد برود بگوید آقا خانه نیست.

اما در همان وقت صدایی از توی سرسرا بلند شد که «فایده ندارد، من دیگر توی سرسرا هستم».

---

1. Medeiros 2. Valladares

و فی‌الواقع چیزی نگذشته سر و کلّهٔ دکتر ب. در درگاه اتاق پیدا شد. ژاکوب جلو رفت تا از او استقبال کند و به او گفت که فکر می‌کرده کسی غیر از دکتر ب. به دیدنش آمده و اضافه کرد که خیلی از دیدار او مسرور شده ـو همین حرف ما را یک ساعت و نیم گرفتار کسالتی مرگبار کرد، و اگر این مدت این‌قدر کوتاه شد به این علت بود که ژاکوب نگاهی به ساعتش انداخت و همین کار دکتر ب. را واداشت که بپرسد مگر قرار است جایی برود.

ژاکوب گفت «بله، با همسرم».

دکتر ب. شاخش را کشید و رفت، و ما نفسی راحت کشیدیم. بعد از چند نفس به ژاکوب گوشزد کردم که در زمانی کوتاه‌تر از دو ساعت چهار تا دروغ گفته بود. اول این که در خانه نیست، دوم با اظهار مسرت از ملاقات آدمی مزاحم، سوم با گفتن این که قرار است بیرون برود و چهارم با این حرف که همسرش هم قرار است بیرون برود. ژاکوب لحظه‌ای فکر کرد و بعد ایراد مرا منصفانه دانست، اما کار خودش را این جور توجیه کرد که حقیقت محض با جوامع پیشرفته ناسازگار است و آرامش و نظم فقط به بهای فریبکاری متقابل حاصل می‌شود... آه، حالا یادم آمد: اسم آن مرد ژاکوب تاوارس بود.

## ۸۸. در احوالات آن مرد علیل

ناگفته پیداست که من با ابتدایی‌ترین استدلال‌ها این نظریهٔ مخرّب را رد کردم، اما اشاره به نادرستی عقیده‌اش او را چنان از کوره بدر برد که تا نفس داشت بامن مجادله کرد و پافشاری کاذبی هم در مورد عقیده‌اش نشان داد که لابد برای آرام کردن وجدان خودش بود.

و اما برگردیم به مسأله‌ای جدی‌تر یعنی ویرژیلیا و امید او به ارثیهٔ پیرمرد: او که وسواس‌های شوهرش را نداشت با لطف و نوازشی که نثار

آن خویشاوند سالخورده می‌کرد، امیدهای خودش را لو می‌داد، این همه ناز و نوازش هیچ نباشد سزاوار یک متمم وصیتنامه بود. راستش را بگویم ویرژیلیا پیش آن مرد چاپلوسی می‌کرد. من متوجه این نکته شده‌ام که چاپلوسی زنها با مردها متفاوت است. مردها تا حد بردگی پیش می‌روند، اما چاپلوسی زنها به‌صورت محبت ظاهر می‌شود. پیکر زن شیفته وار پیش چیزی که تملق‌اش را می‌گوید خم می‌شود، گفتار نرم و دلپذیر زن و حتی شکنندگی جسم او، تناسب خاصی به چاپلوسی او می‌دهد و به آن مشروعیت می‌بخشد. سن طرف مسألهٔ مهمی نیست، زن خواهی نخواهی به یک جور مادر یا خواهر او تبدیل می‌شود ـ یا پرستارش، که این هم از کارهای زنانه‌ای است که حتی کاردان‌ترین مردها همواره از شایستگی لازم برای آن محرومند.

غرق در این افکار بودم و ویرژیلیا را تماشا می‌کردم که لطف و محبت بی‌دریغش را نثار آن پیر مرد می‌کرد. به استقبال او تا دم در می‌رفت، گپ زنان و خندان کلاه و عصایش را می‌گرفت، بازویش را به او می‌داد و می‌بردش طرف صندلی ـ یا بهتر بگویم طرف آن صندلی، «صندلی ویه گاس» که تشک و پشتی‌اش را حسابی پُر کرده بودند و مخصوص آن پیرمرد علیل ساخته شده بود. اگر خرده نسیمی می‌وزید، ویرژیلیا بدو می‌رفت تا نزدیکترین پنجره را ببندد، یا اگر هوا گرم بود همان پنجره را باز کند، اما خیلی احتیاط می‌کرد، مبادا که آن مرد دَمِ باد نشسته باشد.

«عزیزم، امروز یک کم سرحال‌تر نیستید؟»

«په! یک شب مزخرفی داشتم که نپرس. این آسم لعنتی یک ثانیه هم راحتم نگذاشت».

و بعد همان‌طور که خستگی راه و بالا آمدن از پله‌ها را در می‌کرد پیف و پوفی راه می‌انداخت و نفس‌نفس می‌زد. ویرژیلیا بر چهارپایه‌ای کنار او

PersianPDF.com

می‌نشست و دستهاش را روی زانو می‌گذاشت. در همین احوال آقازاده وارد اتاق نشیمن می‌شد، البته بدون ورجه وورجه‌های همیشگی؛ او در حضور ویه‌گاس همیشه آرام، مودب و جدی بود. ویه‌گاس خیلی دوستش داشت.

می‌گفت «بیا اینجا پسرم» و به هر جان کندنی که بود دست در جیب فراخش می‌کرد، یک قوطی قرص مکیدنی در می‌آورد، اول یکی خودش به دهن می‌گذاشت و بعد یکی هم به پسرک می‌داد. قرص ضد آسم. پسرک می‌گفت خیلی خوشمزه است.

کل این مراسم هر بار با تغییراتی جزیی تکرار می‌شد.

از آنجاکه ویه‌گاس مهره‌بازی را دوست می‌داشت، ویرژیلیا یکی دو دست باهاش بازی می‌کرد و تمام مدت با حوصلهٔ بسیار منتظر می‌ماند تا پیرمرد با آن دستهای لرزان و کُندکارش مهره‌ای را جابه‌جا کند. بعد دوباره می‌رفتند پایین و توی باغ قدم می‌زدند؛ ویرژیلیا بازوش را به او می‌داد، اما پیر مرد گاهی این لطف او را رد می‌کرد و عذرش هم این بود که قبراق و سرحال است و می‌تواند یک فرسنگ راه برود. قدم می‌زدند، می‌نشستند، دوباره راه می‌رفتند و از هر در گپ می‌زدند: از مسایل خانوادگی، شایعات میهمانی‌ها، خانه‌ای که ویه‌گاس می‌خواست برای اقامت خودش بسازد، خانه‌ای به سبک جدید، چون خانه‌ای که عجالتاً در آن زندگی می‌کرد مال دوران دُن ژوائو ششم[1] بود، از همان خانه‌ها که فکر می‌کنم هنوز هم نمونه‌هاش در ناحیهٔ سائوکریستووام[2] پیدا می‌شود، با آن ستونهای کلفت و محکم در جلو ساختمان. پیر مرد معمار معروفی را مأمور کشیدن نقشهٔ ساختمان کرده بود. های‌های، آن وقت، بله آن وقت بود که ویرژیلیا

---

۱. Dom João VI (۱۸۲۶ ـ ۱۷۶۹) پادشاه پرتغال.

2. São-Christovam

می‌دید پیرمرد چه سلیقهٔ خوبی دارد.

همان‌طور که حدس می‌زنید پیر مرد آهسته و به دشواری حرف می‌زد و وسط صحبتش هم گاه به گاه به نفس نفس می‌افتاد و این هم مایهٔ عذاب خودش بود و هم مخاطبشان را کلافه می‌کرد. هر از گاهی سرفه‌های پی‌درپی امانش را می‌برید، خم می‌شد، ناله‌اش در می‌آمد، دستمال جلو دهن می‌گرفت، سرفه می‌زد، و دستمالش را خوب نگاه می‌کرد مبادا خونی شده باشد. وقتی سرفه راحتش می‌گذاشت دوباره می‌رفت سر نقشهٔ خانه که قرار بود چند تا اتاق داشته باشد، یک مهتابی و یک کالسکه خانه ـ خلاصه شاهکاری که بیا و ببین.

## ۸۹. احتضار

روزی از روزها ویرژیلیا به من گفت «می‌خواهم فردا به خانهٔ ویه‌گاس بروم. پیر مرد بیچاره هیچ کس را ندارد...»

ویه‌گاس سرانجام بستری شده بود. دخترش که ازدواج کرده بود مریض بود و نمی‌توانست پیش او بماند. ویرژیلیا اغلب به پیرمرد سر می‌زد.

من از فرصت استفاده کردم تا بیشتر روز را با او بگذرانم. وقتی آنجا رسیدم ساعت دو بعد از ظهر بود. ویه‌گاس چنان سرفه‌های شدیدی می‌زد که من سینه‌ام به سوزش افتاد، لابه‌لای سرفه‌ها، پیر مرد سر قیمت خانه‌ای با مردی لاغر چانه می‌زد. مرد سی کونتو پیشنهاد می‌کرد و ویه‌گاس چهل کونتو می‌خواست. خریدار هول هولکی حرف می‌زد، مثل آدمی که می‌ترسد از قطار جا بماند، اما ویه‌گاس اصلاً کوتاه نمی‌آمد، اول سی‌کونتو را رد کرد، بعد دو کونتوی اضافی و بعد سه کونتو اضافی را و بالاخره چنان

به سرفه افتاد که یک ربع ساعت قادر به حرف زدن نبود. خریدار خیلی نگران حال او بود، بالشش را مرتب کرد و قیمت را به سی و شش کونتو بالا برد.

مریض ناله‌اش در آمد که «حرفش را هم نزن».

گفت یک دسته کاغذ را که روی میز تحریرش بود برایش ببرم و چون آن‌قدر جان نداشت که حلقهٔ کش دور آنها را در بیارد از من کمک خواست و من هم کش را در آوردم. مشتی اسناد و مدارک ساختمان بود، صورت‌حساب معمار، صورت‌حساب نجار، صورت‌حساب نقاش، صورت‌حساب کاغذدیواری برای اتاقها، برای اتاق ناهارخوری، برای اتاق خواب، برای کتابخانه، دفتر کار، صورت‌حساب آهن آلات و بالاخره پول زمین. کاغذها را یکی‌یکی باز کرد و از من خواست بخوانمشان. خواندم.

وقتی برگ آخر را هم خواندم گفت «ببین: هزار و دویست، کاغذ دیواری توپی هزار و دویست تا. لولاهای فرانسوی... می‌بینی، فی‌الواقع داری مفت خری می‌کنی».

«درست.. اما...»

«چهل کونتو، کمتر از این به‌ات نمی‌دهم. آخر، فقط بهره‌اش... فقط پول بهره‌ای را که داده‌ام حساب کن...».

این کلمات آخر در واقع با سرفه از دهنش بیرون ریخت، بریده بریده، حرف به حرف، انگار که تکه‌های ریهٔ پاره پاره‌اش بود. چشمهای شرربارش در حدقه‌های گود افتاده می‌گشت، آن چشمها مرا به یاد دو چراغ روشن در سپیدهٔ سحر می‌انداخت. از زیر ملافه طرح اسکلتش پیدا بود، با چند نقطهٔ برجسته که زانوها و نوک پنجه‌هاش بود. پوست زرد، وارفته و پرچروکش بر استخوانهای صورتی‌بی‌حالت کشیده شده بود.

شبکلاهی نخی فرق سرش را که به مرور زمان تاس شده بود می‌پوشاند.

مرد لاغر گفت «خب...»

اشاره‌ای کردم که ادامه ندهد و او لحظه‌ای ساکت ماند. مرد بیمار خاموش به سقف زل زده بود و به سنگینی نفس می‌کشید. ویرژیلیا رنگش پرید، بلند شد، رفت طرف پنجره. سعی کردم حرف چیزهای دیگر را پیش بکشم. مرد لاغر داستان بامزه‌ای تعریف کرد و بعد رفت سر اصل مطلب و قیمت را بالا برد.

گفت «سی و هشت کونتو».

بیمار ناله‌ای کرد «اوهوه...؟»

مرد لاغر رفت طرف تخت، دست او را گرفت و سرمای دست را احساس کرد. من رفتم بالای سر بیمار، ازش پرسیدم آیا دردی دارد، یک جام شراب می‌خواهد.

«نه... نه... بـ... برای... بـ... بـ...».

دوباره گرفتار سرفه شد و این آخرین سرفه‌اش بود. کمی بعد جان داد، و مرد لاغر با تأسف فراوان شاهد مرگ او بود؛ او بعدها به من گفت که حاضر بوده قیمت را تاچهل کونتو بالا ببرد، اما دیگر خیلی دیر بود.

## ۹۰. گفتگوی قدیمی میان قابیل و آدم

هیچی. نه اشاره‌ای در وصیتنامه، حالا هر اشاره‌ای که بود، نه حتی یک قرص مکیدنی که نشان بدهد پیرمرد آن قدرها هم ناسپاس نبوده. هیچی. ویرژیلیا پیش من اعتراف کرد که کفری شدنش نه به خاطر اهانت به خودش، بلکه به خاطر نگرانی در مورد پسرش بود؛ این را کم و بیش با احتیاط می‌گفت، انگار می‌دانست که آن قدرها از پسرش خوشم نمی‌آید،

سَرِ آن مسأله که دیگر اصلاً حوصله‌اش را نداشتم. به‌اش گفتم که سعی کند در بارهٔ آن موضوع فکر نکند. بهترین کار فراموش کردن آن مرحوم بود، آدمی که هیچ نبود مگر مردی خل و چل و خسیس. به‌اش گفتم که به چیزهای دلپذیرتر فکر کند، مثلاً به بچهٔ خودمان...

خوب، حالا دیگر آن راز را فاش کردم، همان راز شیرین چند هفته پیش که رفتار ویرژیلیا به نظرم عجیب آمد. بچه! موجودی از پوست و گوشت خود من. این تنها موضوعی بود که به‌اش فکر می‌کردم. عقاید مردم، حسادت شوهر، مرگ ویه‌گاس به هیچ‌یک توجهی نداشتم. هیچ چیز علاقه‌ام را جلب نمی‌کرد ـ نه جدال سیاسی، نه انقلاب نه زلزله، هیچ چیز. فکر و ذکرم آن جنین بی‌نام بود که هویت پدرش بی‌تردید نامعلوم بود، اما صدایی درونی یکسر به من می‌گفت «این بچهٔ توست». بچهٔ من! یکسر این دو کلمه را با نوعی لذت و غرور تکرار می‌کردم. حس می‌کردم تازه مرد شده‌ام.

بهتر از هر چیز گفتگوی ما دو تا بود، یعنی من و آن جنین، بخصوص حرفهامان دربارهٔ آینده. واقعاً دوستم داشت، ناقلای باهوش، با آن انگشت‌های تپل‌اش به گونه‌هام می‌زد. بعد با ردا و کلاه دانشگاه ظاهر می‌شد (آخر من قصد داشتم بگذارم حقوق بخواند) و در مجلس نمایندگان نطق می‌کرد. و پدرش که در سرسرای مجلس نشسته بود با چشمهایی پر از اشک گوش می‌داد. بعد نوجوانی دبیرستانی می‌شد، لوح و کتاب زیر بغل، یا با پشت توی گهواره‌اش می‌افتاد و باز بلند می‌شد، به صورت مردی کامل. بیهوده سعی می‌کردم سن‌اش را و شکل و شمایلش را پیش خود مشخص کنم: قد و قواره‌اش، صورتش دم به دم در ذهن‌ام عوض می‌شد، شیر از پستان می‌مکید، چیز می‌نوشت، والس می‌رقصید، بی‌نهایتی بود در میان مرزهای خیالبافی پانزده دقیقه‌ای ـ بچهٔ شیرخواره و

نماینده، محصل دبیرستانی و گل سر سبد محافل شهر.

گاهی اوقات که با ویرژیلیا بودم همهٔ دنیا، حتی او را از یاد می‌بردم. تکانم می‌داد، از سکوتم شکوه می‌کرد و می‌گفت ظاهراً دیگر علاقه‌ای به‌اش ندارم. راستش را بخواهید داشتم با آن جنین حرف می‌زدم. این همان گفتگوی قدیمی میان قابیل و آدم بود، گفتگویی فارغ از کلمات، میان یک زندگی و زندگی دیگر، میان یک راز و راز دیگر.

## ۹۱. نامه‌ای خارق‌العاده

در همان ایام این نامهٔ خارق‌العاده به دستم رسید:

براس کوباس عزیز

چند وقت پیش در پاسئیو پوبلیکو ساعتی از تو قرض کردم. مایهٔ خرسندی من است که آن ساعت را با این نامه برایت پس بفرستم. البته این همان ساعت نیست ـ نمی‌گویم بهتر است، اما دست کم به خوبی اولی هست. به قول فیگارو:

"Que Voulez Vous monseigneur? Ces't la misere!"[1]

از وقتی همدیگر را دیدیم خیلی اتفاق‌ها افتاده. اگر در خانه‌ات به رویم باز باشد همه را برایت تعریف می‌کنم. من دیگر نه آن پوتین‌های زهوار در رفته را می‌پوشم و نه آن پالتو مایهٔ آبروریزی را که دنباله‌اش در گرگ و میش گذشته گم شده بود. منزل خودم را هم سر پله‌های کلیسای سائو فرانسیسکو خالی کرده‌ام. خورد و خوراکم هم مرتب شده.

جدا از اینها، خوش دارم یکی از این روزها یکی از آثار

---

۱. چه می‌شود کرد آقا، بدبختی است دیگر.

خودم را که نتیجهٔ مطالعات دور و دراز است، برایت تشریح کنم و آن یک نظام جدید فلسفه است که نه تنها بدایت و نهایت هر چیز را توضیح می‌دهد، بلکه اخلاق را به جایی می‌رساند بسیار فراتر از زنون[1] و سِنِکا[2] که رواقی گری‌شان در قیاس با تصور من از زندگی شایسته واقعاً بچه‌بازی است. اثرات عملی نظام من انقلابی است، روح انسان را پاک و غم و غصه را هلاک می‌کند، مایهٔ تضمین سعادت است و اسباب سربلندی ملّت. اسم این فلسفه را اومانیتیسم[3] گذاشته‌ام که از اومانیتاس[4] گرفته شده، که اصل اساسی در پشت هر پدیده است. تصور اولیهٔ من از عنوان این فلسفه نشانهٔ خودخواهی بود، قرار بود عنوانش را بوربیسم، مأخوذ از بوربا، بگذارم، و این آن قدر خودخواهانه بود که به وقاحت سر می‌زد و واقعاً نفرت‌انگیز بود. جدا از این، آن قدرها گویا نبود. براس کوباس عزیز، همان‌طور که خواهی دید کار من براستی کاری ماندگار است، و اگر چیزی در این دنیا باشد که تلخکامی‌های زندگی را از یاد من ببرد، این خرسندی است که سرانجام به حقیقت و سعادت رسیده‌ام. من این دو [مفهوم] گریزپا را به دست آورده‌ام، بعد از قرنها تلاش، جستجو، اکتشاف، ابداع نظام‌های فکری و شکست‌ها، سرانجام این دو به دست انسان افتاده‌اند. عجالتاً خداحافظ، براس کوباس عزیز من. با دوستی و ارادت.

دوست قدیمی توژواکیم بوربادوس سانتوس

نامه را خواندم بی‌آنکه درست بفهمم. همراه نامه قوطی کوچکی بود و توی آن ساعتی ممتاز، که حروف اول اسمم را

---

1. Zeno 2. Seneca 3. Humanitism 4. Humanitas

پشت آن کنده بودند به‌علاوهٔ این چند کلمه: یادگاری از دوست قدیمی تو کینکاس. دوباره رفتم سراغ نامه، این بار آهسته و با دقت خواندمش. پس دادن ساعت احتمال هر دوزو کلکی را منتفی می‌کرد، و نامه هم آن‌قدر روشن، جدی و با اعتماد به نفس ـ و البته کم و بیش با غرور ـ نوشته شده بود که تصور دیوانگی نویسنده را باطل می‌کرد. ظاهراً کینکاس بوربا پول و پله‌ای از یکی از بستگانش در میناس به ارث برده بود و این ثروت وقار و متانت قدیمی را به او برگردانده بود. شاید هم لازم نبود این‌قدر دور بروم: چیزهایی هست که برگشت آنها به‌طورکامل ممکن نیست، اما می‌شود تا حدودی احیاشان کرد. نامه و ساعت را کنار گذاشتم و رفتم سراغ آن فلسفه.

## ۹۲. مردی خارق‌العاده

مبادا هول بکنید، من به یک چشم به هم زدن کلک چیزهای خارق‌العاده را می‌کنم و دوباره بر می‌گردیم سر قصهٔ خودمان.

تازه نامه و ساعت را کنار گذاشته بودم که مردی کوتاه و لاغر با یادداشتی از کوتریم به سراغم آمد. حامل یادداشت با خواهر کوتریم ازدواج کرده بود و چند روز قبل از شمال رسیده بود، اسمش داماسِنو[1] بود و در انقلاب مسالمت‌آمیز سال ۱۸۳۱ شرکت کرده بود. همهٔ اینها را همان پنج دقیقه اول برایم تعریف کرد. از ریودُژانیرو رفته بود، به‌علت مخالفت با سیاستهای نایب‌السلطنه که یک خر به تمام معنی بود، درست به خریت تمام وزرایی که زیر دستش کار می‌کردند. جدا از این حرفها، انقلاب دیگری در راه بود.

---

1. Damasceno

به اینجا که رسید، هرچند عقاید سیاسی که ابراز می‌کرد یک جوری درهم برهم بود، من توانستم تصویری از حکومت مطلوب او بسازم: این حکومت دیکتاتوریی بود تعدیل شده، اما عامل تعدیل آن نه ـ آن‌طور که بعضی‌ها عقیده دارند ـ روحیهٔ مردم، بلکه تفنگ‌های گاردملی بود. بالاخره سر در نیاوردم که دیکتاتور واحد را می‌پسندید یا اولیگارشی را.

دربارهٔ خیلی چیزها اظهارنظر کرد، از جمله رونق تجارت برده و بیرون کردن انگلیسی‌ها. عاشق تئاتر بود، به محض رسیدن به پایتخت به تئاتر سائو پدرو رفته بود و آنجا نمایشنامهٔ معرکه‌ای دیده بود با نام **ماریاژوانا** و یک کمدی جالب با عنوان **کِتلی یا بازگشت به سوییس**. علاوه بر اینها از دِپِرینی[1] خواننده هم‌خوشش آمده‌بود، در اپرای **سافو**[2] یا **آن‌بولین**[3]، دقیقاً یادش نبود کدام اپرا بوده. اما کاندیانی چیز دیگری بود. بله، قربان واقعاً معرکه بود. حالا دلش می‌خواست **ارنانی** را بشنود، آخر دخترش اغلب با پیانو همین را می‌خواند **"Ernani, Ernani, involami..."** این را خیلی با تحریر خواند و بعد بلند شد. این چیزها فقط سر و صداش به شمال می‌رسید. دخترش برای شنیدن این اپراها آرام و قرار نداشت. صدای لطیف و قشنگی داشت و شم موسیقی‌ش واقعاً معرکه بود. آه، خودش هم برای آمدن به ریودُژانیرو بی‌تاب بود. هیچ نشده سرتاسر شهر را پرسه زده بود، گوشه و کنار آن را به یاد آورده بود و گاهی اوقات هم هوس گریه کرده بود. دیگر هیچ وقت از این شهر نمی‌رفت. وقت سفر توی دریا حالش بدجوری به هم خورده بود، در واقع همه همین حال را داشتند غیر از یک انگلیسی... مرده شو این انگلیسی‌ها را ببرد. این مملکت به سامان

---

1. Deperini

۲. Sappho، شاعرهٔ غزلسرای یونانی.

۳. Anne Baleyn، نخست معشوقه و سپس همسر دوم هنری هشتم. سرانجام به اتهام خیانت اعدام شد.

نمی‌رسید مگر وقتی که تک‌تک‌شان را با تیپا بیرون می‌کردند. آخر مگر انگلستان چه غلطی می‌توانست با ما بکند. اگرچند تا آدم مصمم پیدا می‌کرد یکشبه مملکت را از شر این حرامزاده‌ها خلاص می‌کرد... شکر خداکه آدم وطن‌پرستی بود، و دست به سینه‌اش کوبید، و البته وطن‌پرستی او نبایست کسی را متعجب می‌کرد، ایل و تبارش آدمهای حسابی بودند، از اعقاب یکی از رهبران وطن‌پرست قدیم بود. بله، قربان. از این آدمهای مهمل نبود. اگر به‌اش فرصت می‌دادند به همه نشان می‌داد از چه جنمی است...

اما داشت دیر می‌شد، پس به او گفتم با کمال میل دعوت به شام را قبول می‌کنم و امیدوارم گفتگومان را در یک فرصت دیگر ادامه بدهیم. بردمش دم در اتاق‌نشیمن، لحظه‌ای ایستاد و گفت از من خیلی خوشش آمده. وقتی ازدواج کرده بود من در اروپا بودم. پدرم را می‌شناخت، مرد نازنینی بود، در واقع هردوشان در مجلس رقص با شکوه توی پاریا گرانده رقصیده بودند... آخ چه روزهای خوشی بود. باز با هم حرف می‌زدیم، داشت دیر می‌شد، باید جواب مرا به کوتریم می‌رساند. رفت، در را پشت سرش بستم...

## ۹۳. شام

میهمانی شام خانهٔ کوتریم برای من شکنجه‌ای بود. خوشبختانه سابینا مرا کنار دختر داماسنو نشانده بود، کنار دونا ائولالیا[1] یا به شکل خودمانی نیان‌لولو[2]، که دختر جوان بسیار دلنشینی بود. اولش کمی خجالتی بود اما فقط اولش. رفتار برازنده‌ای نداشت اما چشمهای بی‌نهایت قشنگش این نقص را جبران می‌کرد. در واقع این چشمها فقط یک عیب داشتند و آن هم این‌که تمام مدت به من خیره شده بودند، مگر وقتی که ناچار می‌شدند به بشقابش نگاه کنند، و این به‌ندرت پیش می‌آمد، چون نیان لولو خیلی

1. Dona Eulalia 2. Nhan-lolo

کم‌غذا می‌خورد. بعد از شام، آواز خواند. صداش، همان‌طور که پدرش گفته بود، خیلی دلنشین بود. با همهٔ اینها، من زود مهمانی را ترک کردم. سابینا تادم در همراهم آمد و پرسید چه نظری دربارهٔ دختر داماسنو دارم.

«ای، بدک نیست».

گفت «به‌نظر تو جذاب نیست؟ باید یک کم بیشتر در ریو بماند. اما چه دختر ماهی، یک پارچه جواهر! زن خوبی برایت می‌شود».

«من جواهر دوست ندارم».

«این‌قدر گوشت تلخ نباش. تا کی می‌خواهی به این وضع ادامه بدهی؟ تا وقتی مثل سیب گندیده از درخت بیفتی؟ بگذریم عزیزم، چه بخواهی چه نخواهی با نیان لولو ازدواج می‌کنی».

بعد با نوک انگشتهاش به‌گونهٔ من زد، خیلی نرم و آهسته مثل پر کبوتر، اما در عین حال قاطع و تهدیدآمیز. خدای بزرگ! یعنی منظور از آشتی کردن‌مان همین بود؟ این فکر ناراحتم کرد، اما صدایی اسرارآمیز مرا به خانهٔ لوبونوس می‌خواند، از سابینا و تهدیدهاش خداحافظی کردم.

## ۹۴. دلیل واقعی

«خب، مامان عزیز امشب حالش چطور است؟» و ویرژیلیا، مثل هر وقت دیگر که اشاره‌ای به واقعهٔ پا در راه می‌شنید، لب ورچید. تنها کنار پنجره ایستاده بود و به ماه نگاه می‌کرد. با روی گشاده از من استقبال کرد، اما همین‌که این کلمات از دهانم درآمد، لب ورچید. خوشامدگویی‌های پدرانهٔ پیش از وقت من ناراحتش می‌کرد، بنابراین این بار تکرارش نکردم. او برای من موجود مقدسی شده بود، یک خمرهٔ مقدس. اولها فکر می‌کردم آن جنین که خودش را به زور وارد رابطهٔ ما کرده او را دوباره به

فکر گناه انداخته. اما اشتباه می‌کردم. ویرژیلیا هیچ‌وقت آن‌قدر سرحال و خوش رو نبود. هیچ‌وقت ندیده بودم تا آن حد به مردم و شوهرش بی‌اعتنا باشد. نشانی از پشیمانی در او نمی‌دیدم. این فکر هم به سرم افتاد که شاید حاملگی دروغ محض باشد و آن را از خودش درآورده تا مرا پای‌بند کند، و حالا کم‌کم اسباب زحمت خودش شده، بخصوص که نمی‌توانست مدت درازی مرا با آن گول بزند. این فرضیه به‌هیچ وجه بی‌معنی نبود، ویرژیلیای نازنین من گاهی اوقات از این کلک‌ها سوار می‌کرد، آن هم چقدر شیرین و جذاب!

آن شب دلیل واقعی‌اش را کشف کردم. مسأله ترس از زایمان و دلخوری از حالت آبستنی بود. سر بچهٔ اول خیلی عذاب کشیده بود و فکر زایمان دوباره مسألهٔ مرگ و زندگی‌اش را به میان می‌کشید، مثل مردی که جلو چوبهٔ دار ایستاده به لرزه می‌انداختش. اما دلخوری از حاملگی به علت محرومیت اجباری از خوشگذرانی‌های اجتماعی بود که او به‌اش عادت داشت.

این بی‌تردید دلیل رفتار او بود. من به‌اش فهماندم که از این موضوع خبر دارم و حتی بنابر حق پدری ازش گله کردم. ویرژیلیا به من خیره شد، بعد نگاهش را برگرداند و ناباورانه لبخند زد.

## ۹۵. شکوفه‌های پارسالی

اکنون کجا هستند شکوفه‌های پارسالی؟ یک روز بعد از ظهر کاخ خیالپروریهای پدرانهٔ من فرو ریخت و بدل به غبار شد. آن جنین در مرحله‌ای که در آن لاپلاس و لاک‌پشت درست شبیه هم اند، سقط شد. خبرش را لوبونوس به من رساند و بعد مرا در اتاق‌نشیمن گذاشت و همراه دکتر به اتاق مادر دل شکسته رفت. من از پنجره خم شدم و به زمین‌های پشت خانه نگاه کردم، درختهای پرتقال سبز شده بودند.

## ۹۶. نامهٔ بی‌نام و نشان

کسی به شانه‌ام زد. لوبونوس بود. چند لحظه‌ای رو در روی هم ایستادیم، بی‌حرف، با اندوهی تسلی‌ناپذیر. بالاخره سکوت را با پرس و جو از حال ویرژیلیا شکستم و نیم ساعتی با هم حرف زدیم. بعد پیشخدمتی نامه‌ای آورد، او نامه را خواند، رنگش پرید و با دستهای لرزان نامه را تا زد. فکر می‌کنم حرکتی کرد که انگار کم مانده بود به من حمله کند، اما حافظه‌ام در این مورد چندان دقیق نیست. چیزی که خوب یادم هست این که در طول چند هفتهٔ بعد در حضور من سرد و کم حرف بود.

ویرژیلیا در اولین دیدار بعد از ناخوشی در گامبوئا ماجرا را برایم تعریف کرد. لوبونوس همین‌که حال او مساعدتر شده بود نامه را به‌اش نشان داده بود. نامه بدون نام بود و از ما بد گفته بود. همه چیز را نگفته بود، مثلاً به دیدارهای ما بیرون از خانه اشاره نکرده بود، فقط در مورد روابط صمیمانهٔ ما به او هشدار داده بود و این را هم اضافه کرده بود که همه به این مسأله بدگمان شده‌اند. ویرژیلیا نامه را خوانده بود و با عصبانیت تمام گفته بود تهمت بی‌شرمانه‌ای است.

لوبونوس پرسید «تهمت؟»

«بله، تهمت بی‌شرمانه».

شوهرش نفسی آسوده‌تر کشید، اما باز نگاهی به نامه انداخت و هر کلمهٔ آن انگشتی شد که به نشانهٔ تکذیب حرف همسرش تکان می‌خورد، و هر هجای آن نشانه‌ای در اثبات ساختگی بودن رنجش او. این مرد که معمولاً آدمی نترس بود، حالا بزدل‌ترین موجودات شده بود. شاید قوهٔ تخیل او دورادور چشم همه جا حاضرِ افکار عمومی را نشانش می‌داد که با تمسخر به او خیره شده، انگار که داشت برای دست انداختن او لطیفه‌ای می‌ساخت، شاید هم دهانی نادیدنی بیخ گوشش نیش و کنایه‌هایی رکیک

زمزمه می‌کرد، از همان چیزهایی که بارها شنیده بود یا خودش در حق دیگران گفته بود. اصرار کرد که همسرش همه چیز را اعتراف کندو قول داد که او را ببخشد. آن وقت بود که ویرژیلیا فهمید در امان است. وانمود کرد که از اصرار شوهرش آزرده شده. قسم خورد که از من جز حرفهای دوستانه و احترام‌آمیز چیزی نشنیده. نامه را لابد یکی از آن قرتی‌های سرخورده نوشته بود. و از یکی‌شان نام برد که سه ماه تمام بی‌هیچ پرده پوشی دنبالش افتاده بود، یکی دیگر که برایش نامه نوشته بود، و همین‌طور چند نفر دیگر. یک‌یک‌شان رااسم برد و گفت که کی و کجا آن‌ها را دیده، و در تمام مدت چشمش به چشم شوهرش بود. بالاخره گفت که برای خفه کردن هر شایعه‌ای در نطفه، از آن به بعد جوری با من رفتار می‌کند که دیگر پا به آن خانه نگذارم.

وقتی اینها را برای من تعریف کرد نگران شدم، نه به خاطر احتیاط بیشتری که از آن به بعد لازم می‌شد، و احتمالاً مستلزم غیبت کامل من از خانهٔ لوبونوس بود، بلکه به‌خاطر بی‌اعتنایی ویرژیلیا به همه اصول اخلاقی، و این که نه از عاطفه نشانی در او می‌دیدم نه از ترس و نه حتی پشیمانی. ویرژیلیا متوجه نگرانی من شد، سرم را میان دو دستش بالا برد (آخر به کف اتاق زل زده بودم) و با لحنی تلخ گفت:

«نمی‌دانم لایق این فداکاری که برایت می‌کنم هستی یا نه».

چیزی نگفتم. بیهوده بود اگر به او می‌گفتم کمی ناامیدی و هراس می‌تواند شور و شر سابق را به رابطه‌مان برگرداند. بله، اگر این را به او گفته بودم، به هیچ وجه بعید نبود که با مهارت و پشتکاری که داشت، همان اندک ناامیدی و هراس مطلوب را برای خودش به‌وجود بیارد. چیزی نگفتم. ویرژیلیا با حالتی عصبی پا بر کف اتاق می‌کوبید. به‌اش نزدیک شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم. جوری خودش را عقب کشید که انگار جنازه‌ای بوسیده بودش.

## ۹۷. از لب تا پیشانی

می‌ترسم ـ یا دقیق‌تر بگویم، امیدوارم ـ که خواننده به لرزه افتاده باشد. چند کلمه آخر فصل قبل به این منظور بود که بعضی افکار ناخوشایند را که با موقعیت تناسب دارد به ذهن خواننده بیارد. بیایید نگاهی به این تابلو بیندازیم: خانه‌ای کوچک در گامبوئا، دو تا آدم که زمان درازی سخت عاشق هم بوده‌اند، یکی‌شان سرخم کرده و پیشانی دیگری را می‌بوسد و این دیگری جوری پس می‌نشیند که انگار جنازه‌ای متحرک او را بوسیده. در آن فرصت ناچیز میان لب و پیشانی، میان درست قبل از و درست بعد از بوسه، جایی فراخ برای بسیار چیزها هست. در خود جمع شدن از نفرت، چین انداختن به پیشانی از ناباوری، بینی تیرکشیده از دلزدگی...

## ۹۸. حذف شود

آن روز بعد از ظهر خوب و خوش از هم جدا شدیم. شام را تک و تنها صرف کردم در حالی که کاملاً با موقعیت خودم کنار آمده بودم. آن نامهٔ بی‌نام و نشان نمک رمز و راز و فلفل خطر را به سفره برگردانده بود و جدا از همهٔ اینها، جای شکر داشت که ویرژیلیا در هنگامهٔ این بحران خودش را نباخته بود. بعد از شام به سائوپدرو رفتم؛ نمایشنامهٔ پرسوز و گدازی بر صحنه بود و استلا[1]، مثل همیشه، اشک تماشاگران را در می‌آورد. وارد سالن شدم، چشمی به اطراف گرداندم و در یکی از لژها داماسنو و خانواده‌اش را دیدم. دخترشان لباس فاخر و گرانقیمتی پوشیده بود، و این البته عجیب بود، چون پدرش اگر خیلی زور می‌زد این قدر در می‌آورد که

1. Stella

توی قرض نیفتد.

در فرصت میان دو پرده به لژ آنها رفتم. داماسنو و همسرش خیلی گرم از من استقبال کردند، خودش با کلام و همسرش با لبخند. و اما نیان‌لولو، چشم از من برنمی‌داشت. زیباتر از آن شب مهمانی شام به‌نظر می‌آمد. در وجود او نوعی لطافت اثیری و استقامت خاکی می‌دیدم ـ حرف ندارد که این تعریف مبهمی است اما شاید برای فصلی که بناچار مبهم است مناسب باشد. راستش را بگویم، نمی‌دانم چگونه باید جذبه و حالی را که در کنار آن دختر به من دست می‌داد بیان کنم و همچنین احساس یکی شدن با تارتوف[1] را، وقتی که محو تماشا شدم که لباس لطیفش چگونه زانوهای او را پوشانده بود، پوششی سرتاسر حجب و حیا که در عین حال انحنای نرم زانو را آشکار می‌کرد. این نظر بازی مرا به کشف نکتهٔ ظریفی کشاند و آن نیاز طبیعت به پوشاک انسان همچون شرطی لازم برای تکامل نوع انسان بود. در دنیایی که مسئولیت‌ها و مشکلات فراتر از سکس بیشترِ هم و غم انسان را معطوف به‌خود می‌کنند، عریانی همیشگی باعث کرخ شدن حواس و پس راندن فعالیت جنسی می‌شود، حال آنکه لباس با پوشاندن طبیعت، اشتها را تیزتر و بیشتر می‌کند و بدین ترتیب به تمدن امکان بقا و پیشرفت می‌دهد.

یک دل می‌گوید این فصل را حذف کنم. شاید برای بعضی‌ها زننده باشد. اما، ای خوانندهٔ عابد و زاهد، از همه چیز گذشته این خاطرات من است نه خاطرات تو. و واقعیت این است که در کنار آن خانم جوان نیازی تعریف‌ناپذیر و گنگ تمام وجودم را گرفته بود. او نمایندهٔ دوگانگی آدم از نظر پاسکال بود: **فرشته و جانور**، اما با یک تفاوت: آن مرد

---

۱. Tartuffe، قهرمان نمایشنامه‌ای از مولیر که نماد ریاکاری و تظاهر به پاکدامنی است.

یانسنیست[1] به احتمال همزمانی این دو پی نبرده بود، در حالی که اینجا این دو تا با هم بودند، همزیستی داشتند، فرشته از افلاک سخن می‌گفت و جانور اصرار داشت که... بله، حتماً باید این فصل را حذف کنم.

## ۹۹. در تئاتر

جلو جایگاه ارکستر به لوبونوس برخوردم که با چند تا از دوستهاش گرم صحبت بود. چند کلمه‌ای با هم حرف زدیم، در برابر هم ناراحت بودیم و سرد. اما در فاصلهٔ دو پرده، چند دقیقه‌ای به بالا رفتن پرده مانده، در راهرو که هیچ کس در آن نبود، باز به هم برخوردیم. او دوستانه و لبخند زنان آمد طرف من، بازویم را گرفت و به اتاقی کوچک پشت جایگاه ارکستر برد و کلی برایم حرف زد. کاملاً راحت و آسوده می‌نمود. از همسرش پرسیدم. گفت حالش خوب است، اما فوراً موضوع حرف را عوض کرد. سرحال و بگوبخند بود. شما شاید بخواهید از دلیل این تغییر سر در بیارید، اما من به داماسنو پناه می‌برم که کنار در لژ ایستاده و به من نگاه می‌کند.

در طول پردهٔ دوم چیزی نشنیدم، نه حرفهای بازیگران را و نه ابراز احساسات تماشاگران را. به پشتی صندلی تکیه داده بودم. حرفهای لوبونوس بریده بریده به ذهن‌ام آمد، رفتارش را سبک سنگین کردم، و به این نتیجه رسیدم که وضع فعلی از سابق بهتر است. هنوز گامبوتا را داشتیم و این برای منظور ما کافی بود. رفتن به آن خانهٔ دیگر ظاهراً مایهٔ حسادت کسی شده بود و کم مانده بود کار را به فاجعه بکشاند. در واقع لازم نبود هر

---

1. L'ange et la bête

منظور پاسکال است که عضو فرقه یانسنیست‌ها بود.

روز همدیگر را ببینیم، دوری گاه به گاه اشتیاق‌مان را تیزتر می‌کرد. از این گذشته، من از چهل هم گذشته بودم و هنوز کاره‌ای نشده بودم، حتی عضو انجمن شهر. اگر هیچ دلیل دیگری نداشتم، به خاطر ویرژیلیا هم که شده می‌بایست خودم را به جایی می‌رساندم، چون حتماً دیدن اسم من در صفحهٔ اول روزنامه‌ها مایهٔ سربلندی‌اش می‌شد... فکر می‌کنم درست در همین لحظه تماشاگران کف زدند، اما نمی‌توانم سر این مطلب قسم بخورم، فکرم جای دیگر بود.

آه ای جماعت که تا دم مرگ در حسرت محبت شما بودم، این‌جوری از شما به‌خاطر بی‌اعتنایی‌تان انتقام می‌گیرم: می‌گذارم کنار گوشم وز وز کنید بی‌آنکه صداتان را بشنوم. شاید این رفتار مرا با رفتار پرومتئوس آیسخلوس[1] مقایسه کنید. شما فکر می‌کردید می‌توانید مرا به صخرهٔ ابتذال خودتان و قیل و قال برای هرچیز بی‌اهمیت ببندید. دوستان من، زنجیر شما سست است. من با یک انقباض گالیوروار عضله‌هایم زنجیرتان را پاره می‌کنم.

تفکر و تأمل در تنهایی کاری عادی است. اما برای برخوردار شدن از لذتی کامل، آدم باید خودش را در میان دریایی از اشارات و کلمات و اعصاب و شهوات، منزوی کند، باید خود را بیگانه و دست نیافتنی نشان بدهد. بدترین چیزی که می‌توانند بعد از به خود آمدن او ـ یعنی وقتی پیش دیگران و خودش برگشت ـ بگویند این است که طرف از برج عاج‌اش پایین آمده، و مگر این برج پنهانی نورانی در ساختمان ذهن انسان چیست جز تأکیدی نخوت‌آمیز بر آزادی معنوی فرد؟ دست مریزاد، چشم بد دور، چه پایان مؤثری برای یک فصل!

---

۱. Aeschylus، تراژدی نویس بزرگ یونان، **پرومتئوس دربند** از آثار مهم اوست.

## ۱۰۰. احتمالاً دُرُست

اگر بیشتر مردم سطحی نگر و کند ذهن نبودند، خودم را ناچار نمی‌دیدم به خواننده یادآوری کنم که وقتی بر بعضی قوانین فطرت انسان تأکید می‌کنم به این دلیل است که پی‌برده‌ام این قوانین درست است و تردید بر نمی‌دارد، اگر هم تردیدی، از هر قبیل، در کار باشد، برای من تأکید بر احتمال صحت آنها کافی است. ذکر نمونه‌ای از قانونی در ردهٔ «محتمل» در واقع اصل کلام فصل حاضر است، که من به همه آنهایی که ذوق مطالعهٔ پدیده‌های اجتماعی دارند، توصیه می‌کنم بخوانندش.

به احتمال بسیار زیاد یک رابطهٔ متقابل همیشگی یا ادواری میان وقایع سیاسی و زندگی خصوصی افراد وجود دارد. این چیزی است شبیه جزر و مد دریا در ساحل فلامنگو یا سایر سواحلی که دریایی پرجوش و خروش دارند. موجی می‌آید و بخشی از ساحل را می‌پوشاند و با این کار تبدیل به چیزی جدا از دریا می‌شود، اما همین موج باز به دریا بر می‌گردد و موج تازه‌ای را بلند می‌کند و به همین ترتیب. حالا که اصل مطلب را با تشبیه کم و بیش روشنی بیان کردم، به موردی خاص می‌پردازیم.

در صفحات قبل دیدیم که لوبونوس مقام فرمانداری ایالتی را رد کرد به این دلیل که فرمانش در سیزدهم ماه صادر شده بود، و این عملی بسیار جدی بود، چون رابطهٔ حکومت و شوهر ویرژیلیا را به هم زد. به این ترتیب یک مسأله شخصی، یعنی عقیده‌ای خرافی دربارهٔ شماره‌ها، باعث شکافی سیاسی شد. کمی بعد خواهیم دید که چگونه واقعه‌ای سیاسی باعث جدایی دو نفر می‌شود. اگر بلافاصله پدیدهٔ یاد شده را مطرح می‌کردم با روش کلی این کتاب سازگار نبود. فعلاً به همین بسنده می‌کنم که بگویم چهار ماه بعد از دیدارمان در تئاتر، لوبونوس به دستگاه حکومت برگشت و به گرمی از او استقبال کردند، و این نکته‌ای است که خواننده، اگر

می‌خواهد تمام ظرایف فکر مرا درک کند باید به‌خاطر داشته باشد.

## ۱۰۱. انقلاب دالماسی[۱]

ویرژیلیا یک روز صبح در ماه اکتبر بین ساعت یازده و ظهر، مرا از تغییر موضع شوهرش با خبر کرد. بعد شروع کرد به حرف زدن از جلسات، کنفرانس‌ها، سخنرانی‌ها...

میان کلامش دویدم که «خب، پس بالاخره داری بارونس می‌شوی».

گوشه‌های لبش را پایین کشید و سرش را تکان داد، اما حالت چهره‌اش که نشان از اشتیاق و امید داشت، ساختگی بودن این حرکت را آشکار می‌کرد. به این فکر افتادم که احتمالاً برقراری روابط جدید او را به راه تقویٰ کشانده، اما نه به سبب احترام عمیقی که برای تقوی قایل بود، بلکه به‌خاطر حق‌شناسی نسبت به شوهرش. آخر ویرژیلیا از جان و دل عاشق اشرافیت بود. در واقع یکی از بدترین دردسرهای من در آن روزها پیدا شدن سر و کلهٔ آدمی اتوکشیده، هرچند کم و بیش مفلس، بر صحنهٔ کوچک زندگی‌مان بود. این آدم عضو هیأت نمایندگی سیاسی دالماسی بود و نامش کنت ب. و.، و مدت سه ماه با ویرژیلیا لاس می‌زد. از آنجاکه واقعاً اشرافزاده بود داشت ویرژیلیا را واله و شیدای خودش می‌کرد. آخر ویرژیلیا یکباره از حال و هوای دیپلوماسی خوشش آمده بود و بساکه خودش هم دیپلومات موفقی از کار در می‌آمد. نمی‌دانم چه بر سرم می‌آمد اگر انقلابی در دالماسی راه نمی‌افتاد و تمام سفارتخانه‌های این مملکت را تصفیه نمی‌کرد. انقلاب فوق‌العاده خونین بود. هر کشتی که از اروپا می‌آمد روزنامه‌هایی می‌آورد که پر از اخبار وحشتناک آنجا بود با سیاههٔ

---

۱. Dalmatia، ناحیه‌ای قدیمی در یوگوسلاوی، در کنار دریای آدریاتیک.

بالابلندی از سرهایی که بر خاک غلتیده بود. نفرت و ترحم لرزه بر اندام همه انداخته بود... اما من کَکَم نمی‌گزید. ته دلم از این فاجعه سپاسگزار بودم که ریگ مزاحمی را از کفش‌ام در آورده بود. از این گذشته، دالماسی خیلی دور بود.

## ۱۰۲. فراموش کردن برای یک لحظه

کمی بعد، همان مردی که از دک شدن رقیبش آن‌قدر خوشحال بود، کاری کرد که... نه، در این صفحه چیزی در آن باره نمی‌گویم. بهتر است این فصل مجالی باشد برای من تا شرمساری خودم را برای لحظه‌ای فراموش کنم. کاری سنگدلانه، نانجیبانه و توجیه‌ناپذیر بود...

## ۱۰۳. اندر حکایت فراموشی

«نه، آقای براس، شما نباید همچوکاری بکنید. اصلاً فکرش را هم نکنید».

دوناپلاسیدا حق داشت. هیچ آدم حسابی در رفتن سر قرار با خانم‌ها یک ساعت تأخیر نمی‌کند. من نفس زنان خودم را رساندم. اما ویرژیلیا رفته بود. دوناپلاسیدا برایم تعریف کرد که او مدتها منتظر مانده بود، عصبانی شده بود، گریه کرده بود، قسم خورده بود که دیگر مرا نخواهد دید و از این چیزها، و خانم سرایدار ما این همه را با بغضی در گلو تعریف می‌کرد و مرا قسم می‌داد که یایا را تنها نگذارم چون کمال بی‌انصافی در حق دختری است که همه چیزش را فدای من کرده. به او گفتم که مسأله فقط اشتباه سر زمان ملاقات بوده... اما این‌طور نبود. مسأله فقط فراموشی

بود. گفتگویی، داستانی یا چیز دیگری که کسی برایم تعریف می‌کرد، خلاصه یک همچو چیزی باعث شده بود فراموش کنم. طفلک دوناپلاسیدا، خیلی نگران بود. همین‌طور راه می‌رفت و سرش را می‌جنباند، آههایی بلند می‌کشید، و گاه‌به‌گاه از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. طفلک دوناپلاسیدا. با چه شکیبایی لبه‌های پتو را تو می‌زد و گونه‌های عشق ما را با ها کردن گرم نگه‌می‌داشت! با چه تخیل پرباری سعی می‌کرد راههایی پیدا کند تا آن چند ساعت به ما خوش‌تر بگذرد و هر نشانی از خستگی و ملال را پاک کند. گل، شیرینی ـ از همان شیرینی‌های روزگار گذشته ـ و کلی خنده و ناز و نوازش، خنده و ناز و نوازشی که روز به روز بیشتر می‌شد، جوری که انگار می‌خواست حال و هوای ماههای اول خانهٔ گامبوئا را تجدید کند. باری، سرایدارمان و محرم رازمان هیچ چیز را از یاد نمی‌برد، حتی زبان بازی، چراکه برای هر کدام از ما از سوز و گداز و بی‌تابی‌های دیگری تعریف می‌کرد که البته به چشم خودش ندیده بود؛ هیچ‌چیز را از یاد نمی‌برد، حتی تهمت و افترا، چراکه یک بار به ویرژیلیا گفته بود من معشوق تازه‌ای گرفته‌ام. وقتی ویرژیلیا در این مورد از من سؤال کرد جوابم این بود که «خودت می‌دانی که من نمی‌توانم عاشق زن دیگری بشوم». و همین چند کلمه، بی‌هیچ اعتراض یا استدلال بیشتر، غائله را ختم کرد. دوناپلاسیدا خیلی از این شکست دلخور شد.

برگردم به ماجرای دیر رسیدن خودم. بعد از یک ربع ساعت گفتم «بسیار خوب، باید به ویرژیلیا بفهمانیم که تقصیر من نبوده. چطور است همین الآن نامه‌ای بنویسم و شما برایش ببرید؟»

«طفلک یایا، حتماً خیلی غصه‌دار است. من هیچ‌وقت مرگ کسی را آرزو نکرده‌ام، اما اگر یک روز شما، آقا، با یایا ازدواج بکنید، آن وقت می‌بینید چه فرشته‌ای است».

یادم هست که رویم را برگرداندم و خیره شدم به کف اتاق. این حرکت را به هر کسی که جواب حاضر آماده‌ای ندارد یا می‌ترسد توی چشم دیگری نگاه کند، توصیه می‌کنم. در این موارد، بعضی‌ها ترجیح می‌دهند بندی از **لوسیاد**[1] بخوانند، دیگران تکه‌ای از **نورما**[2] را با سوت می‌زنند. من همان حرکتی را که الان گفتم ترجیح می‌دهم، ساده‌تر است و تلاش کمتری می‌طلبد.

سه‌روز بعد کل مسأله را برای ویرژیلیا توضیح دادم. احتمالاً تعجب کرد وقتی به خاطر اشکهایی که ریخته بود و من مسبب‌اش بودم طلب بخشایش کردم. شاید توی دل خودم شک کردم که نکند آن اشکها در واقع مال خود دوناپلاسیدا بوده. احتمالش زیاد است، یعنی دوناپلاسیدا وقتی ناراحتی ویرژیلیا را دیده بود به گریه افتاده بود و به علت توهم بینایی به‌نظرش آمده بود که آن اشکها از چشم ویرژیلیا جاری شده. باری، همه‌چیز توضیح داده شد، اما نه بخشوده شد و نه فراموش. ویرژیلیا کلی حرفهای تلخ بار من کرد، تهدید به جدایی کرد، و بعد افتاد به تعریف و تمجید از شوهرش. مرد نازنینی بود، نمونهٔ ملاحظه و محبت، خیلی خیلی بهتر از من. وقتی اینها را می‌گفت من دست روی زانو نشسته بودم و به کف اتاق زل زده بودم و آنجا پشه‌ای داشت مورچه‌ای را که یکی از پاهاش را به دندان گرفته بود دنبال خود می‌کشید. طفلک پشه! بیچاره مورچه!

ویرژیلیا ایستاد جلو من «چرا حرف نمی‌زنی؟»

«چه دارم بگویم؟ همه‌چیز را توضیح دادم اما تو اصرار داری خودت را عصبانی کنی. من چه دارم بگویم؟ می‌دانی چه فکری می‌کنم؟ فکر می‌کنم

---

۱. Lusiad، ظاهراً اپرایی است براساس شعر حماسی **لوسیاد** اثر لوییس واس دگاموئس شاعر نامدار پرتغال.

۲. Norma ـ اپرایی اثر وینچنزو بلینی.

تو خسته شده‌ای، از من سیر شده‌ای، و داری دنبال بهانه می‌گردی که رابطه‌مان را به هم بزنی».

«دقیقاً».

کلاهش را گذاشت سرش. دستهاش از زور عصبانیت می‌لرزید... رو به در ورودی کرد و فریاد زد «خداحافظ دوناپلاسیدا». بعد رفت طرف در، دستگیره را چرخاند و کم مانده بود بیرون برود که من دویدم و دست به دور کمرش انداختم. گفتم «خیله خب، خیله خب». ویرژیلیا تقلایی کرد تا خودش را خلاص کند. به عقب کشیدمش و ازش خواستم صبر کند، گفتم هر دومان باید مسأله را فراموش کنیم. بالاخره از در دور شد و خودش را انداخت روی کاناپه. کنارش نشستم، کلی چیزهای دلپذیر بهاش گفتم، کلّی خودم را کوچک کردم. حوصله ندارم به‌طور دقیق بگویم لبهامان یک سر مو از هم فاصله داشت یا نزدیکتر بود، این نکته جای بحث دارد. چیزی که دقیقاً به یاد می‌آرم این است که در آن گیرودار یکی از گوشواره‌های ویرژیلیا افتاد و من خم شدم و برداشتمش، و آن پشه با مورچه‌ای که یک پایش را گرفته بود آمد روی گوشواره. بعد، من با تمام ظرافت مردی معاصر، آن دو موجود فلک زده را گذاشتم کف دست خودم. آن وقت، فاصلهٔ دستم را با سیارهٔ زحل درنظر آوردم و از خودم پرسیدم، در این ماجرای حقیر عالم حشرات چه چیز جالبی ممکن است وجود داشته باشد. اگر فکر می‌کنید قصد عمل وحشیانه‌ای داشتم، اشتباه می‌کنید، چراکه من سنجاق سری از ویرژیلیا خواستم تا آن دو حشره را از هم جدا کنم، اما پشه فکر مرا خواند، بالهاش را باز کرد و پرید. طفلک پشه! بیچاره مورچه! و خدا دید که این خوب است، به قول کتاب مقدس.

## ۱۰۴. او بود!

سنجاق سر را به ویرژیلیا پس دادم و او آن را با دقت سرجایش گذاشت و آمادهٔ رفتن شد. خیلی دیر شده بود، هیچ نشده ساعت سه بود. همه چیز بخشوده و فراموش شده بود. دوناپلاسیدا که مترصد فرصت مناسبی بود تا ویرژیلیا بی‌آنکه کسی ببیندش از خانه خارج شود، یکمرتبه پنجره را بست و فریاد زد:

«یا مریم مقدس! شوهر یایا دارد می‌آید».

هول و هراس ما شدید و زودگذر بود. ویرژیلیا رنگش مثل تورهای لباسش سفید شد و دوید تا توی اتاق خواب مخفی بشود. دوناپلاسیدا بعد از بستن پنجره، شتابان رفت تا در را قفل کند. من منتظر ورود لوبونوس ماندم. لحظه‌ای کوتاه سپری شد. ویرژیلیا به خودش مسلط شد، مرا کشید توی اتاق خواب، خودش رفت و گوشهٔ اتاق‌نشیمن نشست و به دوناپلاسیدا گفت برود کنار پنجره.

او بود. دوناپلاسیدا در را باز کرد و با اظهار تعجب فراوان از او استقبال کرد: «آقای لوبونوس! چه‌عجب که به خدمتکار پیرتان افتخار دادید و به خانه‌اش آمدید! بفرمایید تو، لطفاً. حدس بزنید کی اینجاست... شما حتماً خبر داشتید به همین خاطر آمدید... یایا بیا اینجا».

ویرژیلیا مشتاقانه دوید طرف شوهرش. من داشتم از سوراخ کلید نگاه می‌کردم. لوبونوس با رنگ پریده آهسته و ساکت وارد اتاق شد، انفجاری در کار نبود. نگاهی به اطراف انداخت.

ویرژیلیا با صدای بلند گفت: «هیچ کس نه و تو. اصلاً فکرش را نمی‌کردم».

«داشتم رد می‌شدم، دوناپلاسیدا را دم پنجره دیدم و آمدم عرض ادبی بکنم».

PersianPDF.com

دوناپلاسیدا گفت «خیلی ممنون، لطف کردید. آن وقت می‌گویند هیچ کس به فکر پیر زنها نیست. اوهو، نگاه کنید، انگار یایا حسودیش می‌شود». و دست دور کمر او انداخت «این فرشتهٔ کوچولو هیچ وقت پلاسیدای پیر را از یاد نمی‌برد. دختر نازنین، درست شکل مادرش شده... آقای لوبونوس بفرمایید بشینید...»

«نه، باید بروم وقت ندارم».

ویرژیلیا گفت «داری می‌روی خانه؟»

«بله».

«دوناپلاسیدا کلاه من کو؟»

«همین جاست».

دوناپلاسیدا آینه‌ای آورد و جلو روی ویرژیلیا بازش کرد و او کلاه را سرش گذاشت، بندش را بست و موهاش را مرتب کرد و تمام مدت با شوهرش که ساکت ایستاده بود حرف می‌زد. سرایدار وفادار ما هم یکسر ور می‌زد، و این کلک او بود برای پنهان کردن لرزش بدنش.

حالا دیگر ویرژیلیا کاملاً به خودش مسلط شده بود. «خداحافظ دوناپلاسیدا، یادتان نرود که سراغمان بیایید.» دوناپلاسیدا قول داد فراموش نکند و در را باز کرد.

## ۱۰۵. تعادل پنجره‌ها

دوناپلاسیدا در را بست و خودش را انداخت روی صندلی. من بلافاصله از اتاق در آمدم و دویدم طرف در، با این قصد که به خیابان بدوم و ویرژیلیا را از دست شوهرش بقاپم. این دست کم چیزی بود که گفتم قصد انجامش را دارم و چه خوب شد که گفتم چون دوناپلاسیدا بلافاصله

بلند شد و بازویم را گرفت. زمانی فکر می‌کردم آن حرف را صرفاً برای آن زده بودم تا او جلوم را بگیرد؛ اما تأملات بیشتر این نکته را برایم روشن کرد که بعد از ده دقیقه ماندن در اتاق خواب، واکنش طبیعی همان چیزی می‌بود که من از خود نشان دادم. این از همان قانون مشهور تعادل پنجره‌ها نتیجه می‌شود که من افتخار کشف آن را داشتم و در فصل ۵۱ بیانش کردم. وجدان من نیاز به هوا داشت. اتاق خواب پنجره‌ای بسته بود، من با آن حرکت و با آن نیت بر زبان آمده پنجرهٔ دیگری باز کردم و دوباره به آزادی نفسی کشیدم.

## ۱۰۶. بازی خطرناک

نفسی به آزادی کشیدم و نشستم. اتاق آکنده از آه و افسوس دوناپلاسیدا بود. چیزی نگفتم. در این فکر بودم که آیا برای من بهتر نبود اگر ویرژیلیا را توی اتاق خواب می‌گذاشتم و خودم در اتاق‌نشیمن می‌ماندم. اما فوراً به این نتیجه رسیدم که این کار بدتر بود، چون سوءظن لوبونوس را تأیید می‌کرد و بعد هم خون و خونریزی به راه می‌افتاد. این جوری بهتر شد. اما بعد؟ در خانهٔ ویرژیلیا چه می‌گذشت؟ نکند شوهرش بکشدش؟ نکند کتکش بزند؟ نکند توی خانه حبس‌اش کند؟ نکند از خانه بیندازدش بیرون؟ این پرسش‌ها یکسر از ذهن‌ام می‌گذشت، درست مثل نقطه‌های سیاهی که جلو چشم خسته یا ناسالم به رقص در می‌آید. می‌آمد و می‌رفت، زشت و فاجعه بار، و قادر نبودم انگشت بر یکی‌شان بگذارم و بگویم «فقط خود تو، بقیه هیچی».

ناگهان شکل سیاهی جلو چشمم آمد. دوناپلاسیدا بود که شال سیاهش را به دوش انداخته بود و می‌خواست به خانهٔ لوبونوس برود و خبری

بیارد. به او گفتم کار خطرناکی‌ست چون ممکن است سوءظن آن مرد را بیدار کند.

میان حرفم دوید که «نگران نباشید، می‌دانم چه کار باید بکنم. اگر او خانه باشد، نمی‌روم تو».

دوناپلاسیدا رفت. من ماندم، غرق در این فکر که چه خواهد شد، هم درحال حاضر و هم در آینده. به این نتیجه رسیدم که دست به بازی خطرناکی زده‌ام و از خودم پرسیدم آیا وقتش نرسیده که پایم را کنار بکشم. یکباره به فکر ازدواج افتادم، به فکر سر و سامان دادن به زندگی خودم. خب، چه اشکالی داشت؟ هنوز مناطقی بودکه دل من کشف نکرده بود، بخصوص این که به هیچ وجه خودم را در سر سپردن به عشقی پاک و پرهیزکارانه ناتوان نمی‌دیدم. گذشته از هرچیز ماجراهای عشقی صرفاً بخش سبکسرانه و سیلاب‌وار زندگی، یعنی بخش استثنایی آن‌اند. دیگر از ماجراجویی خسته شده بودم. شاید هم خارخار پشیمانی به دلم افتاده بود. نشستم و خودم را به دست تخیلات سپردم. خودم را کنار همسرم دیدم، همسر دوست داشتنی خودم، هر دومان چشم به نوزادی داشتیم که در بغل پرستارش خوابیده بود. تَه باغ خودمان بودیم که سایه سار بود و سبز و از لابلای شاخ و برگ درختان تکه‌ای از آسمان آبی، بسیار آبی، به چشم می‌آمد...

## ۱۰۷. یادداشتی از ویرژیلیا

«مسأله‌ای پیش نیامد، اما او خیلی بدگمان شده. اخمهاش را درهم کرده و کمتر حرف می‌زند. الان رفته بیرون. فقط یک بار به پسرمان لبخند زد، بعد از آن که مدتی به او خیره شد. با من بدرفتاری نمی‌کند، اما چندان

اعتنایی هم به من نمی‌کند. نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد. به لطف خدا این مشکل برطرف می‌شود. فعلاً احتیاط مطلق».

## ۱۰۸. ورای ادراک

شما الان با یک درام، یک تراژدی شکسپیروار در مقیاس کوچک روبرویید. آن تکه کاغذ مچاله شده که بعضی قسمتهاش ناخواناست، سندی است که ارزش تحلیل دقیق دارد، اما من نه در این فصل به سراغ آن تحلیل می‌روم، نه در فصل بعد و نه شاید در هیچ‌جای این کتاب. اگر این کار را می‌کردم، شاید خواننده را از این لذت که خودش به لحن سرد و حسابگرانهٔ این کلمات شتابزده پی‌ببرد، محروم کرده بودم، و همچنین در پشت کلمات ویرژیلیا آشوب روح آدمی دیگر، خشمی فرو خورده، یأسی که می‌بایست تصمیم می‌گرفت خودش را با خون بشوید یا با اشک یا با لای و لجن بی‌آبرویی.

و اما من، اگر بگویم آن روز سه چهار بار آن یادداشت را خواندم، باور کنید، چون راست می‌گویم. حتی اگر بگویم روز بعد، هم وقت خوردن صبحانه و هم بعد از صبحانه، آن را خواندم، باز باید باور کنید، چون حقیقت محض را گفته‌ام. اما اگر بگویم آن یادداشت مرا به یأس و افسردگی و این‌جور چیزها کشاند، حق دارید کمی شک کنید و دلیل بخواهید. چرا که من قادر نبودم و در واقع هنوز هم قادر نیستم، حال خودم را در آن لحظه بفهمم. ترس بود، اما ترس نبود، دلسوزی بود، اما دلسوزی نبود، خودخواهی بود، اما خودخواهی نبود، و عشق بود بدون عشق، یعنی بدون شور و حال. و این همه بر روی هم آمیزهٔ مبهم و پیچیده‌ای می‌شد که شما هم بی‌تردید بیشتر از من از آن سر در نمی‌آرید. بهتر است قضیه را همین‌جا تمام کنیم.

## ۱۰۹. فیلسوف

خواننده می‌داند که من آن نامه را هم قبل از صبحانه خواندم و هم بعد از صبحانه. بنابراین می‌داند که من صبحانه خوردم. فقط این را باید به او یادآوری کنم که آن صبحانه یکی از ساده‌ترین صبحانه‌ها در زندگی من بود: یک تخم‌مرغ، چند تکه نان و یک فنجان چای. من کلی چیزها را فراموش کرده‌ام اما آن صبحانه همین‌طور تازه و جاندار جلو چشمم مانده. دلیل اصلی شاید حال ناخوش من به‌خاطر آن نامه بود، اما در واقع این نبود. دلیل اصلی فکری بود که آن روز کینکاس بوربا برایم توضیح داد. آن روز او سری به من زد و از جمله حرفهایی که زد یکی این بود که آدم برای درک اومانیتیسم، و بخصوص برای اِعمال آن، لازم نیست درویش مسلک باشد؛ گفت که این فلسفه کاملاً با لذات زندگی از جمله لذت‌های شکم، تئاتر و عشق سازگار است و در واقع درویش مسلکی ممکن است نشانهٔ گرایشی به ریاضت کشی باشد که تجلی نهایی جنون انسان است.

و ادامه داد «مثلاً یحیای تعمید دهنده این قدر توی بیابان پرسه زد و ملخ خورد که شد یک تکه پوست و استخوان، به جای ا ین که برود توی شهر و غذای درست و حسابی بخورد و چاق و سرحال بشود و کاری کند که فریسی‌ها[1] در معبد لاغر و مردنی بشوند».

خدا مرا حفظ کند از شر وظیفه‌ای دشوار که همانا تکرار سرگذشت کینکاس بوربا است، سرگذشتی که خودش در آن حال و روز اسف‌باری که داشتم برایم تعریف کرد؛ چون این ماجرا اگرچه جالب، اما بسیار دور و دراز و پیچ در پیچ بود. و اگر سرگذشت این مرد را حذف کنم، شاید این اجازه را هم داشته باشم که از توصیف شخص او صرف‌نظر کنم، شخصی بسیار متفاوت با آدمی که در پاسئیو پوبلیکو سر راهم سبز شد. فقط این را

---

۱. فریسیان، از فرقه‌های متعصب یهود که هیچ تغییری در سنت را تاب نمی‌آوردند.

می‌گویم که اگر آدم را به لباس‌اش بشناسیم، این مرد کینکاس بوربا نبود؛ او قاضیی بود بدون ردا، ژنرالی بدون اونیفورم و بازرگانی بدون کسری موازنه. دوخت بی‌نقص لباس، سفیدی پیرهن و برق پوتین‌اش چشمم را گرفت. صداش که خش‌دار و گرفته بود، انگار مثل گذشته رسا و شفاف شده بود. حرکاتش مثل قدیمها، تر و فرز بود، اما حالت پرش وارش کمتر شده بود و نظمی گرفته بود. اما قصد ندارم سرتاپای او را توصیف کنم. اگر به حرف زدن از چیزهایی مثل سنجاق کراوات طلا و جنس مرغوب پوتین‌هاش بیفتم گرفتار جزئیاتی می‌شوم که تمامی ندارد. همین بس که بگویم پوتین‌هاش از ورنی براق بود و پول هنگفتی از عمه‌ای یا خاله‌ای در باربا‌سنا[1] به ارث برده بود. در آن موقعیت ذهن من درست مثل ماکوی بافندگی شده بود، ماجرای کینکاس بوربا به هوا می‌رفت و همین‌که می‌خواست به زمین بیفتد نامهٔ ویرژیلیا به آن می‌خورد و دوباره به هوا می‌فرستادش، باز پایین می‌آمد، این بار واقعهٔ پاسئیوپوبلیکو ضربه‌ای به آن می‌زد و باز به هوا می‌فرستادش. من به این جور موقعیت‌های گیج کننده عادت نداشتم. این کش و واکش میان وضعیت‌های ذهنی متفاوت تعادل‌ام را به هم می‌زد. دلم می‌خواست کینکاس بوربا، لوبونوس و یادداشت ویرژیلیا را توی یک فلسفهٔ جامع بپیچم و به‌عنوان هدیه برای ارسطو بفرستم. با همهٔ اینها به نظر من ماجرای فیلسوف خودمان بیشتر از اینها آموزنده بود. بخصوص از مهارت او در توصیف دقیق منشأ انحطاط خودش و تشدید این انحطاط، کشمکش درونی، وا دادن تدریجی و بهره گیری از این انحطاط، خوشم آمد.

گفت «فکرش را بکن، شب اولی که روی پله‌های سائوفرانسیسکو گذراندم، تمام شب را راحت و آسوده خوابیدم، انگار که توی رختخواب

---

1. Barbacena

پر قو بودم. چرا؟ به این دلیل که رفته‌رفته از تشک کاهی به تخت چوبی، یعنی از اتاق خودم به زندان و از زندان به خیابان رسیده بودم...».

و آخر از همه قصد داشت فلسفه‌اش را برای من توضیح بدهد، اما من ازش معذرت خواستم «امروز ذهن‌ام خیلی مشغول است، نمی‌توانم آن جور که باید به فلسفهٔ تو توجه کنم. یکی از همین روزها بیا و برایم تشریح‌اش کن. من همیشه خانه هستم». کینکاس بوربا لبخند زد و حس کردم لبخند موذیانه‌ای است. شاید از ماجرای من خبر داشت، هرچند چیزی نگفت، مگر دم در وقت رفتن:

«بیا و در این اومانیتیسم با من همراه شو، آغوش وسیعی دارد، همهٔ آدمها توش جا می‌گیرند، این دریای جاودانی است که توش غوطه خوردم و حقیقت را به دست آوردم و بیرون آمدم. یونانی‌ها توی چاه دنبال حقیقت می‌گشتند. واقعاً جای افسوس دارد، رفیق. هیچ جا نه و توی چاه! معلوم است که پیداش نکردند. یونانی‌ها، ضدیونانی‌ها، شبه یونانی‌ها، یک صف طویل از بنی‌آدم، سرچاه خم شدند تا در آمدن حقیقت را تماشا کنند، اما آنجا نبود. بعد طناب و سطل آوردند، آنهایی که پردل و جرات‌تر بودند حتی تا ته چاه هم رفتند و یک قورباغه در آوردند. من سر راست رفتم توی دریا. بیا و در فلسفهٔ اومانیتیسم با من همراه شو.

## ۱۱۰. سی و یک

یک هفته بعد لوبونوس به فرمانداری ایالتی منصوب شد. من تمام امیدم این بود که تاریخ صدور فرمان سیزدهم باشد، اما سی و یکم بود و تأثیر شماره‌ها، با این جابه‌جایی ساده خنثی شد. چه ریشه دارند نیروهایی که زندگی ما را در تسلط خود دارند!

## ۱۱۱. دیوار

از آنجاکه روش من در این کتاب این است که چیزی را پنهان نکنم، در اینجا ماجرای دیوار را تعریف می‌کنم. قرار بود ویرژیلیا و لوبونوس کمی بعد راه بیفتند. وقتی وارد خانهٔ دوناپلاسیدا شدم تکه کاغذ تا شده‌ای روی میز دیدم. نامه‌ای از ویرژیلیا بود. گفته بود وقت غروب در باغ خانه‌شان منتظر من است. نامه این جور تمام می‌شد «دیوارِ طرف کوچه‌باغ کوتاه است».

عصبانی و ناراحت دستی تکان دادم. نامه به نظرم بیش از حد گستاخانه، حساب نشده و حتی مسخره آمد. نه تنها قصد آبروریزی داشت، آبروریزی را با ریشخند و تمسخر یک جا می‌خواست. خودم را مجسم کردم که دارم از دیوار می‌پرم و در همان لحظه مأمور قانون مچ‌ام را می‌گیرد و روانهٔ زندانم می‌کند. «دیوار کوتاه است...» خب، کوتاه است که هست، به من چه؟ معلوم بود که ویرژیلیا خودش نمی‌دانست دارد چه کار می‌کند؛ شاید همان‌لحظه آرزو می‌کرد که نامه را نفرستاده بود. نگاهی به نامه انداختم، تکه کاغذ کوچکی بود، چروک برداشته بود اما مچاله نشده بود. یکباره به سرم زد که آن را سی‌هزار تکه بکنم و به دست باد بسپرم و این آخرین نشانهٔ ماجرای من باشد، اما این کار را نکردم. خودپسندی، شرم از فرار از خطر... چاره‌ای نبود، باید می‌رفتم.

«به‌اش بگویید می‌آیم».

دوناپلاسیدا پرسید «کجا»؟

«همان جا که گفته منتظرم می‌ماند».

«او که چیزی به من نگفت».

«توی این نامه نوشته».

دوناپلاسیدا زل زد به نامه. «این تکه کاغذ را می‌گویید؟ من امروز صبح توی کشو میزتان پیداش کردم، فکر کردم شاید...»

احساس عجیبی به من دست داد. دوباره نامه را خواندم و مدتی به آن خیره شدم؛ این در واقع، نامه‌ای بود که ویرژیلیا در روزهای اول عشق مان نوشته بود و من از آن دیوار کوتاه پریده بودم و او را در باغ دیدار کرده بودم. نامه را جایی گذاشته بودم و... احساس عجیبی به من دست داد.

## ۱۱۲. افکار عمومی

آن روز انگار قرار بود روزی همه چیز تمام باشد. چند ساعتی از ماجرای آن نامه نگذشته، در خیابان ائوویدور به لوبونوس برخوردم. مشغول صحبت از سیاست و مقام فرمانداری شدیم. اما او همین که چشمش به رهگذری آشنا افتاد از فرصت استفاده کرد و بعد از کلی تعارف متقابل، از من جدا شد. یادم هست که معذب بود اما وانمود می‌کرد راحت است. به‌نظرم آمد (و اگر این فکر کمی بعید می‌نماید از جناب منتقد عذر می‌خواهم) باری به‌نظرم آمد که او می‌ترسد، نه از من، نه از خودش، نه از قانون و نه از وجدانش، بلکه از افکار عمومی. این دادگاه بی‌نام و نشان، که در آن هر فرد هم دادستان است و هم قاضی، لوبونوس را در اِعمال ارادهٔ آزاد خود محدود می‌کرد. به احتمال زیاد او دیگر زنش را دوست نمی‌داشت. فکر می‌کنم (باز هم از جناب منتقد عذر می‌خواهم) بله، فکر می‌کنم، کاملاً حاضر بود از او جدا بشود، البته اگر ترس از افکار عمومی نبود که ماجرای زندگی او را بر سر هر کوی و برزن جار می‌زند. افکار عمومی تحقیقی دقیق و پردامنه را شروع می‌کرد، هر اشاره و لطیفه و شایعه‌ای را جمع می‌کرد و این همه را هر جا که چند تا آدم بی‌کار و بی‌عار

جمع می‌شدند تکرار می‌کرد. همین افکار عمومی هراس‌انگیز با آن سرکشیدن‌هایش به اتاق خواب خلق‌الله، به خودی خود مانعی در راه جدایی بود. در عین‌حال انتقام را هم ناممکن می‌کرد، چون انتقام به معنای آبروریزی بود. لوبونوس حتی قادر نبود نفرت از من را آشکار کند و باز همان جور کنار همسرش بماند. او می‌بایست به همان بی‌خبری که زمانی واقعاً مایهٔ آرامشش بود تظاهر می‌کرد و در نتیجه همان احساسی را از خود نشان می‌داد که با آن بی‌خبری سازگار بود.

تردید ندارم که این کار مشکلی بود. آن روزها نشانهٔ این فشار را در چهره‌اش می‌دیدی. اما گذشت زمان احساسات را سنگ می‌کند و حافظه را گنگ؛ بی‌هیچ تردید گذشت سالها نوک خارها را کند و دوری خطوط روشن را تیره و تار می‌کرد، سایه‌ای از تردید گذشته عریانی واقعیت را می‌پوشاند و افکار عمومی هم خود را با جنجالی دیگر سرگرم می‌کرد. پسرش، همان‌طور که بزرگ می‌شد، سعی می‌کرد از جاه‌طلبی پدرش سردربیارد و پدر هم همهٔ محبت خود را نثار او می‌کرد. این، بعلاوهٔ جوش و خروش عالم، منزلت اجتماعی، و سپس سالخوردگی، بیماری، ناتوانی سستی، مرگ، مراسم مذهبی، آگهی ترحیم با شرحی از زندگی متوفی؛ و کتاب زندگی بسته می‌شد. بر هیچ یک از صفحاتش هم نشانی از خون نمی‌دیدی.

## ۱۱۳. سریش

اگر در فصل قبل نکته‌ای باشد این است که افکار عمومی سریشی بسیار اعلا برای نهادهای خانگی‌ست. شاید بهتر باشد این فکر را تا کتاب تمام نشده در جایی مطرح کنم، شاید هم بهتر باشد بگذارم شما آن را خوب سبک سنگین کنید و از من هم کمکی نگیرید. درهرحال، من افکار

عمومی را سریش بسیار خوبی نه فقط برای مسایل خانوادگی که نیز مسایل سیاسی می‌دانم. بعضی از علمای تندمزاج ماوراءالطبیعه به این موضع افراطی رسیده‌اند که افکار عمومی از ذهن مسئولیت نشناس مشتی آدم خنگ و میان مایه صادر می‌شود. اما، حتی اگر این تصور رادیکال فی‌نفسه عامل ابطال خود نبود، توجهی گذرا به اثرات سودمند افکار عمومی کافی بود تا این پدیده که در واقع فرآوردهٔ فوق‌العاده مرغوب یکی از شاهکارهای بنی آدم، یعنی اکثریت است، جای واقعی خودش را پیدا کند.

## ۱۱۴. پایان گفتگو

«آره، فردا. می‌آیی راهمان بیندازی؟

«دیوانه شده‌ای؟ اصلاً حرفش را هم نزن!»

«پس خداحافظ».

«خداحافظ».

«دوناپلاسیدا را فراموش نکن. به‌اش سر بزن. طفلک! دیروز آمد خداحافظی کند. کلی گریه کرد و گفت دیگر نمی‌بینمش... موجود نازنینی است، مگر نه؟»

«چرا، واقعاً آدم نازنینی‌ست.».

«اگر خواستیم چیزی بنویسیم به نشانی او می‌نویسیم، بنابراین خداحافظ تا...؟»

«شاید دو سال».

«دو سال؟ او که می‌گوید بعد از انتخابات بر می‌گردد».

«واقعاً؟ پس بگوییم به امید دیدار... دارند نگاهمان می‌کنند».

«کی؟»

«آنجا، روی کاناپه. بهتر است جدا بشویم».

«خیلی سخت است».

«ناچاریم. خداحافظ ویرژیلیا!»

«به امید دیدار، خداحافظ».

## ۱۱۵. ناهار

برای راه انداختنش نرفتم، اما در ساعت حرکت آنها چیزی احساس کردم که می‌توان آن را آمیزه‌ای از دو قسمت مساوی، تنهایی و آسودگی، توصیف کرد. این اعتراف نباید خواننده را عصبانی بکند. برای تحریک ذوق دراماتیک خواننده، می‌بایست گرفتار اندوهی شدید می‌شدم، اشکی می‌ریختم و از همه مهمتر غذا نمی‌خوردم. این البته رومانتیک می‌بود، اما ربطی به زندگی من نمی‌داشت. واقعیت این است که مثل هر روز دیگر ناهارم را خوردم، دلم را با خاطرات و شکمم را با مائده‌های لذیذ آقای پرودون سیر کردم.

معاصران سالخوردهٔ من، شما این سرآشپز مشهور هتل فاروکس را به یاد می‌آورید که بنابر ادعای صاحب هتل در هتل‌های مشهور پاریس آموزش دیده بود و همچنین در کاخ کنت موله و دوک روشفوکو کار کرده بود؟ این مرد شهرت جهانی داشت. او همراه با پولکا و تیولی[1] ـ رقص غریبه‌ها و کازینو ـ به ریو آمد و شما هم کلی خاطرات خوش از اینها دارید، اما از همه مهمتر آدم آقای پرودون و خوراکهای چرب و نرمش را به یاد می‌آورد.

غذاهاش واقعاً خوشمزه بود و آن روز صبح، این مردک شیطان انگار

---

1. Tivoli

حدس زده بود که من دچار بدبیاری شده‌ام. در هیچ مورد دیگر هنر و دانش او تا آن حد برای تهیهٔ خوراکی استادانه تحریک نشده بود. چه چاشنی‌های پاکیزه و خوش سلیقه‌ای! چه ظرافتی! چه ظاهر قشنگ و دلنشینی. آدم غذای او را با دهن و دماغ و چشم می‌خورد. صورتحساب را نگه نداشته‌ام، اما گران بود. آخر گذشته از هرچیز می‌بایست عشق‌ام را در مراسمی باشکوه به خاک می‌سپردم. عشق من آنجا روی دریا بود، هم در مکان و هم در زمان دور شده بود و من آنجا پشت میز نشسته بودم، با چهل و چند سال سن... ـ چهل و چند سال خانه بدوشی، چهل و چند سال تهی. من مانده بودم و دیگر قرار نبود عشق خودم را ببینم، حتی اگر ویرژیلیا برمی‌گشت. (درواقع هم برگشت)، چراکه آدم در تاریکی شب بیهوده دنبال نفس‌های شاداب صبح می‌گردد.

## ۱۱۶. نامه‌های قدیمی

فصل گذشته چنان غمگین‌ام کرد که به سرم زد این فصل را ننویسم، بلکه در عوض کمی استراحت کنم و روحم را از آن مالیخولیایی که اشباعش کرده پاک کنم، و کمی بعد دوباره مطلب را ادامه بدهم. اما نه، شاید شما این قدر وقتی نداشته باشید.

سفر ویرژیلیا به من فهماند که بیوه بودن چه جور چیزی است. بیشتر اوقات خانه می‌ماندم و مگس شکار می‌کردم، مثل دومیتیانوس[1]، ـ البته اگر سوئتونیوس راست گفته باشد ـ اما آن را به روش خودم شکار می‌کردم، یعنی با چشم. در آن سر اتاق‌نشیمن بزرگ توی ننو دراز می‌کشیدم، کتابی روی دست باز می‌کردم، و یکی‌یکی‌شان را می‌گرفتم. همین و بس.

---

۱. Domitianus (۵۱ـ۹۶) امپراتور رم (۸۱ـ۹۶) به تحریک همسرش کشته شد.

خاطرات، کمی ملال، و کلی خیالبافی.

در همین ایام عموی کشیش‌ام مرد؛ همچنین دو عموزاده‌ام. خیلی متأثر نشدم. مثل مردی که پول به بانک می‌برد آنها را به گورستان بردم، یا بهتر بگویم مثل مردی که نامه‌ای به ادارهٔ پست می‌برد. تمبر را چسباندم، نامه را توی صندوق انداختم و به امید پستچی گذاشتم تا آن را به طرف مقابل برساند. در همین ایام بود که ونانسیا دختر کوتریم متولد شد. بعضی‌ها مردند، بعضی‌ها زاده شدند؛ من همچنان مگس شکار می‌کردم.

گاه‌به‌گاه به جنب و جوش می‌افتادم، کشویی را که پر از نامه‌های قدیمی بود ـ از دوستان، بستگان، زنها (از جمله مارسلا) در می‌آوردم، نامه‌ها را روی میز می‌ریختم و یکی‌یکی باز می‌کردم و می‌خواندمشان و این جوری دوباره گذشته را می‌ساختم... ای خوانندهٔ بی‌خبر مانده، اگر نامه‌های جوانی‌ت را نگه نداری، هیچ وقت لذت تماشای خودت را، در دور دست و در روشنائیی که محض خوشامد تو بی‌رمق شده، نخواهی چشید، آری تماشای خودت که با کلاهی سه گوش و سبیلی تاب داده شلنگ تخته می‌اندازی و با نوای نی آناکرئون[1] می‌رقصی. هرطور شده نامه‌های جوانی‌تان را حفظ کنید.

یا، اگر از شکل کلاه سه گوش خوش‌تان نمی‌آید، من از عبارتی استفاده می‌کنم که یک ملاح پیر که اغلب به خانهٔ کوتریم می‌آمد به کار می‌برد. یعنی می‌گویم اگر نامه‌های جوانی‌تان را حفظ کنید می‌توانید «اشتیاق را به آواز بخوانید». این‌جور که پیداست ملاح ما این نام را به ترانه‌هایی دربارهٔ خشکی می‌داد که فقط در دریا خوانده می‌شود. مشکل بتوان بیانی شاعرانه‌تر از این برای نوستالژی پیدا کرد.

---

۱. Anacreon، شاعر یونانی، دوستدار شعر و ترانه‌های بزمی بود.

اما دو عامل ـ و یک عامل سوم که در فصل آینده معرفی می‌شود ـ مرا واداشت که زندگی فعال‌تری پیش بگیرم. سابینا و کینکاس بوربا. خواهرم مبارزه‌ای بی‌امان برای نامزدی من و نیان لولو به راه انداخته بود. پیش از آن که خودم خبردار شوم، آن خانم جوان کم و بیش به آغوشم آمده بود. و اما کینکاس بوربا، او بالاخره مرا با اسرار اومانیتیسم، نظام فلسفه‌ای که قرار بود همهٔ نظامهای قبلی را ویران کند، آشنا کرد.

او می‌گفت «انسانیت، اصل اساسی هرچیز، چیزی نیست مگر خود انسان، به صورتی که در تک‌تک افراد متجلی می‌شود. اگر از دیدگاه تاریخ نگاه کنیم انسانیت سه مرحله را طی کرده. مرحلهٔ **ایستایی**[1]، قبل از آفرینش، مرحلهٔ **گسترش**[2]، که آغاز چیزهاست، و مرحلهٔ **پراکندگی**[3] که ظهور انسان است؛ یک مرحلهٔ دیگر هم خواهد بود و آن مرحلهٔ انقباضی[4] است که استغراق دوبارهٔ آدمها و چیزها در انسانیت است. مرحلهٔ گسترش که آغاز عالم بود، این اشارت را هم برای انسانیت داشت که می‌تواند از این عالم لذت ببرد، و از آنجا مرحلهٔ پراکندگی آغاز شد که چیزی نیست مگر تشخّص[5] چندگانهٔ مادهٔ اصلی.

چون مطمئن نبودم که همهٔ حرفهاش را فهمیده‌ام، کینکاس بوربا با حوصلهٔ تمام جزئیات و خطوط اصلی فلسفه‌اش را برایم توضیح داد. گفت که اومانیتیسم از یک جنبه شبیه آیین برهمن است و آن توزیع انسان در بخش‌های گوناگونِ اندام انسانیت است، اما چیزی که در مذهب هند تنها مفهومی در چارچوب الاهیات و سیاست دارد، در اومانیتیسم قانون کبیر ارزش فردی است. بنابراین، اگر اصل آدم از سینه یا کلیه‌های انسانیت

---

1. static 2. expansive 3. dispersive 4. contractive
5. personification

باشد به این معنی است که این آدم ذات‌دار و قلچماق می‌شود، و زمین ت
آسمان فرق دارد با آدمی که هفت پشتش به مو یا نوک دماغ انسانیت
می‌رسد. نیاز به پرورش و تقویت عضلات از همین جا ناشی می‌شود
هرکولس در واقع پیش‌بینی نماد اومانیتیسم بود. کینکاس بوربا این عقید
را هم ابراز کرد که آئین شرک می‌توانست به حقیقت برسد در صورتی ک
راه پیشرفت خود را با کلی اسطوره‌های احمقانهٔ جسمانی و رومانتیک سد
نکرده بود. همچو چیزی برای اومانیتیسم پیش نمی‌آمد. در این کلیسای
جدید نه سعادت سهل‌الوصولی در میان است و نه شادی و اندوه کودکانه
برای مثال، عشق بدل به آئینی مقدس می‌شود، تولید مثل، بدل به شعائر
مذهبی می‌شود. از آنجاکه زندگی بزرگترین خیر جهان است و هیچ گدایی
نیست که فلاکت را بر مرگ (که خود چیزی جز جریان نشاط‌آور آدمیت
نیست) ترجیح ندهد، نتیجه می‌گیریم عملی که واسطهٔ انتقال زندگی
است، به هیچ وجه فرصتی برای شادمانی و لذت جسمانی نیست، بلک
لحظه‌ای والا برای عشای روحانی است. چرا که در واقع فقط یک بدبختی
واقعی وجود دارد و آن زاده نشدن است.

کینکاس بوربا ادامه داد «مثلاً فرض کن من به دنیا نیامده بودم؛ حالا ا
لذت مکالمه با تو، خوردن این سیب‌زمینی و رفتن به تئاتر، ـ خلاصه کنم
از لذت زیستن محروم می‌شدم. توجه داری که من انسان را فقط محملی
برای اومانیتیسم نمی‌کنم. نه، او در آن واحد ارابه، سورچی و مسافر است
او نفس انسانیت است به صورت مینیاتوری، و عشق به خود از اینج
ضرورت می‌یابد. دوست داری نشانه‌ای از برتری نظام مرا تماشا کنی
حسادت را درنظر بگیر. هر عالم اخلاق از یونانی و ترک و مسیحی
مسلمان بر ضد حسادت داد و هوار راه می‌اندازد. در سر تا سر عالم هم
قبول دارند حسادت بد چیزی است. خب، باید تعصبات قدیمی در ای

مورد را رد کنیم، باید حرفهای گنده گنده و توخالی گذشته را از یاد ببریم و باید به‌طور عینی این احساس سودمند و شریف را که حسادت نام دارد مطالعه کنیم. از آنجاکه هر آدمی آدمیت در مقیاس کوچک است بدیهی است که هیچ آدمی به‌طور اساسی مخالف دیگری نیست، هر قدر هم که ظاهرشان خلاف این را نشان بدهد. بنابراین مأموری که مقصر را دار می‌زند، شاید مایهٔ نفرت شاعر بشود، اما او در اصل انسانیت است که دارد نقض قانون انسانیت را اصلاح می‌کند. من فکر می‌کنم همین اصل در مورد آدمی که در یک دعوای خصوصی دل و رودهٔ دیگری را بیرون می‌ریزد صادق است؛ او دارد نیروی اساسی انسانیت را متجلی می‌کند. هیچ‌چیز مانع آن نمی‌شود (و درواقع موارد زیادی هم داریم) که دل و رودهٔ خود او هم بیرون بریزد. اگر حرف مرا تا اینجا دنبال کرده باشی، متوجه می‌شوی که حسادت چیزی نیست مگر ستایشی پرخاشگرانه و از آنجاکه جنگ یا کشمکش از عملکردهای مهم بنی‌آدم است همهٔ احساسات ستیزه جویانه، درجهت رفاه انسان است. از این گفته نتیجه می‌گیریم حسادت فضیلتی است».

پاک گیج شده بودم. روشن بودن توضیحات، قدرت منطق، تردیدناپذیر بودن نتیجه گیری، چنان جذاب و انقلابی بود که من چند لحظه‌ای وقت خواستم تا این فلسفهٔ جدید را خوب هضم بکنم. کینکاس بوربا نمی‌توانست رضایت خودش را پنهان کند. خیلی جدی بال مرغی را به دندان می‌کشید. چند ایراد جزئی به بحث‌اش گرفتم، اما اینها آنقدر بی‌پایه بود که او در ظرف یکی دو دقیقه خرد و خمیرشان کرد.

بالاخره گفت «برای درک معنی نظام من مهم این است که هیچ وقت اصل همگانی راکه در همهٔ آدمها مشترک است از یاد نبری. فقط به این نکته توجه کن: جنگ که برای خیلی از آدمها فاجعه است، در واقع کار مطلوبی است، به قول معروف یک تلنگر انگشت آدم است: گرسنگی ـ فیلسوفانه

بال مرغ را مک زد ـ گرسنگی انضباطی است که آدم به اندرونهٔ خودش تحمیل می‌کند. اما ارزش والای فلسفهٔ من دلیل و مدرکی بهتر از این مرغ نمی‌خواهد. این مرغ با ذرتی پروار شده که یک افریقایی که از آنگولا آوردنش آن را کاشته. این افریقایی به دنیا آمده، بزرگ شده، فروخته شده، یک کشتی او را آورده به اینجا، کشتیی که از چوبی ساخته شده که ده دوازده مرد از جنگل بریده‌اند و با بادبانی حرکت می‌کند که هفت هشت آدم دیگر آن را بافته‌اند حالا از طناب و سایر لوازم چیزی نمی‌گوییم. پس، این مرغی که امروز من سر ناهار می‌خورم نتیجه کلی تلاش و تقلاست که فقط یک هدف نهایی داشته و آن ارضای اشتهای من است».

در فاصله خوردن پنیر و قهوه کینکاس بوربا به من ثابت کرد که نظام فلسفهٔ او درد را از بین می‌برد. بنابر اومانیتیسم درد توهم محض است. وقتی بچه را تهدید به تنبیه بدنی می‌کنیم چشمهاش را می‌بندد و قبل از این که ضربه‌ای بخورد به لرزه می‌افتد، این آمادگی قبلی برای درد، نوعی توهم ایجاد می‌کند که هر انسانی آن را به ارث می‌برد و به دیگری منتقل‌اش می‌کند. پذیرش ذهنی این نظام به خودی‌خود، بلافاصله درد را از بین می‌برد، اما برای شروع کار لازم است. تکامل طبیعی خودش بقیه کار را روبراه می‌کند. آدم وقتی کاملاً متقاعد شد که خود انسانیت است، فقط باید فکرش را متوجه آن جوهر اصلی بکند تا از هر درد و احساسی خلاص شود. اما مرحلهٔ تکاملی و رسیدن به این هدف احتمالاً آن قدر کند است که باید چند هزار سال برایش وقت بگذاریم.

چند روز بعد کینکاس بوربا اثر بزرگ خود را برای من خواند. این اثر عبارت بود از چهار مجلد دستنوشته، هر کدام صد صفحه با خطی خوش و پر از نقل قول از زبان لاتین. مجلد آخر رساله‌ای سیاسی بود براساس اومانیتیسم. این شاید خسته کننده‌ترین قسمت کتاب بود، هرچند با دقت

منطقی بهت‌آوری نوشته شده بود. حتی زمانی که اجتماع خود را مطابق با این طرح تجدید سازمان می‌کرد، جنگ، انقلاب، آدمکشی، بدبختی، گرسنگی و مرض به هیچ وجه ناپدید نمی‌شد؛ اما از آنجاکه این «مصائب» که اسم نادرستی هم دارند، صرفاً تجلی بیرونی آن جوهر درونی هستند و بنابراین تأثیرشان برانسان چیزی جز انحرافی ناچیز از یکنواختی همیشگی نیست، روشن است که وجود آنها سدی در راه خوشبختی انسان نمی‌تواند باشد. اما حتی اگر ما همان تصور قدیمی را دربارهٔ این «مصائب» قبول بکنیم، این نظام به دو دلیل استوار می‌ماند: اول، از آنجاکه انسانیت جوهر خلاق مطلق است هر فرد باید خوشحال باشد که خود را فدای اصلی بکند که از آن نشأت گرفته، دوم، این «مصائب» چیزی از سروری ما بر خاک کم نمی‌کنند، خاکی که همه چیز روی آن و بالای آن ـ ستاره‌ها، نسیم، نخل خرمای عجیب و غریب و ریواس پیش پا افتاده ـ تنها برای لذت ما آفریده شده. همان‌طور که کتاب را می‌بست گفت «پانگلوس[1] آن‌قدرها هم که ولتر فکر می‌کرد احمق نبود.»

## ۱۱۸. نیروی سوم

نیروی سومی که مرا به قیل و قال زندگی کشاند اشتیاق به گل کردن در چشم مردم بود. من حال و حوصلهٔ زندگی راهب‌وار را نداشتم. جمعیت مرا به طرف خودش می‌کشید، هلهله و کف زدن از خود بی‌خودم می‌کرد. اگر فکر آن مشما، آن وقت به ذهن‌ام آمده بود، کسی چه می‌داند، شاید به شهرت رسیده بودم. اما نیامد. تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که خودم را سر تا پا درگیر چیزی بکنم، هرچه که باشد.

---

۱. Panglos، سیاستمدار و سپاهیمرد یونانی.

## ۱۱۹. جملهٔ معترضه

ناچارم در اینجا جملاتی معترضه بیاورم و آن چند قول حکیمانه است که در همان ایام به فکرم رسید. اینها خمیازه‌های ناشی از کسالت است اما یک مقاله‌نویس خوش ذوق شاید بتواند آنها را بالای نوشته‌های خودش بگذارد.

***

انسان دل درد دیگری را با شکیبایی بسیار تحمل می‌کند.

***

ما زمان را می‌کشیم، زمان ما را به خاک می‌سپرد.

***

یک کالسکه‌چی ـ فیلسوف اغلب می‌گفت اگر همه قادر بودند سوار کالسکه بشوند، اشتیاق به کالسکه‌سواری از بین می‌رفت.

***

به خودت اعتقاد داشته باش اما همیشه اعتقاد به دیگران را رد نکن.

***

«هیچ چیز مسخره‌تر از شادی کودکانه‌ای نیست که وحشی‌ها با فرو کردن یک تکه چوب در لبهاشان به آن می‌رسند» از گفته‌های یک جواهرفروش.

***

ناراحت نشوید اگر محبت‌تان را با ناسپاسی جواب دادند. افتادن از ابر رویاها بهتر از افتادن از پنجرهٔ طبقهٔ سوم است.

## ۱۲۰. کومپله اینتراره[۱]

سابینا گفت «نه دوست عزیز، چه بخواهی چه نخواهی ناچاری ازدواج بکنی. عجب آخر و عاقبتی! یک آدم مجرد بی‌زاد و رود».

بی‌زاد و رود! فکر بچه‌دار شدن یکباره تمام وجودم را گرفت، مثل مایعی اسرارآمیز توی رگهام دوید. بله، من واقعاً برای پدر شدن ساخته شده بودم. حرفی نیست که زندگی مجرد مزایایی داشت، اما این مزایا اساسی نبود و بهای سنگینی هم داشت و آن تنهایی بود. بی‌زاد و رود! نه این چیزی بود که حتماً باید ازش پرهیز می‌کردم. حاضر بودم هرچیزی را بپذیرم، حتی داماسنو را به پدرزنی خودم.

چون به قضاوت کینکاس بوربا اطمینان داشتم رفتم و از اشتیاق پدر شدن برایش حرف زدم. جناب فیلسوف شنید و گل از گلش شکفته شد. اعلام کرد که انسانیت دارد در سینهٔ من می‌جوشد، تشویق‌ام کرد که ازدواج کنم. و به من خبرداد که گروندگان به اومانیتیسم یکسر در خانه‌اش را می‌زنند و از این حرفها. به قول مسیح کومپله اینتراره. و پیش از آن که از هم جدا بشویم به من ثابت کرد که انجیل چیزی نیست مگر پیشگویی اومانیتیسم که اهل کلیسا آن را به غلط تفسیر کرده‌اند.

## ۱۲۱. پایین آمدن از تپه

سه ماه بعد همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت. آن مایعی که گفتم، سابینا، چشمان دخترک، امیدهای پدرش، همه و همه مرا به سوی عیال وار شدن می‌کشاند. گاه‌به‌گاه به یاد ویرژیلیا می‌افتادم و یک جن سیاه

---

۱. Compelle Intrare، رک. فصل ۱۳.

می‌آمد و آینه‌ای جلو چشمم می‌گرفت که در آن ویرژیلیا را می‌دیدم، پریشان و اشک افشان، اما بعد جنی دیگر، جنی صورتی رنگ، جلو می‌پرید و آینه‌ای دیگر می‌آورد که در آن چهرهٔ زیبا و فرشته وار نیان لولو را می‌دیدم.

از سن و سال خودم چیزی نمی‌گویم، من سالها را حس نمی‌کردم. یک روز یکشنبه وقتی در مراسم نماز در نمازخانهٔ تپهٔ لیورامنتو[1] شرکت کردم، آن سالها را دور ریختم. چون داماسنو و خانواده‌اش در کاژوئیروس زندگی می‌کردند، اغلب با آنها به کلیسا می‌رفتم. آن روزها خانه‌ای بالای تپه نبود مگر آن بالای بالا که قصر کوچک و نمازخانه‌اش قرار داشت. در آن یکشنبهٔ بخصوص وقتی داشتم با نیان لولو از تپه پایین می‌آمدم، دیدم دارم دو سال را اینجا، چهار سال را آن طرف، پنج سال را آن طرف‌تر می‌اندازم و می‌روم، به‌طوری که وقتی پایین تپه رسیدم بیست ساله بودم و همان‌قدر سبکبال و شاد که هر جوان بیست سالهٔ دیگر. اگر جویای چگونگی این سال اندازیها هستید، فقط این فصل را تا آخر بخوانید.

داشتیم از نماز می‌آمدیم، او، پدرش و من. وسط‌های راه چشم‌مان به دسته‌ای مرد افتاد. داماسنو بلافاصله فهمید جریان از چه قرار است و پا به دو گذاشت، ما هم به‌دنبالش. و این بود آنچه ما دیدیم: مردهایی از هر سن و سال و هر قد و قامت، بعضی با پیرهن، بعضی کت پوشیده، بقیه با پالتوهای پاره پوره، در حالتهای مختلف، چمباتمه، خم شده به‌جلو دست به زانو، نشسته روی سنگ، تکیه داده به نرده، اما همه‌شان زل زده به وسط یک دایره نه با دو چشم که با چهار چشم.

نیان لولو پرسید «چه خبر است؟»

---

1. Liveramento

به‌اش اشاره کردم کمی صبر کند. خزیدم توی جمعیت و آنها هم بی‌آنکه نگاهی بیندازند راهم دادند. چشمهاشان به آن وسط خیره شده بود که دو تا خروس داشتند جنگ می‌کردند. دو حریف را با آن سیخک‌های بُرنده و چشمهای شرر بار و نوکهای تیز دیدم. تاج‌شان خونی بود، پرهای سینه‌شان کنده بود، خسته بودند، اما باز می‌جنگیدند، نوک می‌زدند، چنگ می‌زدند، از خشم می‌لرزیدند. بی‌اعتنا به هر چیزی در این دنیا. داماسنو محو این جنگ شده بود. به او گفتم بهتر است راه بیفتیم، اما فایده‌ای نداشت، جوابم را نداد، حتی حرفم را نشنید.

نیان لولو آرام دستم را کشید و گفت بهتر است برویم. نصیحت‌اش را قبول کردم و راه سرازیرمان را ادامه دادیم. قبلاً گفتم که روی تپه کسی ساکن نبود، این را هم گفتم که داشتیم از مراسم نماز می‌آمدیم، و از آنجا که نگفتم باران می‌بارید، می‌توانید فرض کنید هوا خوب بود. آفتاب شادی‌بخش بود و تند. چنان تند که من چترم را باز کردم، دسته‌اش را طوری بلند کردم که کمی بالاتر از سرمان باشد و بفهمی نفهمی تا حدّ زاویهٔ استتار کجش کردم، جوری که توانستم ورقی به کتاب فلسفهٔ کینکاس بوربا اضافه کنم: سایش انسانیت به انسانیت ... باری چنین بود که من سالهایم را دور ریختم.

پایین تپه به انتظار داماسنو ماندیم. چند دقیقهٔ بعد سر وکله‌اش پیدا شد، در حلقهٔ آدمهایی که در مسابقه شرط‌بندی کرده بودند و سرگرم بحث با آنها. یکی‌شان که داونگهدار بود داشت یک مشت اسکناس چرک و چروک را به برنده می‌داد و این برنده خوشحالی مضاعفی داشت، هم پیروزی، هم پول. و اما خروسها، صاحبانشان آنها را زیر بازو زده بودند و می‌بردند، تاج یکی‌شان چنان پاره‌پاره و خونین بود که فکر کردم لابد بازنده بوده. اما اشتباه می‌کردم. برنده اصلاً تاج نداشت. هردوشان نوکشان

باز مانده بود، به سختی نفس می‌کشیدند، خسته و کوفته بودند. اما تماشاگران، با آن همه هیجانی که وقت تماشا نشان داده بودند، شاد و سرحال می‌نمودند. سرگذشت دو حریف را تعریف می‌کردند، بخصوص هنرنمایی‌هاشان را در جنگ. من افسرده راه می‌رفتم. نیان‌لولو کنار من راه می‌رفت، شرمنده.

## ۱۲۲. نیّت والا

نیان‌لولو به‌خاطر پدرش شرمنده بود. داماسنو چنان راحت توی آن جماعت برخورده بود که عادات قدیمی و روابط اجتماعی سابق‌اش دوباره به جای خود برگشته بود و نیان‌لولو کم‌کم نگران شده بود که مبادا من این مرد را شایستهٔ پدر زن بودن ندانم.

او تمام مدت رفتار من و خودش را تحلیل می‌کرد و می‌توانستی تغییراتی را که در خودش ایجاد کرده مشاهده کنی. زندگی موقرانه و پر زرق و برق تالار پذیرایی مفتونش می‌کرد، بیشتر به این خاطر که آنجا محیطی بود که می‌توانستیم با خیال راحت با هم جور بشویم. نیان‌لولو تماشا می‌کرد و یاد می‌گرفت و رفته‌رفته برای خودش نوعی شمّ اجتماعی پیدا می‌کرد. دست به هر کاری می‌زد تا تبار پست خانواده‌اش را پنهان کند و رفتار پدرش در آن جنگ خروس خیلی غصه‌دارش کرده بود. سعی می‌کردم با حرفهای باب روز و قصه‌های جالب فکرش را به جای دیگر بکشانم، اما فایده‌ای نداشت. آزردگی‌اش چنان عمیق بود و چنان در چهره و رفتارش منعکس می‌شد که من کم‌کم در ذهن خودم این نیت را به نیان لولو نسبت دادم که سعی دارد راه خودش را از راه پدرش جدا کند و این به نظر نیتی والا می‌آمد و پیوندی تازه میان من و او برقرار می‌کرد.

## ۱۲۳. کوتریم واقعی

هرچند چهل و چند سال از عمرم گذشته بود تصمیم گرفتم تا با کوتریم حرف نزده‌ام پیشنهاد ازدواج را مطرح نکنم، چون به هماهنگی میان خانواده اهمیت می‌دادم. حرفهام را شنید و جواب داد که به خودش اجازه نمی‌دهد در مورد مسایلی که به بستگانش مربوط می‌شود اظهارنظر کند. اگر او تصادفاً از صفات نیک نیان لولو تعریف کند بعضی‌ها این را به عواطف شخصی‌اش نسبت می‌دهند، بنابراین چیزی نگوید بهتر است. گذشته از این، می‌دانست که خواهرزاده‌اش خیلی به من علاقه پیدا کرده. اما اگر با او مشورت می‌کرد، توصیهٔ او مخالف ازدواج بود. من اصلاً به فکرم نمی‌رسید که کوتریم از من بدش می‌آید، او از صفات خوب من باخبر بود و هیچ وقت از ستایش آنها خسته نمی‌شد و البته حق داشت؛ و تا آنجا که به نیان لولو مربوط می‌شد، نمی‌توانست انکار کند که همسر بی‌نظیری از آب در می‌آمد، امادر فاصلهٔ میان تشخیص آن واقعیت‌ها و توصیهٔ ازدواج پرتگاهی عظیم دهن باز کرده بود.

بالاخره گفت «من این مسئولیت را قبول نمی‌کنم».

«اما توهمین پریروز می‌گفتی من باید زن بگیرم».

«این مسألهٔ دیگری است. من فکر می‌کنم تو باید زن بگیری، بخصوص که جاه‌طلبی سیاسی هم داری. در سیاست مجرد بودن آدم را عقب می‌اندازد. اما به هیچ وجه قصد ندارم در انتخاب همسرت دخالت کنم، این جور خیلی بهتر است، چون وابستگی من به یکی از طرفین مرا از این امتیاز محروم می‌کند. من فکر می‌کنم سابینا بیش از حد دربارهٔ ازدواج تو با نیان لولو حرف زده، اما او هرچه باشد پیوند خونی با آن دختر ندارد، من دارم. با همهٔ اینها... اما نه... ترجیح می‌دهم چیزی از فکر خودم نگویم».

PersianPDF.com

«این فکرت چی هست؟»

«نه، چیزی ندارم که بگویم».

این وسواس شاید برای کسی که نمی‌دانست چه شرافت عمیقی در شخصیت کوتریم نهفته، نامعقول و افراطی به‌نظر می‌رسید. در سالهایی که داشتیم مسألهٔ مال و منال پدرم را حل و فصل می‌کردیم من هم در حق او بی‌انصافی کردم. حالا می‌فهمم که در هزار تا آدم یکی مثل او پیدا نمی‌شد. می‌گفتند طماع و مال دوست است و شاید حق داشتند، اما طمع شکل افراطی فضیلتی‌ست و وقتی فضیلت در میان است درست مثل بودجه بهتر است مازاد داشته باشیم تا کسری. از آنجا که خلق و خوی تندی داشت دشمنانش زیاد بودند و او را به وحشیگری متهم می‌کردند. تنها واقعیتی که این اتهام را تأیید می‌کرد این بود که اغلب برده‌هاش را به سیاهچال می‌انداخت و وقتی آزاد می‌شدند خونین و مالین بودند، اما جدا از آن که این تنبیهات فقط شامل برده‌های فراری و تربیت‌ناپذیر می‌شد، باید به یاد داشته باشیم که او مدتها در قاچاق برده به کشور دست داشت و به روشی جا افتاده و قدیمی عادت کرده بود که سختگیرانه‌تر از روش رایج در بازار برده بود، و آدم نباید چیزی را که نتیجهٔ وضعیت اجتماعی‌ست، از خصوصیات اصلی فرد بداند. علاوه بر این، او شاید به بعضی‌ها محبتی بدهکار بود، اما هیچ بدهی پولی نداشت.

خوش قلبی کوتریم از محبتی که نثار بچه‌هاش می‌کرد معلوم می‌شد و همچنین از اندوه او وقتی که چند ماه بعد، دخترش سارا مرد؛ به نظر من این نشانه‌ای انکارناپذیر بود، و به هیچ وجه تنها نشانه نبود. او خزانه‌دار یک انجمن اخوت و عضو چند انجمن خیریهٔ دیگر بود. همچنین عضو مادام‌العمر یکی از همین انجمن‌ها بود و حق عضویتش

را هم تمام و کمال پرداخته بود و این یکی دیگر با پولدوستی ادعایی او جور در نمی‌آمد. درست است که سخاوت او در این مورد تخم پاشیدن بر زمین شوره نبود: این انجمن اخوت (که کوتریم از متولیانش بود) داده بود تصویر او را با رنگ و روغن کشیده بودند.

طبیعی است که آدم کاملی نبود. مثلاً هر وقت کمکی به انجمن‌های خیریه می‌کرد خبرش را برای روزنامه‌ها می‌فرستاد، و این کار زشتی بود، دست کم جای ستایش نداشت، قبول می‌کنم. اما رفتار خودش را این‌طور توجیه می‌کرد که کار خیر وقتی به گوش مردم برسد به همان کار تشویق می‌شوند ـ و از حق نگذریم استدلالش چندان ضعیف هم نبود. من حتماً معتقدم و باید منصفانه بگویم، که منظور او از این کمک‌ها چیزی نبود جز بیدار کردن حس انساندوستی در آدمها، و برای رسیدن به این هدف تبلیغ شرطی لازم بود.

## ۱۲۴. میان حرف خودم

چه چیزی زندگی را از مرگ جدا می‌کند؟ تنها سرمویی. (این را من به شکلی موجز و روشن بیان کرده‌ام. اما قبول دارم که اصیل نبوده.) با این همه اگر من این فصل را میان حرف خودم نمی‌آوردم خواننده بسا که سخت یکه می‌خورد. این که آدم از بررسی شخصیت آدمی یکباره به یک گور نوشته بپرد شاید رئالیستی یا حتی پیش پا افتاده باشد، اما خواننده اگر نمی‌خواست از چیزهای رئالیستی و پیش پا افتاده فرار کند احتمالاً به این کتاب پناه نمی‌آورد.

## ۱۲۵. گور نوشته

**آرامگاه**
**دونااِئولالیا داماسنا د بریتو**
**که در سن**
**هیجده سالگی درگذشت**
**او را در دعای خود به یاد آورید**

## ۱۲۶. تسلی ناپذیر

گور نوشته هرچه را که بایست می‌گوید. شرح بیماری او، عذابی که کشید، اندوه خانواده‌اش و تشییع جنازه، چیز مهمی اضافه نمی‌کند. همین بس که بدانید او مرد. می‌توانم این را هم بگویم که او در اولین دورهٔ شیوع تب زرد مرد. در مراسم تشییع جنازه شرکت کردم. غمگین‌ام کرد اما به گریه نینداختم، و از همین نتیجه گرفتم که واقعاً عاشقش نبودم.

ببینید سوءتفاهم در مورد اصول اساسی به چه خطاهایی می‌کشد: از آن بیماری مُسری کور برآشفته بودم که هرکه را دم دستش بود می‌کشت و از جمله خانم جوانی را که قرار بود همسر من بشود. از ضرورت آن بیماری سر در نیاوردم تا چه رسد به ضرورت آن مرگ. حتی فکر می‌کنم آن مرگ بیشتر از همهٔ مرگهای دیگر بر روی هم، به نظر من پوچ و بی‌معنی آمد، اما کینکاس بوربا برایم توضیح داد که این بیماریها برای نوع موجودات مفید است هرچند برای بعضی اعضای آن نوع فاجعه بار است. او به من ثابت کرد که این واقعه هر قدر هم هولناک باشد باز بخش اعظم جمعیت قسر در می‌رود و می‌تواند به زندگی ادامه بدهد. حتی تا آنجا پیش رفت که از من بپرسد آیا در آن هنگامهٔ مرگ و میر از این که از چنگال

مرض سالم در رفته‌ام در ته دلم خوشحال نیستم؛ اما این سؤال آن‌قدر بی‌معنی بود که من حاضر نشدم با جواب خودم ارجی بر آن بگذارم.

چون ماجرای مرگ را تعریف نکردم، شرح مراسم روز هفتم را هم حذف می‌کنم. دو هفته بعد داشتم با داماسنو که هنوز سخت غمگین و تسلی‌ناپذیر بود حرف می‌زدم. گفت اندوه بزرگی که خدا برای مکافات او فرستاد با اندوهی که مسبب‌اش آدم بود باز هم سنگین‌تر شده. اما حرفش را توضیح نداد. سه هفته بعد دوباره آن موضوع را پیش کشید و پیش من فاش کرد که درگیرودار آن فاجعهٔ جبران‌ناپذیر، امیدش این بوده که حضور دوستان مایهٔ تسلایش بشود. فقط دوازده نفر، که سه چهارم‌شان دوستان کوتریم بودند، تابوت دخترش را تا گورستان بدرقه کرده بودند. در حالی که او هشتاد دعوت‌نامه فرستاده بود. گفتم در آن روزها آن قدر مرگ و میر زیاد بود که این جور غفلت‌ها را باید نادیده بگیریم. داماسنو سرش را با اندوه و ناباوری تکان داد.

زیر لب گفت «نه، آنها تنهام گذاشتند».

کوتریم که آنجا حضور داشت گفت:

«آنهایی که راستی راستی به تو و به ما علاقه داشتند آمدند. آن هشتاد نفر فقط محض انجام وظیفه می‌آمدند، بعد هم از ضعف و بی‌عرضگی دولت حرف می‌زدند و از داروهای انحصاری و قیمت مستغلات، یا از خودشان.»

داماسنو ساکت به حرفهای او گوش داد و بعد سرش را جنباند و آه کشان گفت «اما، دست‌کم باید می‌آمدند»

## ۱۲۷. حکایت حفظ ظاهر

چه نعمتی است که خداوند به آدم این استعداد را داده باشد که رابطه میان چیزهایی ظاهراً بی‌ارتباط را ببیند. من این استعداد را داشتم و حتی

امروز در ته گور سپاسگزار آن هستم.

واقعیت این است که یک آدم معمولی که آخرین حرفهای داماسنو را شنیده بود، اگر مدتی بعد، دست بر قضا تصویر شش خانم ترک را می‌دید به یاد آن حرفها نمی‌افتاد. اما من افتادم. این تصویر شش بانوی امروزی ترک را با لباس بیرون نشان می‌داد که چهره‌شان پوشیده بود، اما نه با پارچه‌ای ضخیم که واقعاً چهره را پنهان کرده باشد، بلکه با روبندی بسیار لطیف و نازک که قرار بود فقط چشمها را آشکار کند اما تمام صورت را عیان می‌کرد. از زرنگی و طنازی آن خانمهای مسلمان خوشم آمد که این جوری هم چهره پوشانده و سنت را رعایت کرده بودند و هم خلایق را از زیبایی خود محروم نگذاشته بودند. ظاهراً میان خانم‌های ترک و داماسنو ارتباطی وجود ندارد، اما شما اگر ذهنی تیز و هشیار داشته باشید (و البته گمان نکنم که بخواهید این را انکار کنید) متوجه می‌شوید که در هر دو مورد می‌توانیم وجود چیزی را که ملازم همیشگی انسان اجتماعی است تشخیص بدهیم.

ای رسم نازنین حفظ ظاهر، تو مایهٔ اصلی حیاتی، مرهم جراحت هر دل، رشته‌ای که آدم را به آدم و زمین را به آسمان پیوند می‌دهد. تواشک را بر چهرهٔ پدر خشک می‌کنی و پیامبر را به تساهل می‌کشانی. اگر در مورد اول اندوه فروکش کرد و در مورد دوم وجدان آسوده ماند، این موهبت‌ها را به چه کسی جز تو مدیونیم؟ ادب و احترام با دبدبه و کبکبه می‌گذرد و فقط سری تکان می‌دهد، با جان آدم حرف نمی‌زند، اما بی‌اعتنایی کرنش می‌کند و کلاه از سر بر می‌دارد و تأثیری دلپذیر برجا می‌گذارد. دلیلش این است که برخلاف آن ضرب‌المثل قدیمی که می‌گوید حرف آدم را به کشتن می‌دهد، حرف زندگی می‌بخشد، روح است که باعث شک و تفسیر و مجادله و در نهایت جدال و مرگ می‌شود. پس زنده باد حفظ ظاهر، برای شکوه پیامبر و آرامش خاطر داماسنو.

## ۱۲۸. در مجلس نمایندگان

و لطفاً توجه داشته باشیدکه من تصویر خانم‌های ترک را دو سال بعد از شنیدن حرفهای داماسنو در مجلس نمایندگان دیدم، وسط آن همه قیل و قال و همهمهٔ وراجی‌ها، درست وقتی که نماینده‌ای دربارهٔ گزارش کمیسیون بودجه بحث می‌کرد. من هم یکی از نمایندگان بودم. برای کسانی که کتاب را تا اینجا خوانده‌اند لازم نیست خوشنودی و رضایت خودم را توصیف کنم، برای دیگران هم اگر توصیف کنم بیهوده است. بله من نماینده بودم و همان‌طور که توی صندلی یله داده بودم آن تصویر را از میان دو همکارم دیدم، یکی‌شان داشت لطیفه‌ای می‌گفت و آن یکی نیم رخ سخنران را با مداد پشت پاکت می‌کشید. سخنران لوبونوس بود. دریای زندگی ما را مثل دو بطری از کشتی غرق شده به یک ساحل انداخته بود، هر دومان سعی در مهار زدن بر چیزی داشتیم، او بر نفرتش و من، شاید انتظار داشته باشید بگویم، بر پشیمانی‌ام؛ و من مخصوصاً این طرز بیان مبهم و مشکوک را به کار می‌برم تا بتوانم این حقیقت را به زبان بیارم که به هیچ چیز مهار نمی‌زدم مگر آرزوی رسیدن به وزارت.

## ۱۲۹. پشیمانی بی پشیمانی

اصلاً پشیمان نبودم. اگر وسایل آزمایشگاهی لازم را داشتم پشیمانی را به عناصر تشکیل دهنده‌اش تجزیه می‌کردم و به این ترتیب کشف می‌کردم که چرا آخیلس[1] جسد دشمنش را دور تا دور حصار تروا به زمین کشید و چرا لیدی مکبث آن لکهٔ خون را دور اتاق می‌گرداند. اما وسایل

---

۱. Achilles آخیلس پهلوان یونانی که بعد از کشتن هکتور پسر پریام جسد او را پشت ارابه‌اش بست و دور حصار شهر گرداند.

آزمایشگاه را ندارم، و همان‌طور که گفتم، پشیمانی هم نداشتم، تنها چیزی که داشتم اشتیاق وزیر شدن بود. اما، اگر باید بدانید، نه می‌خواستم آخیلس باشم و نه لیدی مکبث، هر چند اگر ناچار بودم یکی‌شان را انتخاب کنم، آخیلس را انتخاب می‌کردم، تابه پیروزی پرشکوهی برسم، و زاری و لابهٔ پریام را بشنوم، و در میان اهل شمشیر و اهل قلم آوازه‌ای پیدا کنم. اما زاری پریام را نمی‌شنیدم، سخنرانی لوبوس را می‌شنیدم، و احساس پشیمانی نمی‌کردم.

## ۱۳۰. به فصل ۱۲۹ اضافه شود

اولین فرصت برای حرف زدن با ویرژیلیا بعد از پایان مدت فرمانداری شوهرش در مجلس رقصی به سال ۱۸۵۵ فراهم شد. لباس بسیار زیبایی از ابریشم ضخیم پوشیده بود و همان بر و دوش روزهای گذشته را به تماشا گذاشته بود. طراوت آن روزها را نداشت اما هنوز زیبا بود، نوعی زیبایی خزانی که در شب تأثیر عجیبی بر آدم می‌گذاشت. یادم هست که کلّی با هم حرف زدیم. گذشته در فکر هر دومان بود، اما اشارهٔ مستقیمی به آن نکردیم. گوشه کنایه‌ای دورا دور، نگاهی زیر چشمی و زودگذر، همین و بس. کمی بعد، ویرژیلیا رفت. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت تماشایش می‌کردم و نمی‌دانم این تکلم بطنی فی‌المغز[1] (اصحاب محترم فقه‌اللغة مرا از بابت استفاده از این عبارت محیرالعقول عفو بفرمایند) چه خدعه‌ای در کارم کرد که یکباره دیدم دارم این لغت قدیم الاستعمال را با خود زمزمه می‌کنم:

---

1. Cerebral Ventriloquism

«تبارک الله...»

این فصل باید بین دو جملهٔ اول فصل ۱۲۹ جای گیرد.

## ۱۳۱. حکایت آن افترا

وقتی جریان تکلم بطنی فی‌المغز این کلمه را ـ که صرفاً بیان نظری بود و نه دلیل پشیمانی ـ بر زبان من جاری کرد، دست کسی را بر شانهٔ خود احساس کردم. برگشتم، دوستی قدیمی بود، افسر نیروی دریایی، آدمی بگوبخند و تا حدی بی‌پروا در گفتار و رفتار. لبخند موذیانه‌ای زد و گفت:

«ای ناقلای دله! یاد ایام گذشته...،ها؟»

«زنده باد گذشته!»

«انگار دوباره برگشتی سر کار و بار قدیم».

با تحکمی ساختگی گفتم «برو پی‌کارت» و با دست تهدیدش کردم.

اعتراف می‌کنم که این گفتگو بخصوص جواب آخر بی‌احتیاطی بود. و این اعتراف لذت بخصوصی به من می‌دهد به این دلیل که اسم خانمها به بی‌احتیاطی در گفتار بد در رفته و من این کتاب را تمام نمی‌کنم مگر وقتی که این تصور غلط را تصحیح کرده باشم. من مردانی را می‌شناسم که وقتی کسی به روابط عاشقانه‌شان اشاره می‌کند در جواب لبخند می‌زنند، نه و نویی نیم بند تحویل می‌دهند، یا با کلماتی تک هجایی جواب می‌گویند، حال آنکه شریک جرم آنها نه فقط چیزی نمی‌گوید که مشت خود را باز کند بلکه به تمام قدیسین قسم می‌خورد که این حرفها افترای بدخواهان است و بس. دلیل این تفاوت این است که زن (جز در مواردی که انگیزه‌ای نظیر آنچه در فصل ۱۰۱ دیدیم در میان است) خود را به تمامی وقف عشق می‌کند، خواه عشقی رومانتیک باشد و خواه عشقی صرفاً جسمانی که

بعضی خواتین رُم باستان و نیز زنان چین و ماچین و جابلقا و جابلسا و شاید هم یکی دو قوم دیگر به آن گرایش داشتند، اما مرد ـ و منظورم از مرد، مردی است در جوامع فرهیخته و باکمال ـ خودبینی و غرور را هم به احساس عشق اضافه می‌کند. علاوه بر این (البته منظور من همیشه عشقی است که مستلزم پیمان شکنی است) زن احساس می‌کند که به وظیفهٔ خود خیانت کرده، بنابراین تمام توان و مهارتش را به کار می‌گیرد تا ظاهرسازی کند، اما مرد که خودش را علت و عامل مقاومت‌ناپذیر این رابطه و مغلوب کنندهٔ مرد دیگر می‌داند به خود حق می‌دهد با گردن افراشته راه برود. اما چیزی نگذشته همان مرد حالتی دیگر به خود می‌گیرد، حالتی که خشکی و مخفی کاری آن کمتر از غرور است، حالتی که حاکی از خودپسندی ابلهانه است و نشان پر زرق و برق توانایی‌های عاشقانه.

اما این حرفهای من خواه درست و خواه نادرست، خوش دارم در این صفحه، محض هشدار به اعصار آینده، این نکته را ثبت کنم که بی‌احتیاطی زنان در کلام دروغی است که مردان ساخته‌اند. زنها دست کم در آشکار کردن ماجرای عاشقانه‌شان مثل دیوار ساکتند. البته، این هم درست است که با کرشمه و نگاه زیر چشمی خود را لو می‌دهند. شاید این همان چیزی باشد که مارگرت ناوار[1]، آن بانوی زیرک و نکته سنج، در فکر داشت وقتی این گفتهٔ استعاری را به زبان آورد: «حتی آموخته‌ترین سگها نمی‌تواند تا ابد عوعوش را در گلو خفه کند».

## ۱۳۲. فصلی نه عمیق

این گفتهٔ پر حکمت ملکهٔ ناوار مرا به یاد رسم و راه مردم خودمان

---

۱. Margaret of Navar (۱۴۹۲ ـ ۱۵۴۹) دختر شارل؛ اورلئان، ملکهٔ ناوار. بانویی ادیب و نویسنده با گرایش‌های عرفانی.

انداخت در جویا شدن از علت خشم و خروش شخص دیگر: «بگو ببینم، سگ نازنینت را کی کُشت؟» درست مثل این که بپرسی: «چه کسی عشقات را از دستت در آورد، یا از آن لذت پنهان محرومت کرد؟» لطفاً توجه داشته باشید که این فصل قرار نیست عمیق باشد.

## ۱۳۳. نظریهٔ هلوتیوس[۱]

به آنجا رسیده بودیم که آن افسر نیروی دریایی موفق شد زیر زبان مرا در مورد رابطه با ویرژیلیا بکشد. این ماجرا می‌تواند توضیحی و شاید هم اصلاحیه‌ای باشد بر نظریهٔ هلوتیوس بدین مضمون که منفعت شخصی سرچشمهٔ هر کنش انسانی است. منفعت من حکم به سکوت می‌داد. اعتراف به عشق گذشته بسا که کینهٔ خفته را بیدار می‌کرد و جنجالی تازه به راه می‌انداخت، یا حداقلِ اقل، مرا به بی‌احتیاطی در گفتار انگشت نما می‌کرد. پس نفع من در این بود که چیزی نگویم، و اگر نظریهٔ هلوتیوس را در همان سطح ظاهر درنظر بگیریم، این چیزی است که از من انتظار می‌رفت. اما من در یکی از فصل‌های قبل برانگیزهٔ این نوع بی‌احتیاطی تأکید کردم: مردها بیش از آن که در بند امنیت نهایی باشند گوش به فرمان حس خودبینی هستند که صمیمانه‌تر است و بلاواسطه. تصمیم به پرهیز از خطر آینده از عقل سرچشمه می‌گیرد و براساس قیاس است، اما غرور و خودبینی خودبخود از غریزه، از اندرونهٔ آدم سرچشمه می‌گیرد. نتیجه: قانون هلوتیوس در مورد ماجرای من صدق می‌کند اما منفعت شخصی که راهنمای من بود، بر محاسبهٔ واقع بینانهٔ لذت و عذاب آتی استوار نبود، بلکه حاصل داوری عاطفی بود که سرچشمه‌ای ناپیدا داشت.

---

۱. Helvetius، (۱۷۱۵ ـ ۱۷۷۱)، فیلسوف فرانسوی.

## ۱۳۴. پنجاه سال

هنوز به شما نگفته‌ام، اما حالا می‌گویم که وقتی ویرژیلیا از پله‌ها پایین می‌رفت و آن افسر نیروی دریایی دست بر شانهٔ من گذاشت، پنجاه ساله بودم. پس آن که از پله‌ها پایین می‌رفت زندگی من بود، دست کم بهترین قسمت زندگی من، سرشار از لذت، هیجان، ترس، پوشیده در تظاهر و دورویی، با این همه بهترین قسمت زندگی من، البته اگر قرار باشد به زبان مردم عادی صحبت کنیم. اما اگر بخواهیم در سطحی والاتر و فلسفی‌تر حرف بزنیم، بهترین قسمت زندگی من هنوز در راه بود، و من این افتخار را دارم که در چند ورق باقیماندهٔ این کتاب همین را برای شما روایت کنم.

پنجاه سال! شاید اصلاً لازم نبود به اتان بگویم. شاید خودتان متوجه شده‌اید که سبک نوشتهٔ من دیگر مثل سالهای جوانی شوخ و شنگ نیست. در این مورد بخصوص، بعد از گفتگو با افسر نیروی دریایی که کلاهش را به سر گذاشت و رفت پی‌کارش، من دلم گرفت. به تالار برگشتم، پولکا رقصیدم، خودم را با نور و گل و چشمهای زیبا و همهمهٔ سرخوشانهٔ گفتگوها سرمست کردم. و دوباره جوان شدم. اما نیم ساعت بعد که تالار رقص را در ساعت چهار صبح ترک کردم فکر می‌کنید چه چیزی در کالسکه‌ام منتظر من بود؟ پنجاه سال عمرم. بله، آمده بودند، بی‌هیچ دعوتی آمده بودند، ـ نه از سرما کرخ شده بودند و نه درد روماتیسم داشتند، اما از خستگی به چرت افتاده بودند، برای خانه و بستر آرام و قرار نداشتند. بعد (حتماً می‌دانید که تخیل آدم خواب‌آلود تا کجاها می‌رود) بعد، صدای خفاشی را که به سقف چسبیده بود شنیدم که می‌گفت «آقای براس کوباس، جوانی دوباره‌تان توی تالار، میان نور و پیرهن‌های ابریشمی جا مانده...»

## ۱۳۵. فراموشی

اگر خواننده زنی تا اینجای کتاب پیش آمده باشد، می‌ترسم همین جا کتاب را ببندد و بقیه‌اش را نخواند. از نظر این خانم خواننده، با پایان ماجرای عشق، زندگی من دیگر چیز جذابی ندارد. پنجاه سال! درست است که هنوز علیل نشده، اما دیگر سرحال و قبراق هم نیست. ده سال دیگر هم بگذرد آن وقت معنی حرفی را که مردی انگلیسی گفته خوب درک می‌کنم: «مشکل من دیگر این نیست که آدمی را پیدا کنم که پدر و مادرم را به یاد داشته باشد، مشکل پیدا کردن کسی است که خودم را به یاد بیارد».

من این کلمهٔ عظیم را با حروف سیاه می‌نویسم **فراموشی!** باید منصف باشیم و تمام احترام لازم را نثار شخصیتی بسیار تحقیر شده اما ارجمند بکنیم ـ میهمانی که ممکن است دیر برسد، اما آمدنش قطعی است. این میهمان به سراغ خانمی می‌رود که در اوایل دوران حکومت فعلی گل سر سبد و شمع محفل بوده، اما رابطهٔ جناب میهمان با خانمی که گل جمالش در ایام وزارت پارانا[1] جلوه فروشی می‌کرده، بسیار دردناکتر است، چون این خانم هنوز آن قدر به ایام کامرانی خودش نزدیک است که فکر می‌کند دیگران کالسکه‌اش را دزدیده‌اند و دارند برای خودشان می‌تازند. این خانم اگر قدر خودش را بداند، برای زنده کردن خاطرات مرده یا نیم مرده تلاش نمی‌کند، در نگاه امروز گرمایی را که در نگاه دیروز یافته بود سراغ نمی‌گیرد، آن هم وقتی که آدمهای دیگر، شاد و سرحال، فوج‌فوج به جلوه گری در می‌آیند. هرکسی پنج روزه نوبت اوست. این خانم می‌داند که این گردباد به چه کار آمده، می‌داند که این گردباد همه برگها را از بیشه و همه کهنه پاره‌ها را از کنار جاده می‌روبد و می‌برد، نه گذشتی در کارش

---

۱. Parana، ظاهراً از سیاستمداران معاصر یا نویسنده.

هست و نه دلسوزی، و این خانم اگر کمی عمیق‌تر فکر کند به آنهایی که کالسکه‌اش را دزدیده‌اند حسادت نخواهد کرد، دل خواهد سوزاند، چرا که آنها هم بناچار پیاده خواهند شد و دربان وفادار، فراموشی، را بر درگاه خواهند دید. این چشم‌اندازی است که دلیل وجودش سرگرم کردن ستارهٔ زحل[1] است که، فکر می‌کنم، اگر این چشم‌انداز نبود، به غایت کسل می‌شد.

### ۱۳۶. زائد

و من، اگر سخت بر خطا نباشم، هم‌اکنون فصلی به غایت زائد نوشته‌ام.

### ۱۳۷. کلاه گارد ملّی

نه، اشتباه می‌کنم، چون آن فصل فشردهٔ افکاری است که روز بعد با کینکاس بوربا در میان گذاشتم. این را هم اضافه کردم که حس می‌کنم به لحاظ معنوی شکست خورده‌ام. اما جناب فیلسوف، با آن نگرش لاهوتی، مرا سرزنش کرد که خودم را رها کرده‌ام تا به دامچالهٔ مرگبار مالیخولیا بلغزم.

«براس کوباس عزیز، نگذار این کج خیالی‌های عهد عتیق آزارت بدهد، آخر چه مرگت شده، مرد باش! قوی باش! بجنگ! فتح کن! جلوه کن! تأثیرگذار باش! مسلط شو! پنجاه سالگی سن عقل و سیاست است. براس کوباس، دل و جرأت داشته باش، از این خل بازیها در نیار. تو چرا باید غصهٔ این را بخوری که همه‌چیز جریان دارد. سعی کن طعم زندگی را بچشی، ازش لذت ببری، و سعی کن بفهمی که بدترین فلسفهٔ عالم، فلسفهٔ

---

۱. Saturn، کیوان یا زحل، یکی از دو ستارهٔ نحس.

بچه زرزروئی است که لب رودخانه افتاده و از جریان بی‌وقفهٔ آب شکایت می‌کند. کار رودخانه جاری بودن است، خودت را با قانون طبیعت سازگار کن و سعی کن ازش استفاده کنی».

همان‌طور که می‌بینید حتی چیزهایی کوچک وقتی از دهان فیلسوفی بزرگ در می‌آید روشن‌تر می‌شود. حرفهای کینکاس بوربا تأثیر معجزآسایی داشت و مرا از رخوت ذهنی و روحی در آورد. بسیار خوب، کار سیاست را جدی می‌گرفتم، هنوز وقت باقی بود. تا آن وقت توی بحث‌ها شرکت نکرده بودم. تا آن وقت سعی می‌کردم با بله قربان گفتن و لودگی و فعالیت در کمیسیون‌ها و رای‌های زیرکانه، جایی در هیأت دولت پیدا کنم، اما نشد که نشد. می‌بایست سکوی خطابه را مال خود می‌کردم.

کار را آهسته آهسته شروع کردم. سه روز بعد از گفتگو با کینکاس بوربا هنگام بحث دربارهٔ بودجهٔ وزارت دادگستری از فرصت استفاده کردم و با خضوع و خشوع از وزیر پرسیدم آیا به‌نظر او بهتر نیست که اندازهٔ کلاه گارد ملی را کوچکتر کنیم. البته مسأله چندان طول و عرضی نداشت اما اشاره کردم که ارزش توجه دولتمردان را دارد. و گفته‌ای از فیلوپمن[1] نقل کردم که دستور داد سپاهش سپرها و نیزه‌هاشان را عوض کنند، چون سپرها کوچک و نیزه‌ها بیش از حد سبک بود ـ و این واقعیتی‌ست که تاریخ با تمام هیمنهٔ صفحاتش آن را تأیید می‌کند. کلاه گاردملی باید کوچکتر می‌شد، چون بدقواره بود و غیربهداشتی. در وقت رژه، این کلاهها آن قدر داغ می‌شد که واقعاً خطرناک بود. بقراط حکیم فرموده که آدم باید کله‌اش را خنک نگه دارد، بی‌انصافی است که فردی از افراد ملت، صرفاً به‌خاطر پوشیدن اونیفورم، سلامت و زندگی خودش و

---

۱. Philopemen (۲۵۳ ـ ۱۸۳ ق‌م) سردار مشهور یونانی.

در نتیجه آیندهٔ خانواده‌اش را به خطر بیندازد. مجلس و دولت باید توجه داشته باشد که گارد ملی نگهبان آزادی و استقلال کشور است و شهروندی که خوانده می‌شود تا مجانی، با مشقت زیاد و چند بار مکرر در این گارد خدمت کند، حق دارد از ما انتظار داشته باشد با صدور فرمانی اونیفورم او را سبک‌تر و راحت‌تر بکنیم و از سنگینی بارش بکاهیم. علاوه بر این، این کلاههای سنگین باعث می‌شود شهروندان سرشان را خم کنند، حال آنکه میهن به شهروندانی با گردن افراشته نیاز دارد که راست رودرروی جباریت بایستند. و سخنان خودم را این جور تمام کردم: بید مجنون که شاخه‌هاش را به زمین خم می‌کند در گورستان می‌روید، اما نخل، راست و استوار در باغ و در میدان شهر.

واکنش‌ها در برابر این سخنرانی متفاوت بود. از حیث فصاحت، کیفیت ادبی و اشارات فلسفی، همه نظری واحد داشتند و گفتند از این جهات کامل بود، تا آن وقت هیچ‌کس نتوانسته بود از یک کلاه خشک و خالی این همه مضمون در بیارد. اما خیلی‌ها عقیده داشتند سخنرانی از دیدگاه سیاسی اسف بار بوده، حتی بعضی تا آنجا پیش رفتند که آن را فاجعه‌ای پارلمانی خواندند. خبردار شدم که دیگران تصور کرده‌اند من به حزب مخالف دولت پیوسته‌ام، نمایندگان مخالف دولت این نتیجه را پذیرا شدند و قیل و قالی راه انداختند تا پیشنهاد رای عدم اعتماد به وزیر را مطرح کنند. من با شدت هرچه تمامتر اتهام پشت کردن به دولت را رد کردم، چرا که نه تنها نادرست بود، بلکه اتهام ناجوری هم بود، چرا که من همیشه از دولت و پیشنهادهاش آشکارا دفاع کرده بودم. این را هم اضافه کردم که کوچک کردن کلاه گارد ملی آن قدر حیاتی نیست که نتوانیم تحقق آن را یکی دو سال به عقب بیندازیم، و در هر حال من آماده بودم در این مورد سازش کنم و به سه چهارم اینچ، شاید هم کمتر، رضایت بدهم؛ و

بالاخره گفتم حتی اگر اقدامی در مورد پیشنهادم صورت نگیرد، من با مطرح کردن این پیشنهاد وظیفهٔ خودم را انجام داده‌ام.

اما کینکاس بوربا اهل هیچ جور سازش نبود. بعد از خوردن شام گفت «من سیاستمدار نیستم، نمی‌دانم کارت عاقلانه بوده یا نه، همین‌قدر می‌دانم که سخنرانی‌ات معرکه بود». بعد به شیوایی بعضی تکه‌ها و زیبایی تصویرها و قدرت بعضی استدلال‌ها اشاره کرد ـ و البته همهٔ اینها با اعتدالی که خاص فلاسفهٔ بزرگ است. بعد خودش همان بحث را شروع کرد و با چنان قدرت و فصاحتی به آن کلاه کذایی حمله برد که من متقاعد شدم حتماً باید کوچکتر بشود.

## ۱۳۸. به جناب منتقد

منتقد عزیز

چند صفحه قبل، بعد از تأکید بر پنجاه سالگی خود، گفتم «شاید خودتان متوجه شده‌اید که سبک نوشتهٔ من دیگر مثل سالهای جوانی شوخ و شنگ نیست» شاید درک این جمله با توجه به وضعیت فعلی من برای شما مشکل باشد. اما آن جمله و این وضعیت کاملاً با هم سازگارند، چون منظور من از آن جمله این نبود که پیرتر از زمانی هستم که نوشتن این کتاب را شروع کردم. مرگ سن و سال آدم را بالا نمی‌برد. معنی آن جمله براین واقعیت متکی است که من در نوشتن هر مرحله از ماجرای زندگی خودم، احساس و حالتی متناسب با آن می‌گیرم و این بی‌تردید در سبک من منعکس می‌شود. پناه بر خدا، یعنی من باید همه چیز را برایتان توضیح بدهم!

## ۱۳۹. چگونه وزیر نشدم

. . . . . .

. . . . . .

. . . . . .

. . . . . .

. . . . . .

## ۱۴۰. که توضیح می‌دهد فصل قبل را

بعضی چیزها بی‌کلام بهتر گفته می‌شوند، مثلاً، موضوع فصل پیش. این را کسی درک می‌کند که مشتاق رسیدن به مقامی بالا بوده. اگر، آن‌طور که می‌گویند، اشتیاق رسیدن به قدرت از هر تمنا و آرزویی قوی‌تر باشد، پس خودتان افسردگی و اندوه و ناامیدی مرا، وقتی که کرسی مجلس نمایندگان را از دست دادم، حدس بزنید. همهٔ امیدهام نقش بر آب شده بود، فعالیت سیاسی‌ام به آخر رسیده بود. کینکاس بوربا با استدلال فلسفی به این نتیجه رسید که شور و شوق من برای قدرت واقعی نبوده، بلکه هوسی زودگذر، برای سرگرمی خودم بوده. به عقیده او، این هوس، هرچند کم زورتر از تمنای قدرت است، اما اگر برآورده نشود، برای ذهن دردسر بیشتری دارد، این خیلی شبیه آرزوی زنان است برای داشتن شانه و گردنبندی زیبا. آدمی مثل کرامول یا بوناپارت، از آنجا که در آتش اشتیاق قدرت می‌سوزد، هیچ چیز را سر راه خود بر نمی‌تابد و درنتیجه، با چنگ و دندان خودش را به چیزی که می‌خواهد می‌رساند. اشتیاق من چیز دیگری بود، توش و توان نداشت، بنابراین یقین به پیروزی هم نداشت.

اشتیاق من، بنابر اومانیتیسم...

حرفش را قطع کردم که «مرده شو اومانیتیسمات را ببرد. دیگر حالم به هم می‌خورد از فلسفه‌هایی که به هیچ‌جا نمی‌رسانندم».

این پرخاش بی‌موقع در مورد فلسفه‌ای به وسعت و ژرفای اومانیتیسم گستاخی نابخشودنی بود. اما کینکاس بوربا دلخور نشد. برایمان قهوه آوردند. ساعت یک بعد از ظهر بود، در اتاق مطالعهٔ من بودیم که اتاقی دلپذیر بود و پنجره‌هایش به زمین‌های پشت خانه باز می‌شد. کتابهای خوب، اشیای هنری ـ از جمله یک ولتر برنزی، که در آن لحظه انگار لبخند تمسخرآلود اغراق‌آمیزی به لب داشت ـ صندلی‌های ظریف و قشنگ، و بیرون خانه، آفتاب، که کینکاس بوربا، یا برای جناس‌سازی، از کیسهٔ من، یا نمی‌دانم برای شاعرانه کردنِ ماجرا، آن را یکی از وزرای طبیعت لقب داد. نسیم خنکی می‌وزید و آسمان آبی بود. در هر سه پنجره قفسی آویخته بود که مستأجر آن اپرایی روستایی سر داده بود. همه‌چیز حاکی از توطئهٔ چیزها علیه انسان بود. و من اگرچه در اتاق **خودم** بودم، به زمین‌های **خودم** نگاه می‌کردم، روی صندلی **خودم** نشسته بودم، به آواز پرنده‌های **خودم** گوش می‌دادم، کنار کتابهای **خودم** بودم، و زیر نور آفتاب **خودم** نشسته بودم، نمی‌توانستم خودم را از شر آرزوی آن صندلی دیگر که مال من نبود، خلاص کنم.

### ۱۴۱. سگ‌ها

کینکاس بوربا فنجانش را گذاشت لب پنجره و پرسید «خب، حالا قصد داری چه کار کنی؟»

«نمی‌دانم، شاید بروم تیژوکا و مخفی بشوم. خجالت می‌کشم. چه

رویاهایی بوربای عزیز، چه رویاهایی، من هیچی نیستم».

با حرکتی به اعتراض گفت «هیچی؟»

کینکاس بوربا برای این که ذهن مرا به چیز دیگری مشغول کند، پیشنهاد کرد بروم با او گشتی بزنم. به سمت انژینووالیو[1] راه افتادیم و همان‌طور که می‌رفتیم افتادیم به فلسفه‌بافی. هیچ‌وقت فایده‌هایی را که از این گشت بردم فراموش نمی‌کنم. حرفهای آن مرد بزرگ چشمهٔ خِرَد بود. گفت که نباید از نبرد در بروم؛ اگر در مجلس نمایندگان را به رویم بسته‌اند، می‌توانم با روزنامه وارد کارزار بشوم. حتی اصطلاحی عامیانه به کار برد و نشان داد که زبان فلسفه گاه با زبان عامیانه غنی‌تر می‌شود. روزنامه‌ای راه بینداز و «دمار از روزگارشان در آر».

«عجب فکر بکری. روزنامه راه می‌اندازم. له و لورده‌شان می‌کنم، من...»

«تو می‌جنگی. شاید له و لورده شان بکنی شاید هم نکنی. اصل جنگیدن است. زندگی یعنی مبارزه. زندگی بدون جنگ و جدال دریای مرده‌ای است در عالم حیات».

چیزی نگذشته به دعوای دو تا سگ رسیدیم که برای آدم عادی هیچ معنای فلسفی نداشت. کینکاس بوربا مرا به تماشای سگها نگه‌داشت. او نزدیک دو حریف تکه استخوانی دید که در واقع علت نبرد بود و مرا متوجه کرد که ذره‌ای گوشت به استخوان نبود. یک تکه استخوان خشک و خالی. سگها با چشمهای شرربار، می‌غریدند و همدیگر را گاز می‌گرفتند... کینکاس بوربا عصایش را زیر بغل زده بود و انگار داشت کیف می‌کرد.

---

1. Engenho velho

گاه به گاه می‌گفت «چقدر زیباست».

هر کار کردم که از آنجا دورش کنم نشد که نشد. چسبیده بود به آن یک وجب جا و فقط زمانی به ادامهٔ گردش رضایت داد که یکی از سگ‌ها که بدجوری زخم و زیلی شده بود، گرسنگی‌ش را برداشت و فرار کرد. متوجه شدم که کینکاس بوربا حسابی سرحال آمده، هرچند همان‌طور که سزاوار هر فیلسوف بزرگ است، خوشحالی‌اش را آشکار نمی‌کرد. باز از زیبایی آن صحنه حرف زد و انگیزهٔ مبارزه را به من گوشزد کرد، که همانا فرو نشاندن گرسنگی بود، اما این را هم اضافه کرد که محرومیت از غذا به خودی خود برای مقاصد کلی فلسفه اهمیتی ندارد. در بعضی نقاط جهان صحنه از این هم با شکوه‌تر است، یعنی موجودات انسانی سر استخوان و چیزهایی بدتر از استخوان با سگ‌ها در می‌افتند، و این مبارزه بسیار پیچیده‌تر است، چون آنجا هوش انسان و همهٔ حسابگریهای عقل که انسان در طول قرون به آن رسیده وارد کارزار می‌شود.

## ۱۴۲. درخواست محرمانه

«در هر تانگو چقدر دروغ پنهان شده» این را کسی از دیگری پرسید. در هر دعوای سگ چقدر دروغ پنهان شده! اما من از آن مریدهای نوکر مآب یا کمرو نبودم که از مطرح کردن شک‌های منطقی خود واهمه دارند. همان‌طور که‌می‌رفتیم‌گفتم دلیل تأیید فلسفی جنگ میان‌آدم و سگ سر یک تکه استخوان برایم روشن نشده. کینکاس بوربا با صبر و حوصلهٔ تمام جوابم را داد:

«منطقی‌تر این است که آدم سر آن تکه استخوان با آدم بجنگد چون این‌جوری دو حریف با هم برابر ترند. اما مگر ما می‌توانیم انکار کنیم که منظرهٔ جنگ آدم و سگ سر استخوان هم برای خودش شکوهی دارد؟ آدم،

مثلاً یحیای تعمید دهنده خودش می‌خواست ملخ بخورد، حزقیال که چیزی بدتر هم می‌خورد. بنابراین می‌شود نتیجه گرفت طیف خوراکی‌های انسان از حدی که اغلب تصور می‌شود وسیع‌تر است. فقط آن وقت می‌توانیم بپرسیم آیا درست‌تر است که آدم سر یک استخوان برای برآوردن نیازی طبیعی بجنگد یا به‌خاطر احکام مذهب از آن استخوان چشم بپوشد. تب و تاب مذهبی دستخوش تغییر است، اما گرسنگی همان‌قدر جاودانی است که زندگی و مرگ. دیگر به در خانهٔ من رسیده بودیم. مستخدمی نامه‌ای به من داد و گفت مال خانمی‌ست. رفتیم تو، و وقتی من داشتم نامه را می‌خواندم کینکاس بوربا چنان که رسم فیلسوفهاست، زیر چشمی عنوان کتابهای یکی از قفسه‌ها را از نظر می‌گذراند. نامه از ویرژیلیا بود:

دوست خوب من

دونا پلاسیدا حالش خیلی بد است. از تو ممنون می‌شوم اگر کاری برایش بکنی. در کوچهٔ اسکادینیا می‌نشیند. ببین می‌توانی او را در بیمارستان خیریه بخوابانی.

دوست صمیمی تو **و.**

نامه با دستخط پخته و پر وسواس ویرژیلیا نوشته نشده بود. خطی زشت و نامرتب بود. حرف **و** در پایان نامه در واقع چیزی خرچنگ قورباغه بود و شباهتی به حروف الفبا نداشت. اگر نامه به دست کسی می‌افتاد مشکل می‌توانست ثابت کند ویرژیلیا آن را نوشته. چند بار خواندمش. طفلک دوناپلاسیدا! آخر من که آن پنج کونتوی ساحل بوتافوگو را به او داده بودم. سر در نمی‌آوردم.

«بالاخره می‌فهمی». کینکاس بوربا این را گفت و کتابی از قفسه بیرون کشید.

با تعجب پرسیدم «چی؟»

«بالاخره می‌فهمی که من تنها کسی هستم که حقیقت را به‌ات می‌گویم. پاسکال از معلم‌های خوب من است، هرچند ارزش فلسفهٔ من، خیلی بیشتر از فلسفهٔ اوست، انکار نمی‌کنم که مرد بزرگی بوده. حالا، ببین توی این صفحه چه حرفی زده». و همان جور کلاه به سر و عصا زیر بغل با انگشت به پاراگرافی اشاره کرد.

«پاسکال چه می‌گوید؟ می‌گوید « 'اگر قرار بود جهان انسان را درهم بشکند، باز هم انسان والاتر از چیزی بود که هلاکش کرده بود، چرا که انسان می‌داند که می‌میرد... جهان چیزی از این نمی‌داند'. تشبیه را می‌بینی؟ آدمی که سر استخوان باسگ در می‌افتد، امتیاز بزرگی دارد، چون می‌داند گرسنه است، و همین است که مبارزه را این قدر جذاب می‌کند. 'می‌داند که می‌میرد' حرف پرمعنایی است، اما فکر می‌کنم حرف من عمیق‌تر است: 'می‌داند که گرسنه است'. چون واقعیت مرگ، دانستن انسان را محدود می‌کند، و آگاهی آدم به این که دارد می‌میرد فقط یک لحظه دوام می‌آرد و دیگر برنمی‌گردد، اما گرسنگی یکسر بر می‌گردد و ممکن است زمانی طولانی در آگاهی انسان باقی بماند. من باکمال فروتنی معتقدم فکر پاسکال نازلتر از فکر من است، اما انکار نمی‌کنم که واقعاً فکری متعالی است و خود او هم مرد بزرگی بوده.

## ۱۴۳. نمی‌روم

وقتی کینکاس بوربا داشت کتاب را در قفسه می‌گذاشت، من دوباره نامه را خواندم. وقت شام، حوصلهٔ حرف زدن نداشتم، می‌جویدم اما قادر به فرو بردن غذا نبودم، خیره می‌شدم به گوشهٔ اتاق، آن سر میز، بشقاب،

صندلی و مگسی خیالی. بوربا پرسید «چیزی شده؟ حتم دارم که مربوط به این نامه است». راستش را بخواهید درخواست ویرژیلیا عصبانی و ناراحتم کرده بود. من پنج کونتو به دوناپلاسیدا داده بودم؛ واقعاً تردید داشتم که کس دیگری آن‌قدر سخاوتمند باشد. پنج کونتو. با این پول چه کرده بود؟ بی‌برو برگرد همه‌اش را خرج میهمانی‌های مفصل کرده بود و حالا می‌خواست به بیمارستان خیریه برود، و من برای بردن او انتخاب شده بودم. اصلاً آدم محتضر دیگر چرا به بیمارستان برود؟ آدم هرجا که شد، سرش را می‌گذارد و می‌میرد. از این گذشته، من کوچهٔ اسکادینیا را بلد نبودم، یا یادم نمی‌آمد، به نظرم جایی پرت افتاده و پر ازدحام در یک گوشهٔ شهر بود. ناچار بودم بگردم تا پیداش کنم، کنجکاوی همسایه‌ها را تحمل کنم، بعد در بزنم و از این جور چیزها. عجب دردسری! نمی‌روم.

### ۱۴۴. مقصودی محدود

اما آن ناصح نازنین، شب، نصیحت‌ام کرد که محض احترام، خواهش معشوق سابق‌ام را اجابت کنم.

همان‌طور که از بستر بلند می‌شدم گفتم «آدم باید دینی را که دارد با روی خوش ادا کند».

بعد از صبحانه به خانهٔ دوناپلاسیدا رفتم. یک مشت پوست و استخوان را دیدم افتاده روی تختی که از کثافتش حال آدم به هم می‌خورد. کمی پول به او دادم. روز بعد بردمش به بیمارستان خیریه، و یک هفته بعد همان جا مرد. نه، حرفم خیلی دقیق نبود. او نمرد، یک روز صبح، خیلی ساده، دیگر بیدار نشد، زندگی را گذاشت و از همان راهی که آمده بود، رفت، زیر جلکی. من یک بار دیگر، مثل فصل ۷۵، از خودم پرسیدم آیا به‌خاطر

همین بود که شماس کلیسای جامع و آن خانم، در لحظهٔ شور و عشق، دوناپلاسیدا را به‌دنیا آوردند؟ اما بلافاصله یادم آمد که اگر دوناپلاسیدا نبود، رابطهٔ من و ویرژیلیا قطع می‌شد یا حتی به آخر می‌رسید، آن هم درست در اوج خودش. شاید مقصود از حیات دوناپلاسیدا همین بود. قبول دارم، این مقصودی محدود و نسبی است، اما توی این دنیا چه چیزی مطلق است؟

## ۱۴۵. تکرارِ محض

و اما آن پنج کونتو، ارزش نوشتن ندارد که مردی سنگ تراش، اهل همان محله، وانمود کرده بود که عاشق دوناپلاسیدا شده، محبت یا خودپسندی آن زن را تحریک کرده و با او ازدواج کرده بود؛ چند ماهی بعد گفته بود برای کارش دستمایه‌ای می‌خواهد، اوراق قرضه را فروخته بود و پول را برداشته بود و زده بود به چاک. ارزش نوشتن ندارد. مساله همان ماجرای سگ‌های کینکاس بورباست. این فصل هم تکرار محض شد.

## ۱۴۶. خط‌مشی

باید روزنامه را راه می‌انداختم. چارچوب عقیدتی روزنامه را که همان کاربرد سیاسی اومانیتیسم بود در سر مقاله‌ای آوردم. اما از آنجا که کینکاس بوربا هنوز کتابش را (که یکسر تصحیح می‌کرد و از نو می‌نوشت) منتشر نکرده بود، توافق کردیم اشاره‌ای به اومانیتیسم نکنیم. اما کینکاس بوربا بر چاپ بیانیه‌ای امضا شده اصرار داشت، بیانیه‌ای ساده و دور از خودنمایی با این مضمون که برخی از اصولی که در این روزنامه

رعایت می‌شود از کتاب او که هنوز به چاپ نرسیده، اخذ شده است.

این بهترین خط‌مشی بود که به فکر آدم می‌رسید: نوید می‌داد که همهٔ امراض اجتماع را درمان می‌کند، سرکوب و هرج و مرج را از میان بر می‌دارد، آزادی و امنیت را بسط می‌دهد؛ حمایت بازرگانان و کارگران را درخواست می‌کرد. از گیزو[1] و لدرو ـ رولن[2] نقل قول می‌آورد و با این تهدید که به‌نظر کینکاس بوربا بی‌ارزش و ساده‌لوحانه بود، تمام می‌شد: «آموزه‌های جدیدی که ما بر آنها تأکید می‌کنیم بی‌هیچ تردید دولت فعلی را سرنگون خواهد کرد». باید بگویم که در شرایط سیاسی آن روز این سر مقاله به نظر خودم شاهکاری بود. و اما تهدید ذکر شده در آخر سرمقاله، که به‌نظر کینکاس بوربا بی‌ارزش بود؛ به او ثابت کردم که از سر تا ته اومانیتیسم است و او هم بالاخره با من هم عقیده شد. چراکه اومانیتیسم با هیچ چیز بیگانه نیست. جنگهای ناپلئون و جنگ دو بز کله شق، در نظام فکری ما شکوهی یکسان داشت، با این تفاوت که سربازان ناپلئون از احتمال مرگ خود باخبر بودند و آن دو بز نبودند. البته من فرمول فلسفی‌مان را فقط در مورد مقتضیات روز به کار گرفتم که همانا سرنگونی دولت بود: انسانیت (اومانیته) می‌خواست برای رفاه انسانیت، انسانیت را به سر جایش برگرداند.

کینکاس بوربا فریاد زد «تو شاگرد محبوب منی، خلیفهٔ منی». و در صدایش محبتی بود که تا آن وقت سابقه نداشت. «من حالا می‌توانم با آن پیامبر بزرگ همصدا بشوم که اگر شمس و قمر هم با من عداوت کنند، پس نمی‌نشینم. براس کوباس عزیز، فکرش را بکن، ما واقعاً به حقیقت جاودانی رسیده‌ایم، حقیقتی که پیش از این عالم پدیداری وجود داشته و تا ابد هم وجود خواهد داشت، چون فراتر از زمان است.»

---

1. Guizot 2. Ledru-Rollin

PersianPDF.com

## ۱۴۷. دیوانگی من

اطلاعیه‌ای برای مطبوعات فرستادم که تا یکی دو هفتهٔ آینده یک روزنامهٔ اپوزیسیون به سر دبیری آقای براس کوباس منتشر خواهد شد. کینکاس بوربا وقتی اطلاعیه را قبل از ارسال برایش خواندم، قلم را برداشت و در اوج اخوت اومانیتیستی این کلمات را بعد از نام من اضافه کرد «یکی از مبرزترین اعضای مجلس قبل».

روز بعد کوتریم به دیدنم آمد. کمی برآشفته بود اما سعی می‌کرد به روی خودش نیارد و آرام و حتی خوشحال به نظر بیاید. اطلاعیه را در مطبوعات دیده بود و فکر می‌کرد که به پاس دوستی و خویشاوندی وظیفه دارد مرا از ورود به این کار منصرف کند. کار اشتباهی بود. اشتباهی جبران نشدنی. گفت که این روزنامه وضع را دشوارتر می‌کند و من فرصت انتخاب مجدد را از دست می‌دهم. به‌نظر او دولت وقت بسیار خوب بود و من حتی اگر با این نظر موافق نبودم، دست‌کم باید این را قبول می‌کردم که دولت مدت درازی بر سر قدرت خواهد ماند. از این که دولت را با خودم دشمن کنم چه فایده‌ای می‌بردم؟ خبر داشت که بعضی از وزرا از من خوششان می‌آید، شاید جای خالی پیدا می‌شد و... میان حرفش پریدم که در مورد هر قدمی که می‌خواهم بردارم به دقت فکر کرده‌ام و امکان ندارد عقب بنشینم. پیشنهاد کردم مقالهٔ مربوط به خط‌مشی را بخواند اما او با سرسختی رد کرد و گفت نمی‌خواهد در این دیوانگی با من شریک شود.

باز تکرار کرد «دیوانگی‌ست. چند روزی درباره‌اش فکر کن، خودت می‌فهمی که دیوانگی‌ست».

آن شب در تئاتر، سابینا هم همین را گفت. دخترش را پیش کوتریم گذاشت و مرا به راهرو پشت لژها برد.

«داداش براس، حالی‌ت هست داری چه کار می‌کنی؟» پاک برآشفته بود

«چرا می‌خواهی بی‌خود و بی‌جهت دولت را تحریک کنی، درحالی که می‌توانی...»

برایش توضیح دادم که شایستهٔ من نیست برای کرسی پارلمان گدایی بکنم، گفتم هدفم برانداختن دولت است چون فکر می‌کنم قادر به حل مشکلات روزمره نیست و در عین حال بعضی از احکام فلسفی عمده را نقض کرده. قول دادم همیشه زبان مؤدبانه‌ای به کار ببرم، البته گاهی اوقات تند و تیز می‌شد، اما قهرآمیز، ابداً. سابینا که بادبزنش را به سرانگشتهاش می‌زد، دوباره، گاه به التماس و گاه به تهدید، موضوع را پیش کشید. گفتم نه، و نه، و نه. متهم‌ام کرد که توصیهٔ غریبه‌ها را به نصیحت او و شوهرش ترجیح می‌دهم بالاخره گفت «باشد، هر کاری که می‌خواهی بکن. ما به وظیفه‌مان در قبال تو عمل کردیم» پشت به من کرد و رفت توی لژ.

## ۱۴۸. مشکلی حَل ناشدنی

اولین شمارهٔ روزنامه را منتشر کردم. بیست و چهار ساعت بعد بیانیه‌ای از کوتریم در سایر مطبوعات چاپ شد که در آن گفته بود هرچند عضو هیچ یک از احزاب موجود نیست، ضروری دیده اکیداً تأکید کند که هیچ نقشی، مستقیم یا غیرمستقیم، و هیچ نفوذی، در روزنامهٔ برادر همسرش آقای براس کوباس ندارد و با افکار و رفتار سیاسی ایشان هم شدیداً مخالف است، و به عقیدهٔ او دولت فعلی (یا هر دولتی متشکل از افرادی با همین قابلیت‌ها) توانایی پیشبرد رفاه عمومی را دارد.

مشکل می‌توانستم به چشمهای خودم اعتماد کنم. یکی دو بار مالیدمشان و آن بیانیهٔ بی‌موقع، گیج کننده و نالازم را دوباره خواندم. اگر او علاقه‌ای به احزاب سیاسی نداشت چاپ کردن همچو بیانیهٔ پیش پا

افتاده‌ای به چه دردش می‌خورد؟ هر شهروندی که با دولت موافق یا مخالف باشد که پا نمی‌شود بیانیه‌ای در آن موضوع چاپ کند، اصلاً نیازی هم ندارد. در واقع در این فضولی کوتریم و رفتار تندش با من، رمز و رازی پنهان بود. از زمان آشتی‌کنان تا این واقعه رابطهٔ ما دوستانه بود ـ نه دعوایی، نه حرف ناخوشایندی، هیچی. درست برعکس، خوب به درد هم می‌رسیدیم. مثلاً وقتی من نماینده بودم توانستم برای او قرار داد تدارک قورخانهٔ نیروی دریایی را جور کنم، و خودش چند هفته قبل از انتشار روزنامه به من گفته بود که آن قرارداد هیچ نشده صد کونتو سود خالص برایش آورده. آیا آدم نبایست انتظار می‌داشت که یادآوری چنین لطفی او را از حملهٔ سیاسی به ولی نعمتش باز دارد؟ انگیزه‌ای که پشت این بیانیه بود، لابد آن قدر قوی بود که او را هم به اشتباه و هم به ناسپاسی کشاند. مشکل حل ناشدنی بود...

## ۱۴۹. نظریهٔ احسان

... آن قدر حل ناشدنی که حتی کینکاس بوربا گیج و حیران مانده بود، هرچند زمانی دراز در آن تأمل کرد. بالاخره گفت «مرده شورش ببرد. بعضی مشکلات ارزش پنج دقیقهٔ فکر کردن را هم ندارد».

اما در مورد اتهام ناسپاسی به کوتریم، کینکاس بوربا کل مسأله را رد می‌کرد، نه به این علت که نادرست بود، بلکه با این توجیه که انتظار سپاس از کسی داشتن با اصول فلسفی نمی‌خواند.

گفت «نمی‌توانی انکار کنی که لذت ولی نعمت بیشتر از لذت نعمت‌خوار است. مگر احسان چیست؟ عملی است که محرومیتی را که قبلاً گریبانگیر کسی بوده از میان می‌برد. وقتی این نتیجه حاصل شد، یعنی

وقتی محرومیت برطرف شد، اورگانیسم به حالت سابق خود، یعنی استغنا می‌رسد. فرض کن کمر شلوارت را خیلی تنگ گرفته‌ای، برای خلاص شدن از ناراحتی، دکمهٔ کمرت را باز می‌کنی، و چند لحظه‌ای از آن آسودگی لذت می‌بری، و بعد به حال استغنا بر می‌گردی و دیگر حتی به یاد زحمت انگشتهات نمی‌افتی که آن آسودگی را فراهم کردند. در اینجا چون هیچ چیز مثبت و پایداری ایجاد نشده، خاطره‌اش به زودی محو می‌شود، چون خاطره مثل گیاه باید ریشه در خاک داشته باشد و نمی‌تواند توی هوا معلق بماند. فرد احسان دیده اگر باز هم از جانب همان شخص امید لطف و احسان داشته باشد، همیشه احسان اول را به یاد می‌آورد، اما این مسأله که از دیدگاه فلسفی از پر معناترین مسایل است، توضیح‌اش در خاطرهٔ محرومیت است، به عبارت دیگر خود محرومیت است که در خاطره باقی می‌ماند، و عذابی را به یاد می‌آرد که فرد احسان دیده مواظب است همیشه چارهٔ دم دستی برای آن داشته باشد. منظورم این نیست که ما مواردی نداریم که خاطرهٔ احسان، همراه با احساس دقیق‌تر محبت به احسان کننده، مدتها باقی مانده باشد، اما اینها انحراف از اصل است و از نظر فیلسوف اهمیتی ندارد».

در جوابش گفتم «اگر دلیلی ندارد که خاطرهٔ احسان در ذهن احسان دیده باقی بماند، پس دوام آن در ذهن احسان کننده از آن هم بی‌دلیل‌تر است. دلم می‌خواهد این را توضیح بدهی.»

کینکاس بوربا گفت «من فکر می‌کنم این امری بدیهی است. دوام خاطرهٔ احسان در ذهن احسان کننده ازماهیت احسان و اثرات آن سرچشمه می‌گیرد. اولاً، این احساس که آدم کارنیکی کرده و بعد، بنابر استنتاج، این آگاهی که قادر به کار نیک است؛ دوماً آدم از این فکر که برتر از دیگری، یعنی برتر از فرد احسان دیده است، لذت می‌برد، و این برتری

هم برتری فرد است و هم برتری امکاناتی که او در اختیار دارد، و به عقیدهٔ عُلما این احساس برتری یکی از مشروع‌ترین احساسات اورگانیسم انسان است. اراسموس[1] که در کتاب **در ستایش دیوانگی** حرفهای پر مغزی زده، توجه خواننده را به رضایت خاطری جلب می‌کند که دو خر از خاراندن هم احساس می‌کنند. من به هیچ وجه قصد ندارم این عقیده اراسموس را رد کنم، اما باید نکته‌ای را که او حذف کرده به این مطلب اضافه کنم، و آن این که اگر یکی از خرها عمل خاراندن را بهتر از دیگری انجام بدهد، نوعی رضایت خاطر را می‌توانیم در چشمهای خرِ ماهرتر ببینیم. زن زیبا چرا این‌قدر در آینه نگاه می‌کند؟ چون با این کار احساس برتری بر بسیاری از زنان می‌کند، زنانی که به زیبایی او نیستند یا اصلاً زشت هستند. وجدان آدم هم همین‌طور است، اگر خود را زیبا بداند یکسر محو جمال خودش می‌شود. افسوس و پشیمانی چیزی نیست مگر چهرهٔ عبوس وجدان وقتی که خودش را زشت و ترسناک می‌بیند. فراموش نکن، هرچه هست صرفاً انتشار پرتو انسانیت است، بنابراین احسان با همهٔ اثراتش، از جمله غرور احسان کننده، کاملاً پدیده‌ای ستودنی است».

## ۱۵۰. چرخش و گردش

هر اقدام مهم، هر دلبستگی فردی و هر مرحله از تاریخ از چرخه‌ای شبیه زندگی انسان گذر می‌کند. اولین شمارهٔ روزنامه جانم را لبریز از نور صبحگاهی کرد، تاج افتخاری بر سرم گذاشت، سبکبالی جوانی را به من

---

۱. Erasmus (۱۴۶۶ ـ ۱۵۳۶) اومانیست مشهور. برای آگاهی از احوال و افکار او، رک: اراسموس، نوشتهٔ جیمز مک کونیکا، ترجمهٔ عبداله کوثری، انتشارات طرح نو.

برگرداند. شش ماه بعد ساعت سالخوردگی سررسید و دو هفته بعد از آن، ساعت مرگ، که مثل مرگ دوناپلاسیدا پنهانی بود. فردای شبی که آن احساس در خواب فرو مرد، به سختی نفش می‌کشیدم، درست مثل آدمی که راهی طولانی را طی کرده. پس، من اگر بگویم زندگی انسان، درست مثل بدن که به انگل‌های درون خودش خوراک می‌رساند، به زندگی‌هایی جنبی، که کم و بیش بی‌دوام هستند، خوراک می‌رساند، فکر می‌کنم حرفم آن قدرها بی‌معنی نباشد. اما از آنجا که نمی‌خواهم سر و ته این نکته را با تصویری که ممکن است گنگ یا نابسنده باشد هم بیارم، از استعاره‌ای نجومی استفاده می‌کنم. در جنبش پر رمز و راز افلاک، انسان هم چرخش دارد و هم گردش. او روزهایی در اختیار دارد ـ روزهایی نابرابر چون روزهای ژوپیتر ـ و با این روزها عُمر خود را می‌سازد که درازای آن نامعلوم است.

در لحظه‌ای که من چرخش روزنامه‌نگارانه را تمام کردم، لوبونوس به انتهای گردش خود رسید. درست وقتی که پایش بر پله‌های وزارتخانه بود، افتاد و مرد. چند هفته بود که شایع شده بود او به وزارت می‌رسد، و این شایعه مایهٔ خشم و حسادت من شده بود. خبر مرگ او برایم آرام‌بخش بود و لذّتی گذرا داشت. لذت، در این مورد لغت زننده‌ای است، اما قسم می‌خورم که دقیقاً حقیقت را بیان می‌کند.

به تشییع جنازه رفتم. در تالار سردخانه ویرژیلیا را دیدم که کنار تابوت ایستاده بود و هق‌هق گریه می‌کرد. سرش را بلند کرد و دیدم راست راستی دارد گریه می‌کند. وقتی جماعت می‌خواست راه بیفتد، خودش را به تابوت چسباند. آمدند و به اتاقی دیگر بردندش. به اتان بگویم واقعاً گریه می‌کرد. تا گورستان رفتم. مشکل می‌توانستم حرف بزنم، گرهی در گلویم، شاید هم در وجدانم، بود. در گورستان وقتی به سهم خود یک بیل

آهک روی تابوت ته‌گور ریختم، تام تام خفهٔ دانه‌های آهک لرزه بر پشتم انداخت، لرزه‌ای زودگذر اما ناخوشایند. روز مثل سرب سنگین بود، اصلاً شبیه سرب بود. گورستان، جامه‌های سیاه...

## ۱۵۱. حکمت گور نوشته‌ها

از جماعت دور شدم، وانمود کردم که دارم گور نوشته‌ها را می‌خوانم. گور نوشته‌ها را دوست دارم، اینها در میان مردم متمدن نشانهٔ نوعی خودخواهی پنهان و پرهیزکارانه است و آدمها را وا می‌دارد تا سعی کنند دست‌کم ذره‌ای از جان در گذشته را از چنگال مرگ نجات بدهند، با این امید که دیگران هم در حق آنها چنین کنند. شاید اندوه تسلّاناپذیر کسانی که دوستان یا بستگانشان زیرخاک سیاه خوابیده‌اند، از همین باشد، آنها احساس می‌کنند پیشاپیش در آن گمنامی جاودانه شریک شده‌اند.

## ۱۵۲. عایدات وسپاسیانوس[۱]

همه رفته بودند، فقط کالسکهٔ من منتظر صاحبش بود. سیگاری روشن کردم و سوار شدم. نه مراسم تدفین از پیش چشمم می‌رفت و نه هق‌هق ویرژیلیا از گوشم. بخصوص آن هق‌هق‌ها اذیتم می‌کرد، چون طنین گنگ و رمزآمیز مسأله‌ای را داشت. ویرژیلیا با صمیمیت تمام به شوهرش خیانت کرده بود و حالا با صمیمیتی به همان اندازه کامل برای او گریه می‌کرد. این دو به نظر من سخت با هم ناسازگار بود. اما همین که به خانه رسیدم و داشتم از کالسکه پیاده می‌شدم، توجیه مسأله کم‌کم به ذهنم آمد. ای طبیعت مشفق! مالیاتی که تو بر اندوه می‌بندی مثل عایدات

---

۱. vespasianus (۹ ـ ۷۹ م) امپراتور رم. بانی کولوسئوم.

وسپاسیانوس است، یعنی بی‌هیچ تبعیض از منابع نیک و بد گردآوری می‌شود. و مسألهٔ مشروع بودن یا نبودن منشأ آن اصلاً مطرح نیست. شاید اخلاق شریک جرم مرا محکوم کند، اما تو، رفیق منصف من، تا وقتی سهمیهٔ اشکت را درست سر موقع دریافت می‌کنی، او را محکوم نخواهی کرد. ای طبیعت مشفق، ای طبیعت مشفق!

## ۱۵۳. روانکاو

حرفهایم دارد کم‌کم تیره و تار می‌شود، بهتر است کمی بخوابم. خوابیدم و خواب دیدم نواب[1] عالی مقامی هستم، و با این فکر بیدار شدم که ای کاش نواب می‌شدم. عادت داشتم گاهی اوقات این جور تغییرات را در مکان و موقعیت و اعتقادات پیش خود مجسم کنم. چند روز پیشتر از آن، به احتمال انقلابی اجتماعی، مذهبی و سیاسی فکر کرده بودم که درنتیجهٔ آن اسقف اعظم کانتربری مأمور مالیات پتروپولیس بشود، و بعد چهار ساعت تمام به غور و مداقه در این مسأله گذراندم که آیا مرد باده فروش پوست اسقف‌اعظم را می‌کند یا اسقف‌اعظم دمار از روزگار باده فروش در می‌آرد، و کدام پاره از وجود اسقف‌اعظم در وجود مأمور مالیات باقی می‌ماند و کدام بخش از وجود مأمور مالیات در وجود اسقف‌اعظم به زندگی ادامه می‌دهد، و از این قبیل. ظاهراً مشکلی حل ناشدنی است، اما در عمل کاملاً قابل حل است، وقتی قبول کنید که در یک اسقف‌اعظم ممکن است دو اسقف‌اعظم وجود داشته باشد ـ کارگزار و مرد خدا. باری بگذریم، دلم می‌خواست نواب بودم.

این آرزو را به شوخی برای کینکاس بوربا تعریف کردم، نگاه عاقل اندر

---

۱. Nabob، همان کلمهٔ نواب است که در دستگاه ترکان به شاهزادگان و فرمانروایان اطلاق می‌شد. در دوران صفویه و قاجاریه نیز در ایران همین کاربرد را داشت.

سفیهی به من انداخت، بعد این لطف را در حق‌ام روا داشت که به اطلاع بنده برساند که دیوانه شده‌ام. اول خنده‌ام گرفت، اما او با چنان یقینی حرف می‌زد که ترس برم داشت. تنها جوابی که در برابر حکم کینکاس بوربا به ذهن‌ام رسید این بود که بگویم اصلاً احساس دیوانگی نمی‌کنم، اما از آنجا که دیوانه‌ها معمولاً خودشان نمی‌دانند دیوانه‌اند، این جواب تأثیری نداشت.

خودتان قضاوت کنید که آیا در این اعتقاد عمومی که فلاسفه زیبایی‌های زندگی را تحقیر می‌کنند حقیقتی هست یا نه. روز بعد کینکاس بوربا مرا پیش روانکاو فرستاد. من آن مرد را می‌شناختم، از وظیفه‌اش خبر داشتم، این بود که ترس برم داشت. اما او چنان رفتار و گفتار ظریف و دلنشینی داشت و چنان گرم و دوستانه خداحافظی کرد که به خودم جرات دادم ازش بپرسم واقعاً مرا دیوانه تشخیص داده یا نه.

لبخند زنان گفت «نه، شما از بیشتر مردم معقول‌ترید».

«پس کینکاس بوربا اشتباه می‌کرد».

بعد از کمی سکوت گفت «کاملاً. در واقع کار از جای دیگر خراب است. اگر شما دوستش هستید... نمی‌دانم می‌توانید یک جور سرگرمی برایش پیدا کنید... چیزی که...»

«پناه بر خدا! شما واقعاً فکر می‌کنید... آدمی با آن هوش! فیلسوف!»

«روشنفکرها مصون نیستند».

خودتان ناراحتی مرا حدس بزنید. اما روانکاو وقتی فهمید من دوست نزدیک کینکاس بوربا هستم سعی کرد و خامت مسأله را به حداقل برساند. گفت که احتمالاً چیز مهمی نیست و اضافه کرد که ذره‌ای دیوانگی نه تنها آسیبی نمی‌رساند بلکه نمک زندگی‌ست. و از آنجا که من هراسزده این عقیده را رد کردم، لبخندی زد و چیز بسیار جالبی برایم تعریف کرد، آن‌قدر جالب که دست‌کم به یک فصل جداگانه می‌ارزد.

## ۱۵۴. کشتی‌های پیرائوس

روانکاو گفت «حتماً ماجرای آن یونانی دیوانه را می‌دانید که فکر می‌کرد همهٔ کشتی‌هایی که به بندر پیرائوس می‌آید مال اوست. آدم فقیری بود و بساکه یک تکه حصیر هم برای خوابیدن نداشت، اما مالکیت خیالی او بر کشتی‌ها به تمام دراخماهای[1] یونان می‌ارزید. حرفم را باور کنید، در وجود هر یک از ما یک دیوانهٔ یونانی هست، و هر کس بگوید تا حالا، توی ذهن خودش، مالک یکی دو تا کشتی نشده، دروغ می‌گوید.

پرسیدم «حتی خود شما؟»

«حتی من».

«من هم؟»

«شما هم. و مستخدم شما هم، اگر آن مردی که دارد قالی را دم پنجره می‌تکاند مستخدم شما باشد».

در واقع طرف مستخدم من بود. در حیاط نشسته بودیم، حرف می‌زدیم و او را تماشا می‌کردیم. روانکاو گفت که مستخدم من همهٔ پنجره‌ها را چارطاق باز کرده، پرده‌ها را بالا زده و تا آنجا که می‌توانسته اثاثیهٔ قیمتی اتاق‌نشیمن را به تماشا گذاشته، تا آدمهای بیرون از خانه آنها را ببینند. و بعد حرفش را این‌طور تمام کرد:

«این مستخدم شما، توی همان عوالم آن یونانی‌ست. فکر می‌کند کشتی‌ها مال اوست ـ دارد از این توهم که باعث می‌شود یک ساعت هم که شده، خوشبخت‌ترین مرد عالم باشد، کیف می‌کند.»

## ۱۵۵. فکری صادقانه

با خودم گفتم «اگر روانکاو درست بگوید، دلیلی ندارد نگران کینکاس

---

۱. سکهٔ یونانی.

بوربا باشم. دیوانگی شدت و ضعف دارد. با این همه باید مراقبش باشم و نگذارم دیوانگی‌های جدید و ناشناخته به کله‌اش رسوخ کند».

## ۱۵۶. غرور بردگی

کینکاس بوربا در مورد مستخدم من با روانکاو موافق نبود. می‌گفت «آدم ممکن است محض تشبیه، توهم آن دیوانهٔ یونانی را به مستخدم تو نسبت بدهد، اما تشبیه مبنایش مشاهدات علمی نیست، با استدلال قیاسی هم چیزی ثابت نمی‌شود. چیزی که در وجود مستخدم تو هست، احساس والایی‌ست که کاملاً با اصول اومانیتیسم سازگار است و آن غرور بردگی است. او می‌خواهد به عالم و آدم نشان بدهد که نوکر آدم ثروتمندی است، نوکر آدمی خوش سلیقه است». بعد کالسکه‌چی‌های مالکان بزرگ را مثال زد که از اربابشان متکبرترند یا پیشخدمت‌های هتل که هر مهمانی را مطابق مرتبه و منزلت اجتماعی او تحویل می‌گیرند. و نتیجه گرفت که در هر یک از این موارد نشانه‌ای از آن احساس لطیف و والا، یعنی غرور بردگی وجود دارد که ثابت می‌کند انسان، حتی اگر کفش مردم را واکس بزند، می‌تواند شریف باشد.

## ۱۵۷. درخشان‌ترین مرحله

دست به گردنش انداختم و گفتم «تویی که شریفی».

نمی‌شد باور کرد که در ذهنی چنین ژرف نگر ذره‌ای دیوانگی وجود دارد. بعد از آن که بغلش کردم این را به خودش گفتم و روانکاو را به‌خاطر بدگمانی‌ش مسخره کردم. قادر نیستم واکنش کینکاس بوربا را توصیف

کنم، همین‌قدر یادم هست که لرزید و رنگ از چهره‌اش پرید.

همان روزها بود که من و کوتریم دوباره آشتی کردیم، هرچند هنوز دلیل قطع رابطه با خودم را نمی‌دانستم. آشتی به موقعی بود، چون تنهایی خیلی به‌ام فشار می‌آورد، و زندگی‌ام سر تاپاش خستگی و ملال شده بود، خستگی و بیکارگی. کمی بعد، کوتریم از من دعوت کرد که عضو فلان فرقهٔ برادری بشوم. البته من قبل از مشورت با کینکاس بوربا جوابی ندادم.

گفت «اگر دلت می‌خواهد برو عضو بشو، اما موقتی. من توی این فکر هستم که یک بخش الهیات و ادعیه به فلسفهٔ خودم اضافه کنم. مسیحیت برای زنها و گداها خوب است، بقیهٔ ادیان هم بهتر از آن نیستند، همه‌شان مایه‌ای از ابتذال و ضعف دارند. بهشت این یکی‌همان قدر نامعقول است که بهشت آن دیگری، نیروانای بودا هم چیزی نیست مگر بهشت آدمهای چلاق و افلیج. خودت می‌بینی که اومانیتیسم چه مذهبی درست می‌کند. استغراق نهایی، همان مرحلهٔ انقباض، شکل‌گیری مجدد ماده است نه فنای آن. دعوتش را قبول کن، اما مبادا یادت برود که تو خلیفهٔ من هستی.»

و حالا لطفاً فروتنی بنده را تماشا کنید: رفتم و عضو فرقهٔ برادری شدم، کلی کار خیر کردم، این درخشان‌ترین مرحلهٔ زندگی عقیدتی من بود، اما چیزی درباره‌اش نمی‌گویم، از چند و چون کارهایم حرفی نمی‌زنم، نمی‌گویم چه کارها برای فقرا و بیماران کردم و چه عوض‌ها گرفتم، مطلقاً حرف نمی‌زنم.

شاید اقتصاد اجتماعی چیزی گیرش می‌آمد اگر من حاضر می‌شدم نشان بدهم که چرا هر پاداش ظاهری در قیاس با پاداش ذهنی بلافاصله، ارزشی ناچیز دارد، اما قسم خورده‌ام که در این مورد سکوت کنم. علاوه بر این تحلیل پدیده‌های وجدان کار ساده‌ای نیست، و من اگر بخواهم یکی از این پدیده‌ها را توضیح بدهم باید همهٔ پدیده‌های مربوط به آن را هم توضیح بدهم و در

نهایت کارم به نوشتن فصلی در روانشناسی می‌کشد. فقط این را می‌گویم که آن دوره بهترین مرحلهٔ زندگی من بود. صحنه‌هایی که دیدم غم‌انگیز بود، سرشار از یکنواختی بدبختی مکرر که دست کم به اندازهٔ یکنواختی خوشبختی ملال‌آور است. اما آن لذت و خوشی که نصیب فقرا و بیماران می‌کنی به همهٔ اینها می‌ارزد. و لطفاً نگویید که فقط فقرا و بیماران از این نفع می‌برند. چیزی که من در عوض فکر کردن به خوشی آنها گرفتم عظیم بود، جنبه‌های متعالی و شریف وجودم را به خودم نشان داد.

### ۱۵۸. دو دوست قدیمی

سه چهار سال که گذشت از این کارها خسته شدم و خودم را کنار کشیدم، البته قبل از ترک فعالیت هدیه‌ای پروپیمان به فرقه تقدیم کردم که نتیجه‌اش این امتیاز بود که تصویرم را در صندوق خانهٔ ساختمان فرقه گذاشتند. اما این فصل را به پایان نمی‌برم مگر وقتی که برای شما تعریف کنم که شاهد مرگ دوستی قدیمی در بیمارستان فرقه بودم. می‌توانید حدس بزنید کی بود؟ او کسی نبود مگر مارسلای زیبا و خواستنی. و من شاهد مرگ او بودم، در همان روزی که وقت بازدید از یک ساختمان مستأجرنشین شلوغ برای توزیع هدایا، چشمم... این بار دیگر نمی‌توانید حدس بزنید... چشمم به آن گل بیشه، ائوژنیا، دختر دونا ائوسبیا و ویاسا افتاد، که درست مثل آخرین باری که دیده بودمش لنگ بود و بسیار دلتنگ‌تر.

وقتی مرا شناخت رنگش پرید و سرش را پایین انداخت، اما فقط یک لحظه. خیلی زود سرش را بالا آورد و با غرور تمام توی چشمهای من نگاه کرد. دانستم که از من صدقه قبول نمی‌کند و با احترام تمام دستم را دراز کردم، درست مثل این که با همسر تاجری موفق دست می‌دهم. با من

دست داد، با احترام سری جنباند و به اتاق کوچک خودش پناه برد. دیگر هرگز ندیدمش. نفهمیدم که مادرش زنده بود یا مرده، یا چه فاجعه‌ای او را به آن فلاکت انداخته بود؛ هیچ چیز از زندگی‌اش نشنیدم. فقط این را می‌دانم که هنوز لنگ بود و غمگین.

هنوز یاد ائوژنیا در سرم بود که به بیمارستان رسیدم، بیمارستانی که مارسلا را روز پیش آنجا آورده بودند و دیدم که نیم ساعت بعد مرد، زشت، زار و نزار، درهم شکسته...

## ۱۵۹. دیوانه

آن وقت بود که دانستم مردی پیر هستم و به نیرویی نیاز دارم که سر چشمه‌اش خارج از وجود خودم باشد. اما کینکاس بوربا شش ماه قبل به میناس ژرایش[1] رفته بود و بهترین فلسفه‌های عالم را هم با خود برده بود. چهار ماه بعد برگشت و یک روز صبح با حال و روزی به همان بدی که در پاسئیوپوبلیکو دیده بودم به خانهٔ من آمد. تفاوت تکان دهنده در چشمهای او بود. حالا دیگر آشکارا خل شده بود. برایم تعریف کرد که برای تکمیل اومانیتیسم، کل دستنوشته‌اش را سوزانده و قصد دارد دوباره از سر شروع کند. بخش الهیات را تمام کرده بود، هرچند آن را ننوشته بود. این قرار بود مذهب واقعی آینده باشد.

از من پرسید «قسم می‌خوری که به اومانیتیسم وفادار بمانی؟»

«می‌دانی که می‌مانم».

صدا در گلویم شکست، با این همه کل حقیقت را با همه قساوتش درک نکرده بودم. کینکاس بوربا نه فقط دیوانه بود، بلکه می‌دانست که

---

1. Minas Geraes

دیوانه‌ست. و این ته ماندهٔ خودشناسی، مثل کورسویی در دل ظلمت، هول و هراس وضع را بیشتر می‌کرد. می‌دانست که دیوانه‌ست و نمی‌خواست با دیوانگی خود مبارزه کند. درست بر عکس؛ به من گفت که این دیوانگی یکی دیگر از جلوه‌های انسانیت است که می‌خواهد خودش را این جوری سرگرم کند. فصل‌هایی طولانی از کتابش را از بر خواند و در پی آن مقداری اوراد و ادعیه. حتی رقصی مذهبی را که خودش برای مناسک اومانیتیسم طراحی کرده بود برایم اجرا کرد. لطف و جذبه‌ای که در دست‌افشانی و پایکوبی‌اش می‌دیدم براستی بی‌نظیر بود. گاه در کنج اتاق بق می‌کرد و به جلو خیره می‌شد، گاه به گاه بارقه‌ای بر جا مانده از سلامت عقل، غمناک مثل اشک، در چشمش می‌درخشید.

چند روز بعد در خانهٔ من مرد، در حالی که یکسر قسم می‌خورد که درد و اندوه توهم است و پانگلوس، پانگلوس تهمت خورده، آن‌قدر که ولتر فکر می‌کرد احمق نبوده.

## ۱۶۰. سلبیّات

در فاصلهٔ میان مرگ کینکاس بوربا و مرگ خود من وقایعی اتفاق افتاد که در آغاز کتاب تعریف کردم. مهم‌ترین این وقایع اختراع مشمّای براس کوباس بود که با مرگ من ناتمام ماند. ای مشمای آسمانی، تو می‌توانستی مرا در میان مردان عالم بر صدر بنشانی، بالانشین جمع دانشمندان و توانگرانم کنی، چرا که الهامی ناب بودی نازل شده از بهشت. دست روزگار خلاف این را رقم زد و بدین‌ترتیب، تو دوست من، همچنان به‌صورت مالیخولیا خواهی ماند.

این فصل آخر فقط شامل سلبیّات است. من به شهرت نرسیدم، به

وزارت نرسیدم، به معنای واقعی خلیفه نشدم، ازدواج نکردم. اما در عین حال این بخت بلند را داشتم که ناچار نبودم نانم را با عرق جبین خودم به دست بیارم. علاوه بر این دچار مرگی چون مرگ دوناپلاسیدا نشدم و مثل کینکاس بوربا عقل‌ام را از دست ندادم. اگر این همه را روی هم بگذاریم و بسنجیم، می‌توان نتیجه گرفت که حساب من نه مازادی دارد و نه کسری، بنابراین من وقتی مُردَم با زندگی بی‌حساب شده بودم. و این نتیجه گیری البته نادرست است، چرا که من همین که به این سوی عالم اسرار رسیدم، فهمیدم که اندک مازادی دارم و این مازاد آخرین وجه سلبی در این فصل سلبیات است: من زاد ورودی نداشتم، من میراث فلاکت خودمان را بر دوش دیگری نگذاشتم.

پایان